

@VipRoman

A Special Novel channel for
special people

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



خوشید خوشین شده



خورشید خونین شده

نویسنده: محدثه کمالی

* این داستان غیر واقعی درباره سال 1373 هست

اما اتفاقات آن واقعی ست*

مقدمه:

رفت!

رفت و قلبم دیوانه شد.

در دلم جنگ شد.

جهنم شد.

ویرانه شد و این قلب مفلوک با هر خوشی بیگانه

شد...

بی او دیگر غم هایم پایان نخواهد یافت. غم خودش
را به قلبم رساند، درش را باز کرد و بی‌رحمانه به
قلبم هجوم آورد و با دلم هم‌خانه شد.

میدانم، خوب میدانم. درد رفتنش درمان ندارد...!

با آرزویی که برایم کرد، چه کنم؟

بدون او دیگر چگونه سر کنم؟

میدانم در کنج خانه دیگر شادی سراغ من را نخواهد
گرفت.

او باور نداشت که رفتنش گرفته از جانم، توان و قرار
مرا.

من دل سپرده بودم به چشم‌های او

به چشم‌های آهو‌نمای او

به قهوه‌ای مردمک‌هایش

همان گوی های شیشه ای لرزانش
که قهوه ترک است و در دریای شیر
شناور مانده و من هر روز مایلم
از چشم هایش، قهوه بنوشم...

خلاصه:

سهیل پشت پا زد به همه چیز و رو گرداند از عشقی
که می توانست تسلایش باشد اما نمی دانست پنج
سال بعد چشمانی را می بیند که او را به یاد تمام
نداشته هایش می اندازد.

آنقدر شبیه، آنقدر همتا که عشق را در دلش زنده
کرد، اما رازی مگو در چشمان آن دختر هویدا بود.
رازی که...

نفس را در قفس کردند

و از عشق عالمی ممنوعه ساختند
که گویی عاشقان بدکاره های در جهان هستند
ولی آنان نمیدانند
که عشق هرگز نمیبرد
گرچه تا بن دندان مسلح هم
به عشق و عاشقی همواره میتازند
ولی افسوس، میبازند
انسان عشق را فهمید و عاشق شد
سفرها کرد و مدهوش دقایق شد
جهانی که خدا دارد
چه ترسی ناخدا دارد؟
به نام خدا

به سیم آخر زده و آنقدر بی باک بودم که هر کاری از دستم بر آید اما صدایش در گوشم پژواک شد.

- من خسته شدم.

وا رفته روی زمین، زیر آسمان خدا نشستم. نگاهم را به ریشه چراغ های رنگارنگ عروسی اش دوختم. بدنم سست شد و دلم در حال پر شدن بود. پس سرم را به دیوار چسباندم، بطری را بغل دستم گذاشتم و صدای عصبی خودم در گوشم طنین انداخت.

- جالبه! تا سر و کله اون لاشخور پیدا شد فهمیدی خسته شدی؟

صدایش درون گوشم بود، صدای دخترانه و دلخورش، صدای خجالت زده‌ای که وقتی خیره‌ام شد، نفسم گرفت.

- نه، از روزی فهمیدم که من مدام میگفتم بس کن ولی تو پشت گوش می‌انداخ...

- اعتقادات من چه ربطی به بابای تو داره؟

صدای دادم باعث شد تا عصبی شود.

- ربط داره. خیلی هم ربط داره!

خندهام گرفت، خاطرات آن روز کذائی باعث شد تا بطری زهرماری که دستم بود را بالا بیاورم و برای اولین بار به چنین چیز تلخی پناه آورم. من نخورده هم با یاد چهرش مست میشدم اما این بطری قرار بود مرهمی برای زخم هایم شود. در عوض نور لامپ ها تیری بود برای نابودی قلبم!

- پس یک با دین و ایمون ترش رو پیدا کرد برات؟
بطری را بین دست هایم گرفتم و کمی از تلخی درونش را چشیدم. این بطری، این بطری به هیچ دردم نخورده بود! فقط آوایش را بیش از پیش در گوشم پژواک می کرد. صدایش، ان صدای نازک و خجالتی اش، آن حالت نگاهش!

- اذیتم نکن. تو چرا درکم نمیکنی؟ من نمیتونم بین تو و پدرم یکی رو انتخاب کنم.

باز هم سر کشیدم، گلویم سوخت، معدهام سوخت. بوی تندش بینی ام را آزار داد. انقدر خوردم که احساس حالت تهوع تمام وجودم را در بر گرفت و گرمم شد.

- حالا چون یک با خدا و پیغمبر تر از من پیدا کرد، باید پا رو دل من بذاره؟ چطور میگی نمیتونی انتخاب کنی اما میگی تمومه؟

وجودم لابه لای جمله اش سوخت وقتی که دست روی صورتش کشید و درمانده لب زد:

- درست میگی. من پدرم رو انتخاب کردم.

دم عمیقی گرفت و ادامه داد:

- من خستم سهیل. دست از سرم بردار. سعی کردم با اعتقادات بسازم اما نشد. پدرم راضی نیست. الکی پیله کردم و بهت امید بستم.

چرا عشق را در چشمانم نمی دید؟ چرا دنیایش حرف مردم شده بود و درگیری هایش رضایت پدرش؟
خندیم! خنده ای عصبی.

- طوری حرف میزنی انگار نمیدونستی چیه اعتقاداتم!

سکوتش کمی طولانی شد. دستش را به طرف حلقه باریک دست چپش برد و آرام بیرون کشید.

- اشتباه کردم. من دیدم با فقیرها چطوری رفتار کردی، دیدم چقدر گرسنه سیر کردی، من احمق دیدم چطور به

مردم می‌رسیدی. فکر کردم کسی که انسانه بالاخره راه
درست رو پیدا می‌کنه
آستین لباسش را فشرده و چشمان پرش را به چشمان بهت
زده ام دوخت.
- چون نصف دین اخلاقه. تو این رو داشتی اما نخواستی.
آرام تر ادامه داد:
- نمیخواهی.
چشمانش را دزدید.
- پدرم شنیده بود حرف هایی که اون روز بهم زدی. من
بیشتر از این نمیتونم تو روی پدرم وایستم، سر به راه
نشدی و الان پدرم ناامید شده... راستش... منم نا امید
شدم.
لبش را تر کرد و حلقه را به طرفم گرفت و با چشمان
اشکی خیره‌ام شد.
- مدت صیغه ما یک مدت دیگه تموم میشه. از دستت
عصبی‌ام. چون اگه برات مهم بودم اگه عشق و علاقه‌ام
برات مهم بود، من رو تنها توی این منجلا ب تنها

نمیداشتی اما تو هر بار پیچوندی... هم خودت رو و هم
قلب من رو.

چشم هایش را بست نه بر روی من. بر روی قلبم. بر
روی احساسی که کور شده بود و نمی‌دید. حلقه را در
دستم گذاشت و غمگین زمزمه کرد:

- ولش کن. قبر گن چاه نشیم. گذشته‌ها گذشته. شبت
بخیر جناب برفرازی!

از حرفش خنده‌ام گرفت، بخیر؟ روزگار من خیلی وقت
بود که به خیر نبود. به آسمان شب چشم دوختم و به
بزرگترین ستاره خیره شدم.

- همین؟ چرا در میری؟

در جایش ایستاد. آسمان ستاره باران بود. دستم را به
سمت آسمان دراز کرده و مثل بچگی هایم سعی کردم
ستاره ها را بین دستانم بگیرم. با یاد صدایش ستاره را در
دست مشت کردم. صدایش می‌لرزید و غم داشت.

- فقط میتونم بگم امیدوارم یکی بهتر از من گیت بیاد.

خودم را در کودکی‌ام غرق کرده بودم که مبادا جای
خالی‌اش نابودم کند.

- من بهتر از تو نمیخوام.

دستان مشت شده‌اش را دیدم اما رو برنگرداند. نفس عمیقی کشید و برگشت.

- یسنا...

چشمان قهوه‌ای‌اش در هاله‌ای از اشک خودنمایی می‌کرد. لبخند تلخی زد، لب‌هایش را به هم فشرد و کمی چادر گلدارش را جلو کشید.

- پس از خدا میخوام یکی شبیه من بهت بده.

سری تکان دادم تا یادش از ذهنم محو شود اما بلند تر صدایش را شنیده و دستی بر چشمانم کشیدم.

- پس برو. دیگه نمی‌خوام هیچ‌وقت ببینمت ... برو یک جا که کذائی زندگی کنی... میدونی چیه؟ تو جز خودت به هیچ کسی فکر نمیکنی.

چشمانش را محکم بست و دیدم که اشکش چکید.

- بس کن سهیل.

قلبم لرزید از ادامه جمله‌هایم اما اگر نمی‌گفتم به حتم می‌مردم.

- از امشب تو رو میسپارم به اون که قرار پیشش بری.
میسپریم به بابات که به خاطرش از همه چیز دست
کشیدی و دلی که شکست رو ندیدی و مطمئنم که یک
روزی تاوانش رو پس میدی!
- کجایی سهیل؟

صدای احمد مرا از رویاهای چند روز پیش بیرون کشید و
به خودم آورد.

- سهیل، یسنا دو ساعت پیش با شوهرش راهی ماه عسل
شد، تو هنوز دم خونه باباش پلاسی؟ پاشو الان با اردنگی
شوتت میکنه دم خونه تون.

دستم را خیلی آرام روی شکمم گذاشته و پوفی کشیدم.
- ای بر خرمگس معرکه لعنت.

با حرص غریده و دستش را که درون دستم مشت شده
بود را بیشتر فشار دادم. بالاخره بعد از چند ثانیه طاقت
فرسا دستش خسته و در کمتر از صدم ثانیه به خاک
مالیده شد.

- ایول.

صدای دست و جیغ جمعیت کرکننده بود و من لبریز از احساس قدرت!

یقه باز تی شرتم را با دست صاف کرده و دستی روی گردن خالی ام که به شدت برای پر شدنش تلاش کرده بودم، کشیدم.

وقتی محمود دو هزار تومان را با اکراه درون دستم گذاشت، پشت چشمی نازک کردم و نگاه از چشم‌های سیاهش گرفتم.
- باقیش لوتی؟

محمود کلافه نفس عمیقی کشید و دست درون جیبش کرد و زنجیر طلایی رنگ را در آورد.
- آما شاء الله!

نگاه از زنجیرهای ریزش که پیوسته به هم چسبیده بودند گرفتم و به راه افتادم. دستم را درون جیب‌های شلوارم گذاشتم و مستقیم به کوچه خیره شدم که صدای احمد مرا به خودم آورد.

- هی پسر، گل کاشتی که! مهمونم نمیکنی؟

فهمیده بود، یاد گرفته بود، درک کرده بود که من هنوز بعد از پنج سال برای از یاد بردن یسنا به این خرسندی احتیاج دارم بنابراین دیگر ساز مخالف نمیزد. خنده‌ای سر دادم، نگاه از پیراهن چهار خانه‌اش گرفتم و دستم را سر شانهاش کوباندم.

- مفت خوری دیگه چه میشه کرد!

چند قدم راه رفته بودیم که با یاد گردن خالی‌ام مکث کردم.

- بیا این رو ببند.

جسم سرد و طلایی را از جیبم بیرون آوردم که احمد نگاهش را به زنجیر دوخت.

- مطمئنی؟

اخم کرده بود اما بیشتر از همین کلمه چهار بخشی چیزی نگفت. سری تکان دادم که کلافه لب زد:

- رد کن بیاد.

آن را گرفت و دور گردنم بست. سعی داشت ناراحتی چشمانش را با لبخند روی لبش پنهان کند و الحق که موفق نشد اما به رویش نیاوردم.

- قشنگه.

یقه لباسم را درست کردم و گوشه چشمم را خاراند.

- خیلی. ارزشش رو داشت که سه دور مسابقه بدم.

خندید. تلخ و پر معنا! دست پشت کمرم گذاشت و

گفت:

- بریم.

به اولین ساندویچ فروشی که رسیدم، دو تا ساندویچ کالباس گرفته با دو نوشابه سیاه شیشه ای روی صندلی

نشستم. کاغذ ساندویچ را از دورش باز کردم و همان طور که اولین گاز را میزدم به ساعت گرد روی دیوار خیره

شدم. هنوز نصف ساندویچ را نخورده بودم که احمد

موهای سیاهش را عقب فرستاد و با دهانی پر گفت:

- میگما سهیل اون پسره رو دیدی؟

با کنجاوی روی برگردانده و نگاهم را به پسری دوختم

که با یقه‌ای کیپ و لباسی سفید، کنار حاج آقای محل

راه می‌رفت و با دقت به حرف‌هایش گوش میداد.

نمی دانم شیخ چه گفت که کیف چرم قهوه ای رنگش را بالا آورد و بسته ای از آن خارج کرد. با تبسم آن را سمت شیخ گرفت و چیزی زمزمه کرد.

اخم هایم در هم رفت و چشم ریز کردم. از لای دندان های به هم چسبیده ام غریدم:

- نه. ندیدمش. دلم نمیخواه ببینم. من پنج ساله که از این قماش متنفرم. سال هاست که به خاطر این آدم های دو دوزه باز پا توی مسجد نداشتم.

در تمام طول جمله ام، غمگین نگاهم کرد. به محض اینکه کاملا به طرفش برگشتم سرش را پایین انداخت که گفتم:

- تازه وارده؟

گازی به ساندویچ اش زد و همان طور که قورت میداد، سرش را تکان داد.

- آره، تازه اومده. اذان که میگو مسجده، نگاش رو که انگار به زمین دوختن اصلا تا حالا فکر نکنم چهار تا قیافه درست حسابی دیده باشه!

دهانم ناخودآگاه کج شد و نوشابه را روی لب هایم فشار دادم. " پس اونم یه ناموس مردم دزده قهاره!"

نگاهم که روی ساعت نشست، جرعه ای از نوشابه را قورت دادم.

- عجله کن. دیر شد، ننهام منتظره.

سری تکان داد و کمی بعد از جایمان بلند شدیم و به سمت خانه قدم برداشتیم.

قدم هایم را با رسیدن به آن محل کذایی آرام تر برداشتم. شاید قبل ها، حتی قبل از قضیه اعتقادات این مکان بود که بی اعتمادی پدر یسنا را نسبت به من بر افروخت. شاید نه مطمئنم...! این مکان اولین جایی بود که مرا نابود کرد.

نگاهم به خانه ای افتاد که حال دیگر از آن سوختگی هایش خبری نبود. زیبا شده بود، حتی زیبا تر از قبل. درست در همین مکان بود. همین جا ایستاده بودم که پدرش رفت برای یک قرار کاری همراه همسرش و قرار شده بود تا شب نیایند.

از فرصت استفاده کرده بودم و به خانه شان رفتم.

من نامزدش بودم و یک روز کنارش ماندن اشکالی ایجاد نمی کرد اما نفهمیدم چه شد آن روزه جلوی چشمانم همه چیز آتش گرفت.

راستش چیزهایی هستند که انسان ها خیلی راحت از دست می دهند، مثل عشق! عشقی که آسان فدای روزمرگی ها شده است!

چشمانم را لحظه ای بستم و آن روز را تصور کردم درست میان رویا با بوی سوختگی و فریاد چشم باز کردم! خاطراتش هنوز مانند اکران فیلمی جلوی چشمانم زنده است.

- یا خدا... وای! یسنا... یسنا بلند شو.

سرفه کنان با گنجی روی تخت نشست و نگاهم کرد. نفسم تنگ بود. حجمی سنگین مانده بود وسط قفسه سینه ام!

یسنا سرفه کرد که شانهاش را چنگ زدم و او را از روی تخت پایین کشیدم. گوشه ای امن از خانه که هنوز مورد هجوم آتش قرار نگرفته بود حبسش کردم.

- بشین همین جا. تکنون نخور.

در حالی که سرفه می کردم با دستپاچگی پتو از روی تخت برداشتم و دور بدنش پیچیدم.

تصویری که میدیدم را باور نداشتم! کابوس بود! غیرواقعی بود! آتش از هر طرف زبانه می کشید.

اطرافمان غرق دود و آتش بود. شدیدتر به سرفه افتادم. کم کم داشت باورم میشد این کابوس بیداری است!

یسنا سرفه کنان و وحشت زده به صورت مضطربم نگاه کرد و پتو را بیشتر جلوی دهانش گرفت.

حالتش را که دیدم قلبم مچاله شد و به بیکباره به طرف در خانه قدم برداشتم که جیغ کشید.

- نرو جلو... نرو سهیل...

توجه ای به جیغ هایش نکردم و بی گدار به دل شعله های بی رحمانه ای آتش رفتم!

نفس نفس زنان دوباره جیغ کشید.

- نه... برگرد سهیل...

دست روی دستگیره گذاشتم خواستم بازش کنم اما گویی دستم را به میله ای داغ فشرده بودم که ناخواسته عقب کشیدم. چشم ریز کرده و نگاهی به دست سوخته ام

انداختم اهمیتی نداشت وقتی یسنا لحظه به لحظه سرفه هایش شدید تر میشد. استینم را جلو کشیدم و سعی کردم کمی از سوختن دستم جلوگیری کنم. دستگیره را فشردم و سعی کردم بازش کنم اما نمیشد. دستم را از دستگیره جدا کرده و با تکان دادن میخواستم از التهابش کم کنم.

خواستم دوباره در را بگیرم که شیشه‌ی پنجره‌ها از شدت فشار حرارت شروع به شکستن کرد و آتش مثل ترکش به کف خانه برخورد کرد.

یسنا جیغ زنان و با ترس نامم را صدا کرد. سرفه کردن هایش بیشتر شده بود و آرنجش را روی بینی و دهانش نگه داشته بود.

- بیا عقب... تو رو خدا... بیا اینجا سهیل.

بلند و زجه زنان شروع به گریه کردن کرد و من کلافه دستگیره را گرفتم و سعی کردم با ضربه های کمرم به در آن را باز کنم. بالاخره با هزار بدبختی در باز شد و باز شدنش زمین خوردم، دست خونی و سوخته ام را جلوی دهانم گرفتم و بلندتر سرفه کردم.

هراسان باز هم جیغ کشید و من به سمتش دویدم.
خواست بلند شود که غریدم:

- بشین یسنا...

در یک قدمی اش بودم که قسمتی از سقف خانه بر اثر
حریق و حرارت با صدای مهیبی شروع به فرو ریختن کرد.

جیغ زنان سرش را در بر گرفت و نامم را صدا زد.

- تو رو خدا مراقب خودت باش سهیل.

شدیداً به سرفه افتاده بودیم، با حالتی نزدیک به خفگی
خودش را در آغوشم نزدیک کرد و به گریه افتاد.

حلقه‌ی دستانم اطراف بدنش تنگ شد.

- جانم؟ ...نترس... عشقم. هیس. آروم باش. نلرز دختر.

در آغوشم بیشتر لرزید. سرم را روی خرم‌ن موهای
بلندش گذاشتم و بوسه‌ای نشاندم. در آن لحظه یک

گور بابای بلند بالایی به هرچی اعتقادات اشتباه گفتم و
او را بیشتر در آغوش کشیدم. من محرم او بودم و آرام

کردن او در این شرایط جزء وظایفم بود.

- من اینجام یسنا...نترس...

نفس تنگی و سرفه اجازه نداد جمله ام کامل شود. گریان به صورتم نگاه کرد.

- صورتت خیلی سرخه سهیل.

نگاه نگرانش کالبد شکافی کرد تمامم را. آخر سر روی دستانم خیره ماند.

هین بلندی کشید و گریان دستانم را گرفت که کلافه دستانم را دورش حلقه کردم که دور از نگاهش باشد.

- دس... دستات سهیل.

سرش را بیشتر بالا گرفت و زیر گوشم هق میزد.

- هیس. آروم باش دختر. چیزی نشده که. یه سوختگی سطحیه.

گریه اش تشدید شد و آرام زمزمه کرد:

- الهی بمیرم برات.

کلافه کمی از خودم دورش کرده و لب زدم:

- اولاً خدا نکنه. دوما باید یک جوری از اینجا بریم بیرون. با هزار بدبختی در رو شکستم اما سقف ریخته و راه رفتن به سمت در رو بسته.

اشک چشمانش را پاک کردم.

- داریم... می سوزیم!

روی سرش دست کشیدم و برای نخستین بار کلمه‌ای
نداشتم تا او را آرام کند!

- نه. نه. تو نلرز فقط. من خودم می‌مرمت بیرون. هر طور
که شده.

به جلو خم شد و سرفه‌ام شدت گرفت. چندین بار سعی
کردیم از میان آتش گذر کنیم اما تمام تلاش هایمان بی
فایده بود.

قفسه‌ی سینه‌ام تحرکِ بالایی داشت و سرفه زدن‌های هر
دویمان بدتر شده بود و به نظر می‌رسید تنفسمان هم
داشت دچار مشکل میشد!
- خاکستر... می‌شیم سهیل.

سرفه کنان روی موهایش را چندین بار بوسیدم.

- تا آخرش... کنارتم... هر چی... که... بشه... هستم...

کمبود اکسیژنِ فضا و سرفه‌های بی‌وقفه‌اش باعثِ نصفه
گذاشتن جمله‌ام شد.

چیزی به سوت پایان نمانده و ذهنم همچنان قدرت
 پردازش اتفاق رخ داده شده را نداشت.
 گرما و حرارت آتش را که بیشتر حس کردم شک نداشتم
 چیزی به خراب شدن خانه بر سرمان نمانده!
 وحشت زده سر چرخاند و چشمانمان در کمترین فاصله
 از یکدیگر قرار گرفت.

- می... ترسم...

نفسمان بریده بریده شده بود و خفگی به جانمان افتاده.
 بغلش کردم، بی هوا و محکم.
 - تا آخرش... تو بغلم، توی اغوشمی... نترس. من جونمم
 بدم تو رو سالم از اینجا بیرون میبرم.
 نفس نداشتم، سرفه کردن‌هایم امانم را بریده بود.
 - نمی... خوام... بمیریم.

سر خم کرده و صورت ملتهبش را بی نفس بوسیدم.
 - نمیدارم بمیری. تو حالا حالا بیخ ریش خودمی. گریه
 نکن گلم. گریه نکن خانمم. مگه اینکه مرده باشم که تو
 گریه کنی.

در اغوشم زجه زد برای این پایان عاشقانه...

حلقه دستانم را محکم تر کردم و او را از آتش دور. مانند
ماری دورش پیچیدم و محکم درون خودم نگه داشتم.
نفس هایش از آن حالت وحشتناک در آمده و خودش
هم آرام تر بود.

- خوبی؟

سرش را تکان داد و بیشتر مخفی شد. همین کافی بود.
حالش بهتر بود و این یعنی تحملش بالا رفته. مطمئن
بودم اگر حالش بهتر باشد بالاخره کمک مان می کنند.

- خی... خیالم را... راحت شد.

حلقه‌ی دستانم شل تر و وقفه افتاده بود بین سرفه
کردن‌هایم!

ترسان دست روی شانهام گذاست و عقب تر که آمد
متوجه شد نفس‌هایم سنگین تر از او شده. لبخندی زده و
آرام چشمانم بسته شد!

فریاد زنان آرام به صورتم زد و من صدایش را رسا شنیدم.

- سهیل... نه... تنهام نذار... میترسم... نه... چشمت رو
باز کن.

لب‌هایم تکان خورد اما توان باز کردن چشمانم را
نداشتم.

- ببخش... که نتونستم... نجات بدم... ببخش... که
نشد شخصا از اینجا... سالم و سلامت بیرون برمت.
سرفه کنان و گریان جیغ کشید.

- گفתי تا آخرش کنارمی... من می‌ترسم... سهیل؟
خزید در آغوشی که انگار دیگر هیچ نبضی نداشت و
بی‌حال هق زد و نام خدا را فریاد کشید.
هیاهو و صدای آژی‌ری که از بیرون شنیدم باعث شد کمی
لبخند بزنم.

یسنا هر چه انرژی برایش مانده بود را در حنجره‌اش
جمع کرد و فریاد کمک سر داد.
خودش را سمتم کشید و هق هق کنان، بی‌نفس و با سرفه
شانه‌هایم را تکان داد.

- منو ولم... نکن... مگه همیشه... حواست... بهم
نبود... سهیلم... چشمتو باز کن.
دوباره فریاد کشید.

- کمک... یکی کمک کنه؟ کی اون بیرونه؟

کمی چشم باز کردم. دو آتش نشان مجهز به مهار آتش
دوان دوان داخل شدند و من صدای قدم هایشان را
می شنیدم. وجودشان مثل معجزه می ماند... مثل رویا...

صورتشان زیر ماسک های مخصوص مانده بود و
می خواستند مرا از خانه خارج کنند که سرفه زنان مانع
شدم. دست و پایی زده و یسنا را نشان دادم. توان حرف
زدن نداشتم.

اصرار داشتند بعد از بیرون بردن من سراغ یسنا بیایند اما
نمی توانستند مرا به رفتن راضی کنند. کلافه صدایم را در
حنجره جمع کردم.

- نه... اول یسنا... حالش بد... شده... اول اونو... ببرید
بیرون... این دختر دست من امانته.

ناچار شدند نسبت به خارج کردن یسنا اقدام کنند.

یک آتش نشان دیگر هم داخل آمد و صدایی خارج از
خانه فریاد کشید.

- سریع تر! وقت نداریم. خونه داره فرو می ریزه.

دیگر نه نفس داشتم و نه انرژی! پرت شدم کف خانه و از میان پلک‌های نیمه بازم دیدم که دست زیر سرم برده و بدنم را بالا کشیدند و شانه‌هایم را گرفتند.

خفگی را بیشتر از همیشه احساس کردم و سرفه‌هایم سنگین و با فاصله شده بود. آرام به صورتم زد و صدایش از زیر ماسک گرفته‌تر به گوش می‌رسید.

- باید بریم بیرون. می‌تونید بلند شید؟

سری تکان دادم و لنگان لنگان و بی‌نفس قدم برداشتم که تکه‌ای از سقف درست جلوی پایمان افتاد. سریع عقب کشیده شدم. زانوانم خم شد و نفسم گرفته بود که مرد ماسک از روی صورت خود بر داشت و با قرار دادنش روی صورت من از خفگی مرگبار نجاتم داد.

بازویم را گرفت و بدون اینکه جانی برای نفس کشیدن‌های ممتد داشته باشم بی‌حال روی دستانش افتادم.

- زیاد نمونده برادر... کمک کن بریم بیرون.

مرد به سرفه افتاده و حقیقتاً من هیچ جانی برایم نمانده بود. مرد در یک حرکت مرا روی دوش خود انداخت و دستانم را محکم اطراف گردنش حلقه کرد. توان

کوچکترین تکانی میان پلک‌هایم را نداشتم و فقط
حرارت حس میکردم.

بالاخره از آن خانه تماما سوخته خارج شدیم.

- خیلی خب، فاصله بگیرید... زود باشید! داره خراب
میشه.

ماسک آتش نشان از روی صورتم برداشته شد و ماسکی
مملو از اکسیژن خالص روی دهان و بینی‌ام قرار گرفت.

- برادر صدام روی شنوی؟

اسم یسنا را ناله کردم ولی توان چشم باز کردن نداشتم.
به سرفه که افتادم همان شخص به آرامش دعوتم کرد!

دوباره و با سرفه زیر ماسکی که روی دهانم بود نام یسنا را
صدا زدم.

- حالشون خوبه نگران نباشید... منتقل شدن داخل
آمبولانس.

همین حرف انگار کافی بود تا اندک تلاشم نیز برای
هوشیار ماندن به یغما برود.

- خوبه.

گردنم به یک سمت کج شد و آخرین لحظه قبل از بیهوش شدنم شنیدم که شخصی نگران گفت:

- نبضش خیلی ضعیفه!

همه جا یک لحظه کوتاه پشت پلک‌هایم سفید شد و سپس سیاهی مطلق از راه رسید و دنیایم غرق گشت!

لبخندی به آن روز زدم و راه را به سمت خانه کج کردم. کاش همان روز مرده بودم. کاش...

کوچه تاریک بود و فقط تیر برق‌ها بودند که نمیگذاشت محله در تاریکی محض غرق شود.

دست از جیب در آوردم و به آرامی کلید را درون قفل سرد چرخاندم. در با صدای تیکی باز شد، دست روی دستگیره گذاشته و وارد خانه شدم. پرده را کنار زدم و نگاهم روی ننه نشست. او که صدای در را شنیده بود، بدون بلند کردن سرش، زمزمه کرد:

- چه عجب.

دستی به لبم کشیده و سعی کردم خنده‌ام را کنترل کنم. پاچه‌های شلوارش را بالا زده و در حالی که پتویی درون

لگن انداخته بود، آن را لگد می کرد. با دیدنم چشم
غره‌ای رفت و اخم‌هایش را در هم کشید.

- استغفرالله پسر، کجا بودی تا این موقع شب؟

منتظر جواب نشد و نگاهش لباس‌هایم را نظاره کرد.
دست راستش را به پیشانی کوباند و آن دستش را لوله
کرد و روی دهانش گذاشت.

- سهیل این چه وضعشه؟ زدی به اون در بچه. من جلو
در و همسایه ابرو دارم! بگن اون قلاده رو از گردنت!
چادر آبی گلدارش را با دست پیچاند و آن را صاف تر کرد.
از درون لگن بیرون آمد و با اخم نگاهم کرد. لبخندی
زدم. آرام به سمتش رفته و گونه اش را که بر اثر سرما گل
انداخته بود را محکم بوسیدم.

- اولاً سلام، دوما منم خوبم شما خوبی؟ سوماً ول کن
ننه. الان مده! این قلاده نیس که زنجیره زنجیر! چهارماً
بیا بریم تو. شبه، سرده. سرما میخوری. یکم به فکر
خودت باش.

صدای اعتراض و آهش را شنیدم اما قبل از اینکه حرف
دیگری بزند به سمت پله ها رفته و یکی یکی آن ها را
پیمودم.

در را باز کردم و پرده را کنار زدم. نگاه از بخاری خاموش گرفتم و به سماور زغالی دوختم که کنج دیوار، کنار کرسی خودنمایی میکرد. فنجانی کمر باریک برداشتم و چهار زانو کنار سماور نشستم. آب جوشی ریختم و آن را رنگین کردم. وقتی پر رنگ شد، حبه قندی درونش انداختم و با قاشق هم زدم.

- آخ خدا، خسته شدم.

گوشه چشمانم را فشردم و دستم را دور کمر باریکش سفت کردم. گرمایش تا عمق جانم را لرزاند و من آن را محکم تر فشردم. کمی که گذشت آن را هورت کشیدم. ننه پرده را کنار زد و چادرش را از دور کمرش باز کرد. با دست چشمان سیاهش را ماساژ داد و گفت:

- نری بخوابی سهیل. بیا بشین، سفره میندازم.

لیوان چای را درون سینی گذاشتم و سفره را از زیر کرسی برداشتم. او به آشپزخانه رفت و من سفره را پهن کردم.

- سفره رو انداختم ننه.

سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که چشم غره میرفت، رو به رویم نشست.

- این سفره همین جوری کافیه؟ ضرب نخوری پسر.
سفره خالی رو میخوای بخوری؟

پاچه های شلوارم را تا زدم و او نان بربری های تازه را به همراه ماست درون سفره گذاشت. آنقدر گرسنه بودم که بی معطلی دست دراز کرده و ماست را برداشتم. نان را داخل پیاله ماست فرو کردم و با حالی خوش آن را قدرت دادم. ننه پارچ دوغ نعنا را به همراه دو لیوان درون سفره چید و لب زد:

- صبر کن شام بیارم پسر، خودت رو با نون ماست سیر نکن.

سری تکان دادم و باقی مانده نان را داخل ماست کرده و شروع به جویدن کردم. قابلمه به دست از آشپزخانه بیرون آمد و نشست.

چادرش را زیر قابلمه گذاشت تا فرش هایش نسوزد.

- خوبه گفتم نخور! نمیگفتم چیکار میکردی؟
لبخند دندان نمایی زدم و او آب گوشت را داخل کاسه ریخت و جلویم گذاشت.
- آخ ترشی لپته یادم رفت.

خواست بلند شود که دست روی ران پایش گذاشتم و با دهانی پر اشاره کردم بنشینند. از جا بلند شدم و لقمه را قورت دادم.

- من میرم میارم ننه.

به سمت آشپزخانه رفتم. داخل انباری پشت آشپزخانه شدم و پریز را زدم. به محض روشن شدن انباری لحظه ای چشم بستم از یادآوری خاطراتش.

با نسیمی که از پنجره کوچک انباری وزید پرت شدم به آن روز، روزی که عجیب ترین اتفاق زندگی را برایم رقم زد و امروز مثل خوره مرا می خورد.

آن روز سرد بود، گویی که هنوز زمستان تمام نشده. باشه آرامی گفت. نمیدانم از صدای گرفته اش بود یا از جواب یک کلمه ای اش که پرسیدم:

- خوشحال نیستی؟

- چرا... خوشحالم. مادرجون نیست؟

دست روی پریز برق گذاشتم و برق را خاموش کردم.

- رفته بیرون، کاری برایش پیش اومده بود. با اون کار داشتی که اومدی؟!

بخشی از مغزم شروع کرد به هشدار دادن. همه ی خنده های سرخوش یسنا در ذهنم رنگ تمسخر گرفت.

- نه. میخواستم باهاتون حرف بزنم. حالا که نیستن زیاد مزاحمت نم...

دستم را به نشانه سکوت جلوی بینی اش نگه داشتم.

- تو هیچ وقت مزاحم نیستی.

صدای نفس هایش زودتر از صدای خودش در گوشم پیچید. می توانستم تشویش درونش را حس کنم. مشتم را باز کردم و به دیوار تکیه دادم. کمی خودم را جلو کشیدم و مقابل لب هایش با لحنی محکم گفتم:

- در خونه ام که هیچی در قلبم مدت ها ست که به خاطرت بازه.

در برابر لحن محکم و جدی ام وا رفته نگاهم کرد. فاصله لب هایش با لب هایم اندازه یک بند انگشت بود و نفس هایش حالم را دگرگون می کرد. چشمانش را در چشمانم قفل کرده اما چشم های من سمت دیگری را نشانه گرفته بود.

- نمیدونی کی میاد؟ میخوام با هر دوتون حرف بزنم.

چشم از لب هایش گرفتم به چشمانش دوختم. سرم را منفی تکان دادم که باز هم سکوت شد.

همین سکوتش مرا ترغیب کرد تا نزدیک تر شوم. بعد چند ثانیه با لحنی که حال بدش را کاملاً بروز میداد بی ربط گفت:

- همیشه یکم فاصله بگیری؟

دستم را داخل جیب شلوارم فرو کرده و دست پشت کمرش گره زدم.

- نه. زنی. میخوام بهت نزدیک بشم.

به آنی نفسش قطع شد. از دیدن گونه های سرخش ناخواسته لب هایم به خط باریکی کش اومد.

- دروغ میگم؟!!

لب هایش را بهم فشار داد و دست روی سینه ام گذاشت سعی کرد مرا از خود دور کند اما زور کافی نداشت. درمانده نگاهم کرد و چشمان من از بالا تا پایین او را برانداز کرد.

- بهت میاد.

بهت زده نگاهم کرد که ادامه دادم:

- روسری کرم، مانتو کرم و شلوار مشکی فوق العاده بهت میاد.

محکم تر او را درون آغوشم گرفتم و کمرش را با دستانم فشار دادم که به کمد کنج دیوار چسبید. سرش را به سختی بلند کرد و نگاه لرزانی با ته مایه حسی غریب حواله‌ام کرد.

- مم... ممنونم.

نگاهم روی لب های قلوهای اش چرخ زد و اصلا حواسم پی لحن غمگین و ناراحتش نبود.

- یادم باشه بعد ازدواجمون بیشتر برات بخرم.

حالت نگاهش غمگین و مایوس شد و من چقدر ابله بودم که هنوز نگاهم میخ لب هایش بود. لب هایی که رژ نداشت ولی عجیب برق میزد.

سر جلو برده و مقابل لب هایش مکث کردم. نفس های تندش یکی درمیان با بازدی طولانی خارج شد و با هم دیگر برای خروج از ریه هایش، دعوا می کردند.

- برو عقب سهیل.

از شنیدن لحن کلام تندش چشم هایم ثانیه ای گرد شد.
سرم را جلو تر بردم و سرش را عقب کشید. فاصله به
انتهای رسید، شاید اگر کمد پشت سرش نبود، بیشترم
می شد و به دیوار میچسبید.

جلوی هیكلش صاف ایستادم. گوشه کمد یک جورایی گیر
افتاده و نگران نگاهم می کرد.

- چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید، سعی کرد خودش را کنترل کند. لب
هایش را بهم فشرد و چشم بست و گفت:

- نه، فقط نمیخوام قبل ازدواج اتفاقی بینمون رخ بده.
به لحن غمگینش لبخندی زدم.

- اما توی آتیش سوزی این طور به نظر نمیومد.

بی هوا جلو رفتم، مردمک هایش لرزید ولی ترسش را
نشان نداد. بی توجه به شدت گرفتن ضربان قلبش،
تخس در چشم هایش خیره و روی تنش خم شدم.

دستم را به زیر چانه اش کشیدم. سرش رو به چپ متمایل
کرد و زیر لب گفت:

- سختش نکن سهیل. خواهش میکنم برو عقب.

گوشه روسری اش را بین انگشت هایم گرفتم و با
سرخوشی گفتم:

- از من می ترسی زندگیم؟

نفس هایش تند بود و اوج حماقتم بود که ناراحتی در
چشمانش را ندیدم.

سعی کرد خودش را کنار بکشد که دستم را کنار صورتش
روی دیوار چسباندم و گیرش انداختم.

- جواب بده. یعنی حتی اندازه سر انگشت هم بهم اعتماد
نداری؟

نگاهش را دزدید. نفس عمیقی کشید و با لحن متلک باری
لب زد:

- به نظرت با کارایی که میکنی میتونم اعتماد کنم؟

بوی عطرش کل بینی ام را پر کرد.

- چرا که نه؟ من توی آتیش بهت ثابتش کردم. نکردم؟

لب گیرید و سرش را تکان داد. با پشت دست گونه های
برجسته اش را نوازش و التهاب و گرمای پوستش را مزه
مزه کردم.

- من بهت قول دادم تا وقتی که رسما مال من نشدی
نزدیکت نشم. روی حرفم هم مردونه ایستادم.

نگاهش غمگین شد. کف دست هایش را به دیوار
چسباند و سعی کرد شده به اندازه یک سانت فاصله
بگیرد.

- پس برو عقب سهیل، داری اذیتم میکنی.

نگاهم خیره لب های صورت اش بود، لب هایی که با نیم
فاصله ای کوتاه به عمل دم و بازدمش کمک می کرد.
بدنش یخ کرده بود و من داشتم در تب می سوختم.

آب گلویم را قورت دادم و فاصله گرفتم.

نگاهم نکرد اما نفس عمیقی کشید، دست های ظریفش
را در هم قلاب کرد و از کمد فاصله گرفت. به سمتش
برگشته و با لطافت نگاهش کردم. جوری نگاهش کردم
که انگار یک شی شکستنی در دست دارم و اگر نگاه کج
بیاندازم از هم خواهد پاشید.

- خیلی خوشگلی.

فقط نگاهم کرد. با غم! با حلقه‌ای از اشک. من آن روز هیچ نفهمیدم. کور و کر شده بودم مانند عاشقی که هیچ چیز نمی‌بیند.

و نمی‌دیدم. نمیدیدم که در چشم هایش، یک چیزی تغییر کرده بود!

با حالی خراب و دلی لرزان خاطرات را مرور کردم، سکوت اتاقک بر یادآوری آن خاطرات افزود. یک سکوت کر کننده. بی اراده به سمت چراغ خواب قدیمی و گرد و خاک گرفته رفتم. صدای آواز گنجشکها از روی شاخه‌ها بلند شده و جیرجیرک‌ها همپای آنان سرودشان را همخوانی می‌کردند اما این ساز و آوازه‌ها هم انگار کافی نبودند.

- چی میخوای به مادر و شوهرت بگی؟

در تمام مدت لبخند پر استرس یسنا مثل یک پازل در ذهنم کم کم کامل شد. آن روز کذائی آمده بود تا بگوید ما به درد هم نمیخوریم. گنجشک‌ها و جیرجیرک‌ها سکوت کردند و درست موقعی که دکمه چراغ خواب را زدم، لامپش روشن شد و آخرین قطعه پازل سرجایش نشست.

- بذار اول به مادر جون بیاد بعد میگم.

در چند قدمی اش، درست زیر سایه نور چراغ بالای دیوار ایستادم و به چهره رنگ پریده و سفیدش خیره شدم.

- چی شده که باید هر دومون باشیم؟

نگاهم معطوف به الماس نتراشیده چشم هایش بود که چه طور در تاریکی شب با لرز خفیفی در حدقه می درخشیدند.

- نه. فقط الان یکم دستپاچه شدم. حضور مادر جون باعث میشه آروم تر باشم.

چادرش را زیر بغلش زد، قسمت انتهایی اش را با دست جمع کرد. به پلک هایش زل زدم که با هرتکان می توانستم جهش مژه های بلندش را ببینم.

- چرا دستپاچه شدی؟

به خودم مسلط نبودم، جلو رفتنم را حس نکردم. فقط عقب رفتن یسنا را میدیدم که ترسیده بود و گوشه دیوار گیر افتاده بود.

- میشه فاصله رو رعایت کنی؟

با هرنفس تندی که می کشید بیشتر من را در خلسه فرو می برد. تکان خوردن لب هایش وادارم کرد پنبه مست شدگی را از گوش هایم بیرون بیاورم و سعی کنم بفهمم که چی میگوید.

- عجیبه که من و تو محرمیم اما تازگی ها مدام ازم فرار میکنی. غریبه ام مگه؟!

کف دستم را به کمد کنارش چسباندم. دست هایش را عقب برد و از زیر چادرش به کمد چسبید. هیچ چیز حواسم را از حالت صورتش پرت نمیکرد.
- من میر... م ی... یک وقت دیگه می... میام.

لب هایش به سختی تکان خورد و بدتر از لب هایش و آوای لرزیده اش، گوش های کر شده من بود که در حجم زیادی از مجنونی و نفهمی نم نم داشت می سوخت و تمام میشد.

صدای لخلخ دمپایی های ننه آن روز کذائی را کامل می کند.

- سهیل کجایی؟

صدایم را بلند کردم و دست در جیب گذاشتم.

- توی انباری ام ننه.

لای در را کمی باز کرد و با دیدن یسنا گل از گلش شکفت.

- سلام عروس گلم. من فدای چشمت بشم. از صبح تو فکرمی. بیا تو ببینم.

یسنا با خجالت سعی کرد لبخند بزند. ننه به لب سمتش پرواز کرد و آرام گفت:

- قربونتون بشم. چقدر خوب شد که اومدید! اومده بودم باهاتون حرف بزنم.

تنها کسی که تیکه کلامش را دریافت من بودم. منی که از بودن با من می ترسید و حال گویا از قفس و بند آزاد شده که این گونه سمت ننه پرواز کرد.

صدای گرفته اش را متوجه شدم اما ننه انقدر از حضورش بعد مدت ها خوشحال شده بود که گرفتگی صدایش را حس نکرد.

- خدا نکنه دخترم. کبوتر جلد منی. هر جا بری باز برمی گردی و دل خودم.

با صدای آرامی خندید و صدایش لرزید.

- حتی اگر عروستون نشم؟

ننه اخی کرد و با لحن دلنشینش در خاطرمد آمد. روز خیلی بدی بود.

- عروس خودمی دیگه. باید بمونی ور دل خودم.

دستم را از جیبم در آوردم و شانہ یسنا را گرفتم و کشیدم تا از آغوشش بیرون بیاید. حال که فکر میکنم آن روز آخرین باری بود که دستم به او خورد.

- بسہ آب لنبوش کردی که. یکم من رو دریاب. بغلم نمیکنی؟ چیم؟ دسته جاروام؟

خندید و دست یسنا را گرفت.

- بیا مادر ببینم چی میگی. این پسر رو ولش کنی یک دم چرت و پرت به هم میبافه و تنت میکنه.

ناخداگاہ با یادش خندیدم و از سکوت بیش از حد انباری استفاده کردم تا بیشتر خاطرات به ذهنم هجوم بیاورند.

- باشہ یک وقت دیگه. الان حال زیاد مساعد نیست.

باز نقش خاطراتم با یسنا هجوم آورد به ذهنم. چقدر ننه یسنا را دوست داشت. همیشه می گفت "در زنانگی

های یسنا یک جنمی هست که در کمتر مردی دیده

میشه"

- اينجايي پسر م؟

از خاطرات آن روز بيرون آمدم و دست از روى كليد چراغ خواب برداشتم. لبخند زوركي زدم و دست در جيب كردم.

- خيلي دير كردم؟ ببخشيد. حواسم نبود.

با چشمانى پر نگاهم كرد و دست از لولاي در برداشت.

- ننه يادته وقتى يسنا رفت و پرسيدى چى شده كه گذاشت رفت چى گفتم؟

به سمتم آمد و دست روى ته ريشم گذاشت كه دست از جيب در آوردم و دستش را بوسيدم.

- يادته گفتم حس ميكنم غريبيگى ميكنه؟ باهام راحت نيست؟ يادته گفتم مگه من محرمش نيستم؟... نبودم ننه. من محرمش نبودم. نه محرم خودش نه محرم دلش و نه رازهاى مگوش.

دست هاى چروكيده اش را روى سرم كشيد و با غم نگاهم كرد.

- چرا انقدر بهش فكر ميكنى مادر؟

چشم بستم. محكم و استوار و درمانده.

- مگه میتونم؟ خودت میتونی؟ تویی که دوسش داشتی؟
ننه تو چپ میرفتی و راست می اومدی یک یسنا میگفتی و
صد یسنا از دهنش شیرجه می زد بیرون. از من چه
انتظاری داری؟! منی که عاشقش بودم.

آهی کشید و چشم بست.

- نکن ننه. منم مادرم. آب میشم با آب شدنت. گریه
میکنم با غصه خوردنت.

بازدمم را با صدا بیرون فرستادم و شیشه ترشی را
برداشتم. دست از خاطراتم کشیدم. ننه حق داشت؛
بالاخره باید فراموش میکردم. بالاخره که باید این خاطره
ها دست از سرم بردارند.

- بیا ننه. غذات یخ کرد.

- بریم.

لبخندش عمق گرفت و با محبت نگاهم کرد. دست
انداختم دور گردنش و اشکش را پاک کردم و سعی کردم
از آن حال و هوا بیرون بیاورم او را.

- ننه هیچ هم به حرفای من گوش نکن؛ تو اصلا نباید
لاغر بشی. اگر لاغر بشی من دیگه با ماچ کردن کی اینقدر

جون بگيرم؟ غصه نخور قريونت. من فدای اون لب
های گل گلگیت.

با خنده سرخوشی پشت دستم زد.

- حالا هی این چاق بودن من رو بکن چوب، بزن تو سرم.
دستم را لول کردم و در حالی که چشم چپ میکردم،
گفتم:

- به خدا راست می گم. عشق میکنم وقتی می بینمت...
من برم لباس عوض کنم میام سر سفره.

- نری یک سال بعد برگردی.
لباسم را با تی شرت و شلوارک عوض کردم و پنجره را تا
انتهای کشیدم.

- تا ده بشماری جلدی اومدم.

تا فکر یسنا به مغزم هجوم آورد سریع و بیخیال پرده را
کشیدم و گذاشتم نسیم نسبتا خنکی که کم کم رو به گرمی
میرفت پرده را به رقص در بیاورد.

- بیا دیگه.

دستان همیشه گرم یخ زده بودند. برای چند ثانیه
چشمانم را بستم و فکرم را سمت غذا هول دادم.

- اومدم.

سر سفره نشستم و با خنده دست هایم را به هم مالیدم.

- خب غذا بخوریم یا خجالت؟

پیاز را به سمتم هدایت کرد و گفت:

- غذا رو بخور و به جای خجالت خدا رو شکر کن

- چشموم. امر، امر شماست مادر.

ننه مشغول کوبیدن گوشت و سیب زمینی ها شد و من با

ذهنی که سعی در تخلیه کردنش داشتم، قاشق در دست

فشردم.

از رفتن یسنا مدت ها بود که گذشته است. رد زخم های

نبودنش کم رنگ تر شده اما محو... هرگز. یک جایی

خوانده بودم عشق مانند رقصی است که وقتی به

سراغت می آید باید چشمانت را ببندی و همراهش شروع

کنی به رقصیدن. اما من امروز مطمئنم که نه تنها عشق

بلکه تجمع تمام احساسات رقص است.

رقصی که سازش را زمانه به اختیار خودش کوک می کند.

به اختیار خودش می نوازد و هیچ سهمی در انتخاب

سبک و سیاق آهنگت نداری. تنها کاری که می توانی پر

قدرت بکنی و در آن نقشی داشته باشی، رقصیدن است.
 باید بلند شوی، همه ی ترس ها را کنار بگذاری و برقصی.
 در آخر هم وقتی موسیقی تمام شد باز هم تو نیستی که
 انتخاب می کنی رقصت سرگرم کننده، مورد پسند، دیدنی
 و سرگرم کننده بوده یا نه، بلکه مردم هستند که با دست
 زدن هایشان و یا با "هو" کشیدن هایشان میزان
 هنرمندی ات را تایید و یا تکذیب می کنند. پس به ساز
 زمانه برقص...

دست سرنوشت بالاخره خودش را نشان خواهد داد و
 حال هوا را عوض خواهد کرد.

سر روی بالشت گذاشتم و فکرم پر کشید سمت یسنا! پر
 کشید سمت چهره اش و ماندگار شد در ذهنم.
 - لعنتی.

پر کشید سمت آن موهای سیاه و پر کلاغی اش و چشمان
 قهوه ای رنگش و در ذهنم تثبیت شد. ناگاه چشمانم پر
 شد و کلافه دستم را گوشه چشمانم کشیدم. ساعد دستم
 را روی پیشانی گذاشتم.

- بهش فکر نکن. تموم شد.

کم کم خواب افسونگری کرد و گردش مرا در عالم بیخیالی
برد.

- کمک.

مردمک چشمم ناخودآگاه پرید و اطرافم را نگاه کردم.

- خواهرم. خواهرم کو؟

باز هم همان خواب همیشگی! صدا و قیافه اش ناواضح
بود و گنگ! نمی توانستم تشخیص دهم.

- بیا بریم.

صدای گنگی دیگر در ذهنم پیچید! روی صورت دختری
که جلوی چشمانم بود، خون لخته شده بود و اطراف
صورتش را در بر گرفته بود.

صدای گریه و جیغ و ناله در گوشم می پیچید و من مدام
سر می چرخاندم. درمانده بودم و ناآگاه. نمی دانستم چه
اتفاقی در حال رخ دادن است.

مثل همیشه!

- کجایی؟

عصبی غریدم:

- صدام رو میشنوی؟... جوابم رو بده!

خودم را کنج دیوار کشیدم و به آن چسبیدم. بوی درون
بینی ام پیچید و ناخواسته با تمام وجود بو کشیدم.

- نه!

صدای فریادم با بلند شدنم از خواب برابری کرد.
نفس نفس زنان عرق های روی پیشانی ام را پاک کردم و
دستی زیر چشمانم کشیدم.

- خدایا چرا بازم همین خواب رو دیدم؟

موهایم را به عقب هدایت کردم و ناخودآگاه نگاهم روی
بالشت نشست. بوی را استشمام می کردم! از همان ابتدا
که خواب بودم تا همین الان بوی شبیه گل نرگس یا نه!
شاید هم بوی گل یاس را زیر بینی ام حس می کردم.

«الله و اکبر و الله و اکبر.»

پتو را کنار زدم و از جایم بلند شدم. جلوی پنجره ایستادم
و به باران ملایمی که درون حیاط می بارید، نگاه کردم.

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»

هوا خنک بود و صدای شرشر قطرات باران که با صدای
اذان همزمان شده، چیزی بود که دلم می خواست بشنوم.

لای پنجره را باز کردم و اجازه دادم بوی باران و برگ های
شبم زده درون بینی ام بپیچد.

«أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُلُ اللَّهِ»

قابل حدس بود که بیرون این در چه خبر است. همان
کوچه کم تردد که هر روز مردمش خیلی زود به خواب
می رفتند. صبح زود سرکار و غروب خانه و آخر هفته های
پر رفت و آمد با مهمان های نزدیک و دورشان و باز هم
فردا همین چرخه ادامه داشت.

- چرا بیداری سهیل؟

نگاهم را از حوض گرفتم.

«أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ»

پلک هایم را بستم و در ذهنم آرزو کردم تا لای پنجره باز
هست، قاصدک خوش خبرم سر برسد و بالاخره این
خواب های همیشگی تمام شود. ولی انگار قاصدک هم
در این طوفان راه گم کرده بود. بدون آنکه پلک هایم را
تکان دهم، دست هایم را به لبه پنجره چسباندم.

- همون خواب همیشگی ننه.

دست دست کردن ننه زیادی طول کشید.

- چی بگم پسر! فکر کنم باید برم برات دعا بگیرم،
فایده‌ای نداره.

از شنیدن دعا لب هایم به تمسخر تندی کش اومد.
«حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ»

کمی مکث کرد، انگار که خودش هم برای جواب دادن
دچار شک و ابهام شده بود.

- خب میخوای که چیکار کنم برات مادر؟ هر شب
بیداریات رو چجوری تحمل کنم.

«حَيَّ عَلَى الْفَلَّاحِ.»

نفسم با آه غلیظی از عمق جانم برآمد و از سرم گذشت.

- مهم نیست، فقط کاشکی بفهمم اون بو مال کدوم
دختری هست! چرا کمک میخواد؟ چرا گاهی روی پای
خودش می‌ایسته و گاهی انگار روی زمین افتاده و نمیتونه
راه بره؟ چرا داره با روانم بازی میکنه؟ چرا صدای جیغ
می‌شنوم و هزار چرا دیگه ننه که نمی‌فهمم مفهومش چیه.
صدای قدم هایش را شنیدم که نزدیکم شد.

«حَيَّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ.»

روی برگرداندم که او روی پاشنه پایش بلند شد و مادرانه پیشانی ام را بوسید. «اللَّهُ أَكْبَرُ وَّ اللَّهُ أَكْبَرُ.»

صدای الله اکبر باعث شد تا نگاهی به مسجد بیاندازد.

- انشالله خیره مادر، بیا دو رکعت نماز صبح بخون آروم بگیری.

دست هایش را گرفتم و اینبار من پیشانی اش را بوسیدم. پنج سال بود که با آن خدای بالای سرم قهر کرده بودم. - خستم ننه. غذاش رو میخونم.

«لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.»

به سختی نگاهش را از زنجیر گردنم به زمین انداخت. با دست دو طرف چادر نمازش را گرفت و به لب های باریک و خشک شدش زبان کشید.

- چی بگم ننه؟ صلاح خویش خسروان داند. من برم بخونم تا دیر نشده و حاج آقا نماز رو شروع نکرده. خونسرد به سمت پنجره برگشتم. به آسمان تیره و ابری، خیره شدم.

- زود برگرد.

سال ها است که به جای التماس دعا چیز دیگری می گویم. چرا باید درخواست استجابت دعا را داشته باشم وقتی که حتی گوشه چشمی به من نانداخت؟ در خانه که بسته شد، نفسم را خارج کردم. " این روزها هم تموم میشه. " کم کم از سرمای که در تنم داشت، رسوب می کرد احساس لرز کردم و پنجره را بستم. لبخند بی معنایی روی لب هایم نشست و با احساس لرزی که در تنم رخنه کرد، به سمت جایم رفته و دراز کشیدم.

- شب بخیر کابوس امشب!

نگاهی به قطعات داخل کاپوت انداختم، زنجیر طلایی رنگم را با دست فشار داده و سعی کردم افکارم را جمع کنم. دستی گوشه لبم کشیدم و سعی می کردم، حواسم را هر چه سریع تر سر جایش بیاورم. عرق روی پیشانی ام را با آستین لباسم خشک کردم که صدای اذان بلند شد و طبق معمول ان پسر دوان دوان از جلوی مغازه رد شد و به سمت مسجد دوید.

- سهیل... سهیل. داخلی؟

آچار شلاقی را روی میز فلزی گذاشتم و به سمت در
چرخیدم.

- چی شده؟

از زیر کرکره داخل مغازه شد و نگاهش مغازه خلوت را از
نظر گذراند و روی شاخه گل خشکی که تابلو کرده بودم و
یادگار یسنا بود، ایست کرد.

- هیچی، اگه سرت خلوته بیا بریم.

نگاهی به ماشین انداختم. ذهنم خسته بود و یاری ام
نمی کرد در نتیجه ماندنم جلوی کاپوت بی فایده بود.
پیشبندی روغنی شده را در آوردم و دیوار آویز کردم.

- تو برو من جلدی اومدم.

سری تکان داد و نگاه از تابلو چوبی گرفت. کرکره را پایین
کشیدم و نگاهم روی اشکال مختلفی که با اسپری رویش
کشیده بودند ایست کرد. خم شدم و قفل را به گوشه در
زدم و کلید را در جیب گذاشتم. نگاهی گذرا به خیابان
انداختم و یک راست به سمت قهوه خانه قدم برداشتم.

به آنجا که رسیدم آرام در را باز کردم که صدای زنگوله
بالای سرش توجه همگان را به من معطوف کرد. محمود
سری تکان داد و قوری را کنار گذاشت.

قلیان را به لبش نزدیک کرد و پک محکمی به آن زد.
- رد کن بیاد مشتی. بالاخره سوختی! رد کن که همه
مهمون منن.

احمد پوفی کشید و من لب برچیده و هزار تومان را کف
دستش قرار دادم. نگاهی گذرا به مردمی که روی تخت ها
نشسته بودند انداختم، دوباره عقب برگشتم و کمرم را به
پشتی قرمزی تکیه دادم

- کجا عقب میکشی مشتی؟ باقیش چی پس؟

ابرویی از بی حواسی ام بالا انداختم، چهار زانو نشستم و
نگاهم روی حوض نشست.

- حواسم پرت شد.
@Vip Roman

- اونکه چند روزه معلومه ولی الان برو خانم یوسفی رو
برام جور کن که بد خاطر خواهش شدم!

چشم غره‌ای رفتم و به چشمانش خیره شدم.

- همون همیشگی؟ هنوز تو نخ اونی محمودا؟
پشت چشمی نازک کرد و همان طور که قلیان را به طرفم
می گرفت، لب زد:

- ها داداش. از وقتی جلوی دانشگاه بخاطر دوستاش
قلدری میکرد دلمو برد. فقط نمیدونم چرا به من پا نمیده
توله!

چشمکی زد و فاصله اش را کم و دهانه قلیان را به لبم
نزدیک کرد.

- اما اینبار تو میری پیشش مطمئنم دست رد به سینت
نمیزنه.

سری از روی تاسف برایش تکان دادم و دست روی
سینه اش گذاشتم تا فاصله را حفظ کند.

- قرارمون باشه برای کی؟

لبش را داخل دهان برد و نگاهش را به سقف چوبی قهوه
خانه دوخت. قندی برداشتم و چای داغ را به لبم نزدیک
کردم.

- بعد از ظهری همه میرن مسجد برای زیارت عاشورا و
گریه و زاری. اون موقع اوکیه؟

چای داغ درون دهانم از تلخی قلیان کاست و شیرینی قند
حالم را بهتر کرد.

- اوکیه پس من میرم کارگاه. پیداش کردین بیاین دنبالم.
سری تکان داد که از روی تخت بلند شدم و به سمت
حوض بزرگ وسط قهوه خانه رفتم. دست درون آب
کردم و نگاهم روی نوشابه های سرد درونش دودو زد.
- فعلا.

به سمت خروجی رفتم و نور آفتاب چشمانم را زد. چشم
ریز کردم و دستم را جلوی صورتم گذاشتم.
شاید به یک استراحت کوتاه نیاز داشتم. به یک سکوت
و تنهایی و تاریکی تا کمی فکر کنم و کمی راحتی خیال
دریافت کنم تا کمی از اشفتگی های مغزی ام را از هم جدا
کنم و برای هر دردی یک درمان بیابم. افکار منفی و
کشنده را از مغزم پاک کنم و شست شویی به ذهنم داده
و مغزم را سروسامانی بدهم.
پایم را که درون مغازه گذاشتم یاد اولین روز باز کردنش
جلوی چشمانم رژه رفت. لبخندی زده و غرق شدم در
ان روزها.

با شوق وارد مغازه شد و من هیجان زده ایستادم. ابتدا سرش را چرخاند و با چشمانی ستاره باران دور تا دورش را نگاه کرد.

به طرفش رفتم و او محکم به آغوشم کشیده شد. هین ترسیده ای کشید و به در مغازه نگاه کرد. خدا را شکر سر ظهر بود و مگس پر نمیزد.

- وای سهیل...!

دستانم محکم تر دورش پیچ خوردند و از روی چادر و روسری سرش را بوسه زدم. این آغوش، این نفس های گرم همه و همه وسوسه انگیزترین پناه دنیا بودند.

کمرش را لمس کرده و با خنده گفتم:

- دورت بگرده سهیل... راه تنفسیم باز شد.

سرش را بالا گرفت و با مهر نگاهم کرد. با خنده خودش را مخفی کرد و لب زد:

- برو عقب سهیل. خدا بگم چیکارت کنه. آخرش سر این تفاوت اعتقادات تو و بابام من نفعه میشم.

چشمانم نگاه مخمور و دوست داشتنی اش را نشانه گرفت و میان صورتش چرخ زد:

- از بس خوشگلی تو آخه. نمیتونم ازت جدا بشم.

لب گزید و چشم درشت کرد.

- پس خوش به حالِ تو!

دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم و مردد نگاهش کردم. نفسی کشیدم و نگاهم را از چشمانش به لب‌هایش کشاندم. خفه تر از همیشه زمزمه کردم:

- آره. خوش به حال من. نمیدونم چه کار خیری توی زندگی کردم که خدا تو رو بهم داده.

حس می‌کردم بهترین اتفاق زندگی‌ام، جلویم ایستاده... دلتنگی به سرم زده بود!

لب‌هایش گل انداخت و نگاهش را دزدید.

- بد عادت‌م کردی سهیل. لوسم داری میکنی. انقدر به خودت عادت‌م دادی که نمیتونم مثل قبل دست رد به خواسته‌هاش بزنم و خودم همراهیت میکنم ناخداگاه. حینی که نفس‌هایم تند شده بود، دستم را روی گونه‌اش کشیدم.

- پس مجدداً خوش به حال من که یخت باز شده. اولاً این بد عادتی نیست خانمم. به ریز بیرون اون اعتقادات

اشتباه ذهنیت رو. ثانیاً من تو رو لوس نکنم کی بکنه. از
قدیم گفتن زن نازه و مرد نیاز. مگه غیر اینه؟

چشمانش درشت شد و لب گزید.

- بی تربیت.

سرم را جلوتر بردم.

- میخوام یه کاری کنم خانم. نازت که تموم شد حالا
نوبت بخش دوم ضرب المثل.

با صدا بزاق دهانش را قورت داد. نفسهایم را با خنده
روی لبهایش نوازش دادم. دستم نشست پشت گردنش و
لبهایش را عمیق و ملایم بوسیدم.

اولین باری که بالأخره رقم خورد و باز منی که آدرنالین
خونم آنقدر زیاد شده بود که اضطراب گرداندن مغازه را
فراموش کردم.

تمام تمرکز روی حس لبهایش بود و در مرحله بعد
نوازش دستانش روی گونه‌ام!

آرام فاصله گرفت که ابرو بالا انداختم. با خجالت دست
روی گونه اش گذاشت و با پشت دست سعی کرد التهاب
درونش را کم کند.

یادآوری آن روز باعث شد تا غمگین لبخند بزنم. روزگار عجیب ما را برای هم نمی‌خواست. آن قدر تقدیر آرام و بی سر و صدا کار خودش را کرده بود که جایی برای آن عشق آتشین نگذاشته بود. تقدیر همیشه صبور بوده، همان قدر که عشق عجول... و همیشه همین عجولی کار دستش داده و باعث شده بود تا تقدیر از او پیشه بگیرد. درد های انباشته شده زیادی بود و بعضی ها آنقدر کهنه و پوسیده شده بودند که به سختی به یادم می‌آمد و دردش به نسبت کمتر شده بود. در مقابل درد های جدید، درد های قدیمی یک شوخی به حساب می‌آمد اما خب چیزی که واضح است این بود که درد، از هر طرف و هر جا و هر اندازه، درد بود. درد های زیادی که ناعلاج نبود و فقط باید درمانش را پیدا میکردم. فقط کمی زمان می‌برد. با صدای سید به خودم آمدم و نگاهم را به چشمانش دوختم.

- دمت گرم آقا سهیل. چقدر شد هزینش؟

آچار شلاقی را روی میز گذاشتم و روی میز نشستم.

- مهمون من سید. کاری نکردم که.

با خنده کیف پولش را در آورد و درش را باز کرد.

- سهیل... سهیل... بیا اومد.

با صدای فریاد بلند احمد از روی میز پایین پریدم و به سمت در رفتم.

- کجا؟ چقدر بدم سهیل؟

کرکره را نصفه را کامل بالا کشیدم.

- گفتم که. مهمون من سید.

روی برگرداندم و داخل سمساری شدم. نگاه از تابلو گرد و خاک گرفته گرفتم و به جعفر دوختم.

- پسر حواست به مغازم باشه جلدی میام. دمت گرم.

از پشت میزش بلند شد و سماوری که جلویش بود را عقب فرستاد.

- برو هواش رو دارم.

- فداتم.

دستگیره در را رها کردم و از مغازه خارج شدم.

- سهیل!

با دادی که زد اخم در هم کشیدم.

- چته! چرا هوار میزنی؟ مگه چاله میدونه؟ اومدم بابا.
احمد با دیدنم لبخندی زد و به آن طرف خیابان اشاره کرد.
با دیدنش که از خیابان به سمت کوچه می آمد، لب زد:

- بین آدم رو به چه کارهایی مجبور میکنه.
چند نفر از بچه ها از جمله احمد دورم را گرفتند و با هم به سمت دختر چشم آبی محل قدم برداشتیم.
- خانم یوسفی!

صدای دورگه و جدی احمد به او شوک وارد کرد و دستش روی دستگیره کیفش سفت شد. روی پاشنه کفش چرخید و آدامس باد شده را ترکاند. نگاه از مانتو و شلوار پارچه ای او گرفتم و به چشمانش دادم اما سریع نگاه گرفتم و به زمین دوختم.

- دیگه چیه؟
نیشخند دو نفر عقبم انقدر صدا داشت که حتی من هم بشنوم. ناخواسته به چشمانش لحظه ای خیره شدم. تند و تیز بود و باعث می شد روی اعصابش خط بکشد.

خودم را جمع و جور کردم و با اخم های درهم دوباره نگاهم را به کفش هایم دوختم.

- بیا بریم.

صدای جویدن آدامس به شدت در مخم رژه میرفت.

- چی می خوانی؟

صدای عصبی اش وادارم کرد تا دوباره به او خیره شوم. گردن کج کرد. موهای بورش را زیر مقنعه برد چشم ریز کرد. احمد با دست به محمود که آن طرف خیابان بود، اشاره کرد.

- محمود کارت داره.

همین جمله کوتاه برای گیر انداختن حالش بین دیواری از استرس و نگرانی کافی بود و من این را حس میکردم. متنفر بودم از این کار. از اینکه دختران را بازیچه دست می گرفت و خوشحال بود، بدم می آمد اما خب چاره چه بود؟ من شرط را باخته بودم. @Vip Roman

هر عادتت را که داشتی، توانستم ترک کنم. نماز خواندن، روزه گرفتن. حلال و حرام سرم شدن. تنها همین یک دانه را نه! این بدترین چیزی بود که داشتم در حالی که

می توانستم دور و برم را پر از دختر کرده و یاد یسنا را از سر بیرون.

نفسش در سینه گیر کرد و مبهوت ثانیه ای به چشم های نیش دارم خیره ماند اما خودش را نباخت.

نگاهش قدر ثانیه ای روی کفش هایم نشست. تمام حرکاتش را زیر نظر گرفتم حتی وقتی انگشت هایش دور دسته کیفش سفت تر شد. انقدر که گزگز کردن انگشت هایش را حس کردم. نفسم را با بدبختی بیرون فرستادم. با لحنی که سعی می کرد، کنترل شده باشد، لب زد:

- بگید دست از سر من برداره مگر نه بدجوری روی سرش هوار میشم.

خیلی سریع رو گرفت اما احمد پا پیش گذاشت.

- دِ نه دِ، رو حرف آق محمود که همیشه حرف زد. اون هوار شدنت رو میخواد.

نگاهم را چرخاندم، عرق از نوک موهایم پایین می ریخت و آثار گشتی را نمایان می کرد. دو آدم دیگر محمود دست به سینه و با اخم نگاهش کردند.

- میای یا برم بهش بگم قناریش نمی خواد ببینتش؟

چه بی اندازه حس میکردم از جمع ما متنفر است. جوری که هر لحظه امکان میدادم با کیفش ما را بکوبد.

- فکر کنم ناراحت بشه.

مغرورانه نگاهش را بالا کشید، با ابروهای بالا پریده در حالی که مستقیم به چشم هایم نگاه می کرد، دستی به زیر چشمش کشید.

- برید گمشید. به جهنم که ناراحت میشه. بی شعورا.

به دست های مشت شده آن دو نفر نگاه کردم. بی حوصله و با حالی که کم از یک آدم درمانده نداشت، سری تکان دادم و آهسته نزدیکش شدم که ترسیده قدمی عقب برداشت. با فاصله کنار گوشش سرم را نگاه داشتم.

- به نظرم باهامون بیا. مرگ یک بار، شیون هم یک بار. بیا و خودت رو خلاص کن.

پوزخندی زد و کنار گوشم لب زد:

- با چه درک و فهمی باید باهات پیام خوشگله؟ اصلا چرا باید بهت اعتمادک...!

- قول میدم سالم برت گردونم همین جایی که ایستادی.
ولی یک بار و برای همیشه بیا و خودت رو از شر محمود
خلاص کن. هم تو راحت میشی هم من نمیبازم!

به چشمانم زل زد، درون چشم‌هایم دنبال ردی از اعتماد
کردن می‌گشت و من همان طور نزدیکش ایستادم تا آن
را پیدا کند. چیزی نپرسید که منظورم از باختن چیست.

- قول؟

سرم را مثبت تکان دادم.

- قول.

رو به احمد کرد و از من فاصله گرفت.

- اوکی میام. ولی نه با شماها!

کیفش را زیر بغل گرفت سپس محکم به بازوی احمد
کوبید. طوری که تنش به دیوار برخورد کرد و کمرش
مهمان کف خیابان شد.

- با این آقا خوشتیپه میرم.

چشم‌هایم گرد شد. دوست‌های محمود مات و متحیر
سمت احمد رفتند و بازوهایش را گرفتند. آنقدر محمود

با پیچ او شده بود که حالا برای رهایی از دستش تمام جسارتش را جمع کرده و محکم قدم برمی داشت.

- نیای کلا نمیرما گلی.

این اعتمادش برایم جالب نبود و حتی راحتی گفتارش. رو به احمد کرد و با پوزخند گفت:

- شما می تونید پشت سر قناری بیاید!

احمد دست هایی که واسه بلند کردنش دراز شد را پس زد. با اخم های درهم و جدی، موهایش را عقب فرستاد و شاکی نگاهم کرد.

- حیف... حیف بد کسی دست روت گذاشته. وگرنه استخون تو بدنت نمی داشتم!

- بکش کنار، باد بیاد جوجه.

از لحن گفتارش خنده ام گرفت. حس کردم از حضورم احساس امنیت می کند که با لودگی پوزخندش را تشدید کرد.

- شیطونه میگ...!

- بمیر بابا.

رنگ احمد با لبوهای له شده فرقی نداشت! بی توجه به
چهره برزخی اش، همگام با او قدم برداشتم و تا نزدیکی
محمود همراهی اش کردم.

محمود نگاه متعجبش بین من و او گذر کرد، هیچ انتظار
نداشت که موفق شوم. هیچ!

خانم یوسفی محکم و استوار جلوی محمود ایستاد که او
هم سریع بلند شد و با چشم اشاره کرد که بروم. چقدر
برای رهایی از دست محمود تلاش می کرد و سعی در قوی
نشان دادن خود داشت. سری تکان دادم و خواستم بروم
که صدایش متوقفم کرد.
- تو نرو، قول دادی.

قول؟ خیلی ها قول می داند و پای اش نمی ماندند. اما
متأسفانه راست می گفت و من اهل پیمان شکنی نبودم،
چاره ای نداشتم جز ماندن.

- همین جا هستم. فقط کمی میرم عقب.
زیر تیر نگاه بهت زده محمود از آنها کمی فاصله گرفتم.
سرم را به دیوار تکیه دادم که بویی در بینی ام پیچید.
همان بو بود؟ چشم چرخاندم و چینی به بینی ام دادم تا
دوباره آن بو را حس کنم! کمی مایوس کننده بود برایم اما

حالم قابل توصیف نبود. صدای داد محمود کاری کرد که به خودم بیایم. نگاهشان کردم، با دیدن محمود که خم شده و اخم هایش در هم. کاملاً فهمیدم که کجا را مورد ضرب و شتم قرار داده است.

محمود با ابرو های درهم صاف ایستاد و خواست درون گوشش بزند که سریع به سمتشان رفتم.

- چیکار میکنی؟

دستش را گرفتم و جلوی خانم یوسفی ایستادم.

- این قرارمون نبود محمود، قرار بود حرف بزنین که با توجه به قیافه و حال و روزت میفهمم که جواب این خانم منفیه. پس همین حالا این داستان رو تموم کن و بذار بره. چون اگه با زور نگهش داری یک روزی مثل ماهی از دستت سر میخوره و میره. تمام؟

در تمام مدت نگاه اخم آلود و متعجب محمود رویم بود و نگاه خانم یوسفی لبریز از احساس امنیت و ثبات و کمی تعجب!

- برو.

صدایم را شنید، لبخندی زد و سری تکان داد.

- باشه. ممنون.

رفت، دست محمود را رها کردم که بچه ها نزدیکمان شدند. حال همه گرفته بود، حال محمود برای دست رد به سینه اش خوردن. حال احمد به خاطر افتادنش و حال من به خاطر گم کردن آن بو.

- بیاین بریم کارگاه.

سری تکان داده و همه به سمت کارگاه راه افتادند.

- اوهوک. بچه مثبت محل اومد.

حرف و نگاه خیره محمود باعث شد رو برگردانم و آن را دنبال کنم.

- خوشم نیامد ازش.

سری تکان داده و با یاد چشمان مرموزش از زیر کرکره وارد مغازه شدم.

- ولش کن. ما رو سننه.

محمود خبیثانه نگاهم کرد و حس کردم میخواهد کار امروز را تلافی کند.

- خیلی دوست دارم ضرب دستش رو ببینم! بچه زرنگیه.

سیگاری روشن کرده و آن را گوشه لبم گذاشتم. دودش را حلقه حلقه کرده و به شاهکارم در آسمان خیره شدم. او هم دست کمی از کسانی که خودشان را مومن میپنداشتن نبود!

- فکر نکنم دو تا چهره درست و حسابی دیده باشه، چه برسه به این کارا!

محمود سری تکان داد و پول هایی که صبح به او داده بودم را در آورد و همان طور که آن ها را می شمارد، گفت:

- شرط امروز رو باختی سهیل. میدونی که هنوز میتونم یک خواسته دیگه هم داشته باشم؟

سری تکان دادم و صندلی را بیرون کشیدم. برعکس رویش نشستم و دستم را روی تکیه گاهش گذاشتم.

- پسر رو راضی کن بیاد پاتوق!

صدای بهت زده احمد را شنیدم و من دستم از روی صندلی افتاد و غرق شدم! سعی کردم خودم را نبازم و حرفش را به شوخی بگیرم. حتی اگر برای تلافی هم این کار را از من میخواست، کمی زیاده روی بود. برای همان سیگار را روی زمین انداخته و با پای راستم آن را لگد کردم.

- اون؟ میخوای چیکار اون رو؟

یوسف کنارم قرار گرفت.

- فکر خوبیه. خیلی دوست دارم بدونم در چه حد بچه مثبته!

ابروهایم از فرط تعجب بالا پرید و انگشت اشاره‌ام را روی سینه‌ام نشاندم.

- من چرا بگم؟

محمود خبیثانه نگاهم و دست هایش را به کمرش قفل کرد.

- اول اینکه تو باختی دلاور. دوما نکنه می‌ترسی از این بچه بسیجی؟ امروز که از پس یک دختر خوب بر اومدی.

من از درگیری از این جور آدم‌ها متنفر بودم. نوچی کرده و از جایم بلند شدم.

- نه جونم. همیشه! برو سراغ یکی دیگه.

از جایش بلند شد و دست درون جیبش کرد.

- اما اونی که باخته توئی.

پوزخندی زد و جلو آمد.

- و میدونی که اگه من نخوام دیگه حتی نمیتونی پات رو توی یک قدمی پاتوق بذاری، خر فهم شدی که؟
عصبی دندان هایم را به هم فشردم. تنها راه از یاد بردنش را داشت از من میستاند و این بی انصافی مطلق بود.
- ردیفش میکنم.

محمود خندید و به پاتوق مان اشاره کرد.

- بیارش پاتوق بذار با مکان ما آشنا شه. من سه تومن بهت میدم.

وسایل روی میز را مرتب کردم و دستی به لباسم کشیدم.
- بگیر احمد. مغازه رو قفل کن.

سپس بدون اینکه منتظر احمد شوم، به سمت دکان قدم برداشتم. عصبی بودم و درمانده.

از دکه روزنامه فروشی یک بسته آدامس نعنا برداشتم و خواستم حساب کنم که بوی تندش بینی ام را نوازش کرد. چشم بستم، بویی که فقط به اندازه یک ثانیه از کنارم رد شد و نرم نرم تا مغز استخوانم را سوزاند و ریشه های مغزم را خشک کرد.

بوی که یک ثانیه تمام سیستم دفاعی تن و بدنم را فلج کرد. نگاهم را به اطراف انداختم، سر ظهر و خیابان خلوت بود. نگاهم را تنگ کردم، این بوی تند و آشنا مال که بود؟

- چیز دیگه ای نمی‌خواین آقا!؟

با صدای فروشنده چرخیدم و پولش را حساب کردم.

- نه ممنون!

دوباره گردنم را کج کردم. اثری از آن بوی تند نبود ولی ته‌ته ریه هایم انگار گرد و غبار آن عطر نشسته بود. چند ثانیه گیج و منگ مثل آدم هایی که چیزی را گم کرده اند کنار دکل ایستادم. به کوچه پس کوچه ها، خیابان ها و حتی میدان زل زدم و بی دلیل دنبال کسی می‌گشتم که نمی‌دانستم کیست!

نفس عمیقی از رایحه خنک و دلچسب چمن و خاک کشیدم و چشم بستم ولی هنوزم آن بوی لعنتی درون بینی‌ام جولان می‌داد.

کل وجودم آن عطر تکراری شده، عطری که یک ثانیه تو ناکجا آبادی در لا به لای خواب هایم، جلوی مسجد و

حال جلوی دکه روزنامه‌فروشی، در کنار بوی آدامس
نعنایی به بینیم سیخ زد و رفت، درست مثل جان که از
تن میرود بیرون!

باد خنکی وزید، تمام درخت و چمن و هر چیزی که سر از
خاک بیرون درآورده در جهت باد تکان خوردند و باز هم
بویی آشنا!

بویی که داشت تک به تک سینوس هایم را به آتش
میکشید.

شب شده بود و من انقدر کوچه‌ها را طی کرده و پیش
رفته و بو کشیده بودم تا بویِ عطر شد جزئی تنم، جزئی
از وجودم!

جزئی از روزمرگی، من دیوانه ام! دیوانه دیوانگی کردن!
بین سایه‌های تاریک کوچه‌ها، جایی که حتی نوره نقره
فام ماه نمی‌توانست درست حسابی روشنش کند، قلب
بی‌قراره درونم را حبس کردم.

بین درخت‌ها، بین شاخ و برگ که با وزش باد تکان
می‌خورد و آن عطر مرموز که با این شکل بیشتر قابل
استشمام میشد، حرکت کردم و به سمت خانه قدم
برداشتم.

صدای زیارت عاشورا از مسجد محل و از تعدادی از خانه ها می آمد و بعضی مشغول روضه خوانی بودند. به خانه که رسیدم، دستی به چشم هایم کشیده و نگاهی به برق های خاموش خانه انداختم. به سمت حوض رفته و پایم را روی کاشی شکسته تکیه دادم.

- خونه نیستی ننه؟

نگاهم روی پرده های باز اتاق قفل شد. شانه ای بالا انداختم و دستی به صورتم کشیدم. خم شدم، گره بند کفش هایم را باز و با لاقیدی هر کدام را یک طرف پرتاب کردم.

دست به سمت شیر دراز کرده و پوشش قرمز رنگش را چرخاندم بالا فاصله آب از درون لوله بیرون چکید و قطراتش را روی حوض گستراند.

نگاهم روی تک ماهی قرمز درون حوض قفل شد و بی اراده دستم را درون حوض چرخاندم. سردی اش لحظه ای جانم را لرزاند و در تمام سلول های بنیادی تنم به گردش در آمد. چشم هایم بی اختیار بسته شد و آب زلال و تمیز را روی صورتم پاشیدم.

- مثل اینکه نیستی!

دست روی زانو قرار داده و ایستادم. نفس عمیقی کشیده و راه خانه را در پیش گرفتم و با قدم های بلندی از پله ها سرازیر شدم. در تعجب بودم که ننه کجا می تواند رفته باشد. پاگرد را رد کردم و با عجله وارد اتاقم شدم.

به سمت آینه رفتم دستی به پیراهنم کشیدم. ابروی بالا انداخته و به آینه پوزخند زدم و سعی کردم یادش را از ذهنم بیرون کنم.

- به عجب شاه پسری! به عجب گل پسری!

دستی به موهایم کشیدم اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدای زیارت عاشورا بلند تر از قبل شد.

چشمانم را بستم و هم زمان که لب هایم را به هم می فشردم از اتاق خارج شدم. دمپایی های ننه را پوشیدم، در حالی که به صدای باد گوش می سپردم، صدای خوش نواز زیارت عاشورا هم در گوشم پژواک میشد.

در خانه را باز کردم. دستم را داخل جیبم گذاشته بودم و به تکاپوی بچه های محل خیره شدم. محبت و علاقه ای که بین اعضای محله بود، ستودنی بود. محمد سینی بزرگ جای را در دست گرفته بود و نگاهش بین مردم چرخ می خورد. با دیدنش حسابی اخم هایم در هم کشیده

شد. نمی دانم چرا اما عصبی شدم یا شاید هم یکه خوردم. آن اوس کریم بالا سری همیشه تبعیض زیادی بین کسانی که با ایمان تر بودند، قائل میشد تا حدی که راضی به دزدیدن ناموس کسی که اندکی کمتر بندگی می کرد، شد.

به پرم خورده و در را با تمام قوا بستم. نگاه گذرایی به حوض انداختم و عطر برگ های درخت های خیس خورده را به مشام کشیدم و سپس به سمت اتاق حرکت کردم.

چشمم که به رختخواب ها خورد، بی حوصله و خسته به سمتشان رفتم. بالشتی برداشته و بدون انداختن جا رویش دراز کشیدم.

دست روی سرم گذاشته و چشمانم را بسته بودم و سعی می کردم یک گور بابا به همه چیز و هر چیزی که به محمد و یسنا مربوط می شد بگویم و کمی استراحت کنم.
- لعنتی!

آنقدر افکار درهم و برهم درون ذهنم تکان می خورد و ولوله به پا کرده بودند که خواب از چشمانم فراری شده بود.

تاریکی و سکوت اتاق باعث میشد قدرت افکار منفی ام دو برابر شود و من شکست خورده از جنگ نابرابر داخلی مغزم، چشمام را محکم تر ببندم.

- کمک.

چشم چرخاندم، تار بود و فقط همان بوی همیشگی در بینی ام می پیچید.

- کو؟ کجاست؟

درمانده نگاهم را دور تا دور مکانی که نمی دانستم کجاست چرخاندم. با دیدن دختری که درمانده اطرافش را می گشت به سمتش پرواز کردم اما هنوز به او نرسیده بودم که دورش را هاله سفیدی گرفت. او دست جلوی چشمانش گذاشت تا روشنی نور چشمانش را نزند و بعد همه چیز محو شد.

دور تا دورم را سفیدی در بر گرفته بود، هیچ چیز جز من و سفیدی در آن مکان نبود.

با دیدن سایه‌ای که از پشت سرم منشأ می گرفت، رو برگرداندم و ویلچر مشکی رنگی را دیدم که بدون اینکه

کسی رویش نشسته باشد به سمت نور میرفت. نوری که
وقتی به طرفش برگشتم چشمانم را زد و باعث شد تا
دستانم را سایه بان پلک هایم کنم.

- تو کمکم نکردی!

سپس صدای مهیبی بلند شد و ویلچر از هم پاشید.

- نه.

صدای فریادم با از خواب بیدار شدنم، برابری کرد. مثل
همیشه!

با رمیدگی رو از بالشت گرفتم و به پنجره خیره شدم. آرام
از جایم بلند شدم و پتو را مرتب کردم.

چشم هایم را بستم و ناخودآگاه لبخند غمگینی زدم.
چراغ ها را همان طور خاموش گذاشتم بماند و با قدم
های آرام از خانه خارج شدم.

به سمت آغل پرندگانم رفتم، صدای پر زدن کبوترها از
داخل قفس به گوش می رسید.

کبوتر ماده سفید رنگم جلوی در آغل با آن چشم های
درشت مشکی و سری که تکان می داد، حیران بیرون قفس
روی زمین راه می رفت و غر می زد. جلوی در آغل روی

زمین سرد زانو زدم. بین انگشت هایم گرفتمش و به صورت کشیده و مثل برفش نگاه کردم.

تقلا نکرد، درون دست هایم ماند.

- به نظرت اون دختر کیه؟

دستم را نوازش وار روی کاکل سفید نرش که روی تخم خوابیده بود، کشیدم. نرمی پرهای قشنگ و یک دستش را دوست داشتم.

آرام ماده اش را داخل قفس چوبی کنار همسرش گذاشتم و خودم به دیوار تکیه دادم. کف پاهایم او به زمین چسباندم و دستم را زیر چانه ام گذاشتم.

چشم هایم را بستم، هوای اینجا از هوای جلوی پنجره سرد تر بود اما اهمیتی نداشت شاید سرما کاری می کرد که دیگر کابوس نبینم و از شدت سرما طوری بیهوش شوم تا کابوس حتی مجال آمدن به خواب هایم را هم به سرش نزند.

نگاهم را به آسمان دوختم به تاریکی و آن ابرهای بداخلاق و سیاه رنگ.

سیاه، درست مثل خواب هایم!

پس سرم را به دیوار چسباندم و چشم هایم را ثانیه ها بستم. ذهن خستم، دنبال ذره ای آرامش بود. آرامشی که از وقتی این کابوس ها با سراغم می آمد، از من دزدیده شده بود.

اما دروغ چرا! عجیب آن عطر یاس را دوست داشتم و برای پیدا کردنش لحظه شماری میکردم.

درون کوچه ها، درون هر مغازه و خیابون، درون هر داروخانه و دکتر که سر زدم، آرامشم را پیدا نکردم. نبود که نبود. نه می شد جدیدش را خرید نه قدیمی اش باز میگشت.

یک وقت هایی بیرون از خودم دنبال یک بوی خاص می گشتم. ولی نمی دانم چه بویی! یک بو، یک دختر یا شاید هم یک ویلچر!

یک چیزی که بتواند حال خرابم را خوب کند و نمی دانستم آن اتفاق، آن آدم، چه چیزی و چه کسی بود و چه طوری خواهد آمد. من فقط منتظر مانده بودم. مانند همان بارانی که بی هوا گاهی می آمد.

شاید هم منتظر هیچ چیز نبودم، یک وقت هایی یک مشکل برایم کوه میشد و خوشی ها برایم دشت میشد!

متاسفانه زیر سایه آن کوه تنومند نتوانستم از دشت رد بشوم. نفسم را سنگین و پرصدا بیرون فرستادم.
کبوتر های سفیدم کنار هم به خواب رفته بودند و خواب برای چشم های خسته من، حرام اعلام شده بود. بالاخره بعد از یک ساعت این پا و آن پا کردن و دور خود چرخیدن خوابم برد.

آن روز هم گذشت، با تمام دغدغه های ذهنی و شاید هم الکی! اما گذشت.

«الله اکبر، الله اکبر»

نگاهی به قطعات زیر ماشین انداختم و اچار بکس را درون جیب پش بند چباندم. دست روی زمین گذاشتم و غلتک را عقب راندم.

از رویش بلند شدم که احمد با لودگی وارد کارگاه شد و قری به کمرش داد.

- ای قشنگ تر از پریا

تنها تو کوچه نریا

سهیل های محل دزدن

محمد ها رو میدزدن

محمد ها رو میدزدن

دهن کجی کرده و آچار بکس را روی میز گذاشته و
پیشبند را آویزان کردم.

- ببند در گاله رو.

احمد دورم چرخید و و قری به کمرش داد و همان طور
که بشکن میزد، جلویم ایستاد و برعکس شروع به راه
رفتن کرد.

- برو بهش بگو... سلام عزیزم عزیزم سلام تو فکر اغفال
و خرابتم والسلام.

چهار سورا به طرفش پرتاب کردم که جاخالی داد و پشت
دیوار سنگر گرفت.

- دیر نکنی سهیل جون. الان نماز تموم میشه.

سرم را تاسف بار تکان دادم و به سمت مسجد قدم
برداشتم. کمی دور تر بچه ها پشت دیواری ایستاده و در
خفا نگاهم میکردند.

به دیوار تکیه دادم و نگاهم گنبد سبز رنگ مسجد را
نشانه گرفت. حسی غریب نسبت به خدایی که برایش

نماز می خواندند، داشتم. خدایی که بین بنده هایش
تفاوت می گذاشت.

وقتی بچه مثبت محله مان را دیدم تک سرفه ای کرده و
کمی جلو رفتم. با دیدن یقه کیپ شده اش صدای یسنا در
گوشم پژواک شد " حلال و حروم سرش میشه... " ناخن
هایم را کف دستم فرو بردم.

- سلام.

نگاهش که به چشمانم خورد تازه سیاهی عمیق
چشمانش را دیدم که براقانه می درخشید. دور آن سیاهی
حاله ای از رنگ سبز بود. عجیب تر آنکه بین آن سیاهی
و یشمی که در چشمانش بود، رنگ عسلی هم دیده
می شد.

- سلام بفرمایید؟

از بهت در آمده و دستم را به طرفش دراز کردم و سعی
کردم دوستانه رفتار کنم.

- من سهیلم.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد، سپس خنده ای روی لب
نشاند و گفت:

- من محمدم.

لباسش باز هم همان لباس سفید هر روزش بود. انگار به مسجد که می آمد این لباس را می پوشید. دستش را فشرده و سپس رها کردم.

- اهل دورهمی هستی؟

دست در جیب کرده و نگاهی به مسجد انداخت.

- چجور دورهمی ای؟

لبخند زدم، آنقدر ها هم که آن ها می گفتند سخت نبود. اولین قدم را برداشته بودم.

- یک دورهمی پسرونه.

تکیه از دیوار برداشته و دستی به تیشرت آبی رنگم کشیدم. ابروی بالا انداخته و صدایم رنگ شیطنت گرفت.

- صد البته یکم توش شیطنت هم داره.

اخم هایش درهم شد، نگاهی گذرا به دستانش کردم. آرام مشت کرده بود و با ناخن هایش دستش را می فشرد. به آرامی لب زد:

- نه. خدا نگهدار.

و رفت! به همین سادگی. محمود سوتی کشید و از پشت دیوار به همراه احمد بیرون آمد. همان طور که ابرو بالا می انداخت و با ریتم خودش را تکان میداد به سمتم آمد.

- سوختی! ده تومن رو رد کن بیادا!

دستم را روی هوا تکان دادم و پوزخندی زدم سپس بشکنی جلوی چشمانش زدم و چشم ریز کردم. این را هم مانند خانم یوسفی راضی میکردم تا محمود فکر نکند از حيله خاصی برای رام کردن آن خانم استفاده کرده ام. ناخواسته لب زدم:

- راضیش میکنم!

محمود پوزخندی زد و لبش را لای دندان هایش کشید. شانهای بالا انداخت و به رفتن محمد خیره شد.

- می بینیم!

روی برگردانده و برای بار آخر به گنبد نگاه کردم اما با بویی که زیر بینی ام پیچید، ناخودآگاه صاف ایستادم. وقتی آن بو از ریز بینی ام گذر کرد، لحظه ای از عطرش سر مست شدم. این عطر عجیب مرا مجذوب خود کرده بود. چه عطر دلربایی داشت!

"این عطر مال کیه؟" عطرش را که استشمام کردم، پلک
 هایم روی هم نشست و لبخندم عمیق تر شد. انقدر
 غرق عطر خوشش بودم که دیگر هیچ ندیدم. ناگهان
 حس بو برایم قابل درک تر شده و چشمانم از تعجب
 گشاد شد. "به والله که همون بوئه."

مثل خواب هایم درمانده رو برگرداندم و سعی کردم
 پیدایش کنم اما باز هم مثل همیشه آن بو از دستم
 گریخت.

شاید این آرزوی اصلی ام نبود ولی رویای بزرگی شد برایم
 که صاحب این عطر زنانه را بشناسم.

یک دور لبم را با زبانم خیس کردم، سپس دستی به گوشه
 پلک چپم کشیدم و سعی کردم فکرش را از سرم بیرون کنم
 اما هنوز دستم پایین نیامده بود که صدای احمد بلند
 شد.

- سهیل، من حس میکنم اون پسر آدم بشو نیست! بیا و
 ولش کن. من میدونم تو چه زجری میکشی. محمود
 همین الانم نصف بچه ها رو خبر کرده که قراره از تو بیره
 و خب راستش با اون حس تنفری که تو نسبت به این
 جور آدمای داری، منم حسم میگه میب...

از یادش به سرعت بیرون آمدم، تیز نگاهش کردم که حرفش درون دهانش جا ماند. من ادم شکست خوردن نبودم، یک بار شکست خورده بودم و برای هفت پشتم بس بود.

نگاه بی تفاوتی نثارش کردم. این غرور... این احساس مفلوک من را به اینجا کشانده بود پس باید برای حفظ امنیت و ثبات غرور هم که شده این شرط بندی را می بردم.

نمیدانم چقدر گذشته بود و چقدر راه رفته بودم اما تا چشم چرخاندم، خودم را جلوی در خانه قدیمی یسنا دیدم. تازه قدرت پردازش پیدا کرده و توانستم با محیط اطرافم ارتباط بگیرم. ناخن هایم را با تمام قدرت به کف دست فشردم و به مغزم که در حال لود شدن بود، هشدار دادم اگر چیزی را یادآوری کند، باز به همان انبار ریپورتش می کنم.

سری تکان دادم و کلافه راه خانه را در پیش گرفتم. کلید را از جیبم خارج و در را باز کردم. بی تفاوت به حیاط، وارد خانه شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- سلام بر اهل خانه.

ننه با خنده دست روی بینی قرار داد و دوباره مشغول صحبت با تلفن شد. از این همه ابراز علاقه و دوست داشتنش به وجد آمدم که چگونه برای حضورم خوشحالی میکرد. ننه هنوز مشغول صحبت بود. از مکالمه و لحن صحبتش، فهمیدم با خاله ام صحبت می کند. اینکه باید هر دفعه با خاله تماس می گرفت و مو به مو، به سوال های تکراری اش پاسخ می داد، من به جای او خسته شده بودم. "واقعا کار خسته کننده ایه. آخه حرف مهمی هم نیست، گاهی اوقات صحبت و گاهی اوقات احوال پرسی اما بیشتر مواقع غیبت می کنید. چه خبر ست؟" شانه ای بالا انداخته و وارد اتاقم شدم. مشغول تعویض لباس هایم بودم که ننه وارد اتاقم شد و آرام گفت:

- خالته. می خواد باهات حرف بزنه.

سری تکان دادم و به سمت سالن قدم برداشتم. چشم چرخاندم و با دیدن تلفن آن را از روی میز برداشتم.

- الو؟ سلام خاله.

دست روی آخرین دکمه پیراهنم گذاشتم و آن را هم بستم.

- سلام پسر بی معرفتم. خوبی؟ یه وقت جواب تلفن ما رو ندیا.

با شرمندگی گفتم:

- مخلص شما، رو به رشدید؟ روم سیاه خاله، بخدا تو فکرم بود امروز زنگ بزوم. ببخشید.

به معنی واقعی چرت میگفتم. تنها چیزی که شاید اصلا به ذهنم خطور نکرده بود، صحبت با او بود. آنقدر درگیر کارهایم با محمد شده بودم که وقتی برای صحبت کردن با ننه را هم نداشتم. خندید و انگار گوشی را جا به جا می کرد که بعد از خش خشی که در گوشی پیچید، خودش به حرف آمد:

- می دونم عزیزم. شوخی می کنم. دشمنت شرمنده باشه. چه خبرا؟

دستی روی لبم کشیدم.

- میگذره، شما چه خبر؟

خندید، مثل همیشه!

- راستش پسرم میخواستم بدونم، امسال روز عاشورا میای خونمون؟

ابروی بالا انداختم و موهایم را بالا هدایت کردم.

- چرا؟ خبریه؟

خاله ابراز تأسفی برایم کرد. کمی مورد عنایت قرارم داد و سپس گفت:

- دست شما درد نکنه! نذری داریم پسر، حواست کجاست؟

دهانم کمی از هم باز شد و دست روی دهانم گذاشتم.
- ببخشید، یادم رفته بود... ولی فکر نمیکنم بتونم پیام.
لحنش ناراحت شد.

- چرا؟

کمی فکر کردم، راستش نه حالش را داشتم و نه حوصله اش را و نه اعتقادی دیگر به این مراسم ها. اگر آن شاه بالا سری میخواست یاری کند، پنج سال پیش می کرد و دست مؤمنی را رها نمی کرد! دیگر پس چه نیاز به این مراسم ها؟

- روم به دیوار خاله اما سرم توی کارگاه شلوغه.

حس کردم فهمید! فهمید که رغبتی برای آمدن ندارم اما سکوت کرد. به رویم نیاورد و ساکت ماند. اهمیتی هم نداشت. همین که گیر نمی‌داد، کافی بود.

دقیقا پنج دقیقه‌ای با خاله حرف زدم اما در واقع من بیشتر گوش کردم و او حرف زد. گاهی از این همه حرف زدن های زن ها خسته میشدم! بعد از پنج دقیقه که خسته و کوفته روی صندلی وا رفته بودم، خاله تیر آخر را زد و من سریع پاسخش را دادم.
- خیلی لطف کردین.

- فدای تو عزیزم. خب کاری نداری؟

خوشحال نگاهی به اطراف کردم و چشمانم را در کاسه چرخاندم.

- نه. خدافظ.

- مخلصم خاله. خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و نفس راحتی کشیدم.

آن روز مانند برق و باد گذشت. اصلا چیزی از روزم نفهمیدم. هر ثانیه که می گذشت، دل من بی تاب تر و بیتاب تر می شد. احساس گنجشکی را داشتم که قرار

است به سرزمینی پر از شکارچی تیرکمان به دست سفر کند و من هنوز نرفته، احساس ترس از تیر خوردن را داشتم.

ترس از انتخابی که کرده بودم، داشتم. وحشت آن تفکری را داشتم که یک روز کامل به آن اندیشیده بودم.

به طرف اتاق رفتم و لحظه ای دستم را روی دستگیره سرد فشردم که در با صدای تیکی باز شد.

برعکس چیزی که فکر می کردم تا سرم را روی بالشت گذاشتم به سرعت چشم هایم گرم شد.

من بودم و مکانی مثل جواهر، که می درخشید. مردم دور تا دور آن مکان راه می رفتند و با هر قدم خودشان را به چیزی که نمیدیدم نزدیک تر می کردند.

گاهی شیون سر می دادند و وگاهی مرواریدی از گوشه چشمانشان می چکید و از روی گونه هایشان گذر می کرد. صدای مهیبی باعث شد تا گوش هایم را بگیرم و ناخودآگاه زانو بزنم.

- یا ابولفضل العباس.

- کمک کن!

چشم چرخاندم اما چیزی نبود. همان طور که گیج و سردرگم چرخ می زدم و نگاهم بین تمام مردم میچرخید، پایم در لجزی فرو رفت. موهای تنم سیخ شده بود. جرأت نداشتم تکان بخورم، لیزی و رطوبتی درون پاهایم حس می کردم، لحظه به لحظه بیشتری می شد.

- آقا سهیل کمک.

باز چشم چرخاندم و صدا را دنبال کردم. روی زمین زانو زده و سرم را در برگرفتم. با حس سنگینی روی انگشتم نگاهم پایین آمد و به دستانم خورد. انگشتری قرمز که رگه های آبی رنگی داشت.

انگار تمام نیروی بدنم را یک جا از دست داده بودم. چشمانم سیاهی رفت و سرگیجه داشتم. به زحمت خودم را به طرف ستون رساندم و تا چشمانم گیج رفت، برق چشمان قهوه‌ای رنگی جلوی دیدم را گرفت! سرم را بالا آوردم که مبهوت شدم. نگاهم به آن دختری بود که جیغ میزد.

- کمک...

یک دفعه انگار برق شدیدی به من وصل کرده بودند و متعجب بلند شدم. دختر رویاهایم بالاخره رخ نشان داده

بود، آن هم فقط چشمانش. تا خواستم به سمتش حرکت کنم همان بوی همیشگی درون بینی ام پیچید. عطر گل یاس بود یا نرگس؟ نمی توانستم تشخیص دهم. به سمتش حرکت کردم که دیوارها نزدیک و نزدیک تر شدند و من در خود جمع تر!

او جیغ می کشید و کمک میخواست و دستش را به طرف من دراز کرده بود اما من گیر افتاده بودم! بین دیوارهایی که هر لحظه تنگ تر می شدند. وحشت تا مغز استخوانم را سوزاند.

بالا آوردم، آنقدر لرزیدم و عق زدم تا چیزی از دهانم بالا آمد و راه نفسم را بست، با تمام توان از گلویم بیرون پرید و من بی جان سعی کردم دیوارها را از خودم دور تر کنم. قلب شخصی بی تپش روبرویم افتاده بود، دستم مشت شد دور قلب و میان انگشتانم ترک خورد؛ مثل قلبی عروسکی و شکستی... تکه تکه شد اما خونی نداشت! چشم بستم و از اعماق وجودم فریاد زدم و هر چه در وجودم ماند زمهریر بود.

- مادر، بیدار شو.

شانه‌هایم اسیر شده بین دست‌هایش مانده بود و من
گیج و گنگ نگاهش کردم.

- آروم باش پسر، خواب دیدی.

آرام نبودم، گیج بودم و گنگ و هنوز دنبال دلیلی
میگشتم تا بفهمم چرا تعداد مجهول‌های درون خوابم
بیشتر شده است.

هر چقدر هم که این پازل را می‌چیدم باز هم کامل نمیشد
که هیچ! مجهولات آن بیشتر هم می‌شد.
لب‌های خشک شده‌ام به سختی باز شد.
- یک چیزی عوض شده ننه.

برق چشم‌هایش را در آن تاریکی دیدم و حسی تلخ تا
گلویم بالا آمد.

پیش از اینکه چیزی بگویم، بلند شد. چراغ را روشن کرد و
برگشت. دست روی چشمانم گذاشتم تا از پیشروی نور
در چشمانم جلوگیری کنم.

- بیا این آب رو بخور، بعد برام تعریف کن چی اضافه
شده.

ترسیده بودم و هنوز می لرزیدم، اما انگار از واقعیتی بزرگ جدا شده و در جای خوابم فرود آمده بودم که آن خواب مثل حقیقتی بزرگ در سرم کوبیده شد.

- نمیدونم ننه. باز همون صدای مهیب، باز هم همون جیغ و داد ها. باز همون بوی همیشگی.

روبرویم نشست و دست هایم را گرفت و لیوان را درونش گذاشت.

آب را لرزان نوشیدم و لیوان نصفه خالی شده را کنار بالشتم گذاشتم.

- بازم کمک میخواست ننه. این بار دیدم که روی پاهاش ایستاده بود. این بار رنگ چشم هاش رو دیدم. یک قلب تو دستم بود ننه که تا توی دستم گرفتم از هم پاشید و بدون خون مثل یک لیوان شکسته توی دست هام جا گرفت.

نفس ننه حبس شد و نگاهش دودوزد.

- اگر خون می دیدی میگفتم خوابت باطله سهیل ولی حالا که نمیبینی... امیدت به خدا باشه، انشالله که فقط یک خوابه.

بزاق دهانم را قورت داده و با چشمان پر شده لب زدم:

- چشماش خیلی شبیه چشم های یسنا بود.

صدای آزاد شدن نفسش را شنیدم و نفسم گرفت.

میخکوب به چشم‌هایش نگاه کردم. صورتش را که در

گذر زمان فرتوت شده بود را از نظر گذراندم و روی

چروک های بالای پیشانی‌اش ایست کردم.

- یک انگشتر هم دستم بود.

نفسش را رها کرد و سر به زیر انداخت. مثل هر وقت

دیگری که خواب‌هایم را برایش تعریف میکردم، کمی

مکت کرد و فکر.

- مطمئنم که خوابت جوایی داره. تعییری داره و ما ازش

بی‌خبریم. فردا دوباره میرم جای عزت خانم. تعییر خواب

بلده! ازش میپرسم.

سری تکان دادم و کلافه زیر پتو رفتم.

- چرا ناراحت شدی؟

پتو را از روی سرم برداشت که چشم غره ای رفتم.

- از اینکه به هر کسی اعتماد داری، سرم به درد میاد ننه.
اما بی حوصله تر از اونم که بتونم گیر بدم یا چیزی بگم.
پس بذار بخوابم جان جدت.

پتو را از دستش گرفتم، روی سرم کشیدم و سعی کردم
بخوابم. نفسش را بیرون داد. برق اتاق را خاموش کرد و
از در خارج شد اما قبل از اینکه کامل آن را ببندد مثل
همیشه زمزمه کرد:

- شب بخیر بالام جان.

لبخندی زده و به خواب فرو رفتم.

کنار دیوار، زیر نور گرم خورشید ایستاده بودم و انتظارش
را می کشیدم. در حالی که نگاهم به پسری بود که از
مقابلمان می گذشت، زنجیرم را از جیبم بیرون کشیدم و
بی حوصله شروع به چرخاندنش کردم. محمود دوان دوان
به سمتم آمد که تکیه از دیوار آجری برداشتم و پکی به
سیگارم زدم.

- محمود مطمئنی که میاد؟ سر کارم نداشتی که؟

دست روی قفسه سینه گذاشت و سعی کرد تا نفس عمیقی بکشد.

- نه بابا، اوسگلم مگه! آمارش رو در آوردم. الاناست که بیاد از کی دارم دنبالش میکنم. همش میره توی این مغازه و اون مغازه، هیچی هم نمیخره فقط میره صحبت میکنه.

دود سیگارم را بیرون فرستادم و با تردید نگاهم را به دنبال پیرمردی که نان به دست از کنارمان می گذشت، کشاندم. زنجیر را دور انگشتم چرخاندم و پس سرم را به دیوار تکیه دادم که محمود دست سر شانهام گذاشت و تکانم داد.

- ها؟! چته؟!

نگاه مرددش را سمت من کشاند.

- میگما...

سری به دو طرف تکان دادم.

- هوم؟! بنال ببینم چی تو ملاجته.

نگاهش را به زمین کشاند و با نوک کفشش سنگریزه‌ی کنار پایش را به بازی گرفت.

- به هر مغازه ای که رفت یه پاکت ازشون می گرفت.

یک ابرویم را بالا انداختم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

- خب؟! فهمیدی چی داشت؟! -

سیگارم را به زمین انداختم و کفشم را روی آسفالت فشرده و لهش کردم.

- اره. رفتم پرسیدم از یکی از مغازه‌ها. گفت داره برای کمک به کسی جمع میکنه.

عصبی پوزخند زدم آرام لب زدم:

- جای من رو گرفته پس.

زنجیر را در مشتم جمع کردم و از بین دندان های قفل شده‌ام غریدم.

- چیزی گفتی؟

ابرویی بالا انداختم، کلافه تکیه از دیوار گرفتم و با دو قدم عرض کوچه را طی کردم و روبه‌رویش ایستادم. با پشت دست ضربه آرامی به شانهاش زدم و او که آمادگی نداشت، کمی عقب رفت.

- چرا نمیا...

حرفم تمام نشده، محمود سقلمه‌ای به پهلویم زد و با سر، به ته کوچه اشاره کرد. نگاهم را به ته کوچه کشاندم و قامت رشیدش را دیدم که ازکنار بچه‌هایی که گل کوچک بازی می‌کردند، سلانه سلانه سمت مسجد می‌رفت. دست در جیبم بردم و خواستم بروم که محمود با پوزخند دست روی شانهام گذاشت.

- حواست باشه که آخرین فرصتته.

زیر چشمی نگاهش کردم.

-باکت نباشه!

پیش بقیه رفت و پشت دیوار مخفی شد. به سمتش قدم برداشتم و آرام لب زدم:

- سلام.

جواب سلامم را به سرعت نور داد و مانند ماهی سر خورد و گریخت از دستم! ریتم قدم‌هایش تند تر شد. به سمتش دویدم و آرنجش را کشیدم.

- ای بابا. ممد صبر کن!

تکانی به خود داد و برای رهایی‌اش تقلایی کرد اما وقتی دید که رهایش نمیکنم با آرامش به طرفم برگشت.

اخمش به حدی عمیق بود که یک لحظه از نگاهش
خجالت کشیدم.

- چیه؟

بزاق دهانم را قورت داده و گفتم:

- اوکی. باشه از این جور دوره‌می ها خوشت نیامد. بیا و
بدون هیچ خطایی برگرد.

دست درون جیب شلوارش کرد و خیره و استوار غرید:

- روزه شک دار نمیگیرم.

خواست دوباره برود که آرنجش را بیشتر فشردم و دوباره
با اصرار گفتم:

- بابا تو چقدر یک دنده ای اخوی.

در یک آن تصمیم گرفتم با صداقت جلو روم. تیری در
تاریکی بود اما از دروغ و حيله بهتر بود. نزدیک تر شدم و
نگاهی به کوچه انداختم که بچه ها پشت دیوار مخفی
شده بودند.

- اون بچه هایی که پشت دیوار هستن رو میبینی؟

خواست به سمتشان برگردد که غریدم:

- نگاه نکن. اونا منتظر هستن که شکست من رو ببینن.
- اخی بین پیشانی اش نشست و آن قسمت چین خورد.
- خب؟ چه ربطی به من داره؟

نفسم را کلافه از خنگی اش خارج کردم.

- اومدن یا نیومدن تو این شکست رو رقم میزنه. تو بیا
من هر کاری بگی میکنم. فقط باید همین امروز راضیت
کنم.

اندکی تعقل کرد و در چشمانم دنبال صداقت گشت و
گذاشتم آن را پیدا کند. در چشمانش یک چیزی جولان
میداد. یک حسی مثل دلسوزی یا همدردی! نمیفهمیدم
چرا این گونه نگاهم می کند. شاید به خاطر حرف هایم
بود. چند لحظه بعد نگاهش را گرفت و با چشمی ریز
شروع به فکرکردن کرد. لبخند شیطانی ای بر لب نشاند و
نگاه چند رنگش را به من دوخت.

- هر کاری؟

خوشحال از راضی کردنش با عجله سری تکان داده و
گفتم:

- صد در صد. شک نکن!

انگشت کوچکش را برای قول گرفتن جلو آورد و زمزمه کرد:

- قول؟ اگر بزنی زیر قولت میرم پیش دوستات و میگم که نقشه رو لو دادی و این طوری راضیم کردی.

لنگه ابرویی از زرنگی اش بالا انداختم. آب نمی‌دید و گرنه ماهی گیر خوبی بود. انگشت کوچکم را دور انگشتش پیچاندم و با چشمانی ریز شده گفتم:

- قول.

- فکر میکنی میاد سهیل؟

سری تکان دادم و دست روی پریز گذاشتم و برق های کارگاه را خاموش کردم.

- میاد دم خونه مون. شما برید من اون رو میارم.

اندکی به هوا پریدم و کرکره را در دست گرفتم و آرام پایین کشیدم. شب شده و ماه کامل خودنمایی می‌کرد.

- ضایع نشیم صلوات.

کلید تقریبا زنگ زده را از جیبم در آوردم و درون قفل چرخاندم.

- میاد. نگران نباش. تو برو احمد.

سری تکان داد که با صدای بوق ماشین محمود سر هر دویمان به عقب برگشت.

- با ما میای سهیل یا منتظر میمونی؟

تیکه کلامش را دریافتم. پوزخندی زدم و به احمد اشاره کردم تا سوار ماشین شود. نگاهی به ساعت انداختم.

- حالا دیرم نشده.

پوزخندی زد که احمد سوار ماشین شد و در را بست.

- اعتماد به نفست لایه اوزون رو پاره کرده.

سپس پا روی گاز گذاشت و به سرعت از جلوی چشمم محو شد.

- می بینیم.

به سمت خانه قدم برداشتم و وقتی به خانه رسیدم به سرعت وارد خانه شدم. با دیدن برق روشن آشپزخانه بلند فریاد زدم:

- ننه. من یک دوش بگیرم الان دوستم میاد میخوایم بریم بیرون.

از آشپزخانه بیرون آمد و دستش را زیر کفگیر گرفت تا روغن هایش چکه نکند.

- سلام مادر. کجا میرید حالا؟

با لبخند نیم‌بندی نگاهش کردم که سری تکان داد و وارد آشپزخانه شد. به سمت اتاق رفتم و لباس هایم را همراه باکت گرمی برداشتم. آنها را روی تخت گذاشتم قدر لحظاتی نشستم.

همه چیز داشت خاک می‌خورد از عمر من گرفته تا قاب عکس روی دیوار که مدت‌ها است به روی کسی لبخند نزده بود.

تار عنکبوت، لب‌های سیاه و سفید و خندان عکسم را بهم دوخته بود و سال‌های سال بود کسی سراغ آن لبخندهای بی‌دینم را نگرفته بود.

آهی از سر دل کشیدم و کت سیاهم را که حالا زیر لباس های دیگرم بود را بیرون کشیدم و دستی رویش کشیدم. زمان از روی همه چیز عبور کرده بود از چروک‌های عمیق زیر چشم‌های ننه گرفته تا جوانی های من که فدا شده بود.

ملحفه‌های سفید روی تخت دهن کجی می‌کرد و من
فارق از این دنیا.

از پشت شانیه‌هایم را در آغوشش فشرد. در جا پریدم و
نگاهش کردم که گوشه لبش کش آمد.

- حالت خوبه؟ نمیری حموم؟

ننه از من جدا شد و دستمال به دست غبار از روی میز
چوبی و قاب عکس سال‌های خوشم گرفت.

- چرا. الان میرم.

سکوت کردم و به سمت حمام قدم برداشتم چون این
سکوت عاقلانه‌تر بود. کسی از خاطرات دورم گذر می‌کرد
اما دلم نمی‌خواست به او فکر کنم به کسی که باعث
حال خراب امروز بود.

قاب آینه ای که درست مقابل دیدم قرار داشت مثل
پرده سینما در حال پخش یک صحنه تراژدی است که
مثل یک درام ترسناک در مغزم پخش شد. مثل تماشاگر
های مسخ شده خیره تصویر مقابلم مانده بودم و نا
خواسته توان تکان خوردن هم ندارم. احساس نفس تنگی
باعث شد تا پنجره و شیر آب سرد را باز کنم و فکرم پر

كشيد به روزي كه براي اولين بار كار هايم را به رخم
كشيد.

خودكار را روي ميز گذاشتم و دستانم را در هم قلاب
كردم.

- راستي خواهرت براي عروسيمون نمياد؟... با توئم.

با چشماني متعجب به طرفم برگشت و آرام لب زد:

- ببخشيد نشنيدم. چي گفتي؟

ابروي بالا انداختم.

- ميگم خواهرت از پاریس كي برميگرده؟

رو برگرداند و با گوشه شالش بازی كرد.

- نميدونم. مياد بالاخره.

- خيلي دوست دارم ببينمش. به قشنگي تو هست يا نه؟

دست هایش شال را رها كرد و لب گزید:

- چي گفتي؟

نگاهی به چشمهای قرمزش كه بر اثر بخار قرمز شده بود،

انداختم و از پشت ميز كارم بيرون آمدم.

- چي شده يسنا؟ چرا تو خودتي؟

دستی زیر چشم هایش کشید و روی تخت نشست.

- مهم نیست. درست میشه.

کنارش نشستم. او کلماتش را ادا کرد و این بیشتر درد داشت. کاش ته حرفش یک ذره غم بود که بفهمم حرف هایش سوز عاشقانه دارد اما او کلافه بود.

- نمیخوای بگی چی شده حداقل بگو چرا کلافه‌ای!

نگاه سکر آورش را از سر گرفته. نمی دانم نیش کلماتش را باور کنم یا نرمی نگاهش را:

- با پدرم حرفم شده.

- به خاطر چی؟

- به خاطر تو.

ابرویی بالا انداختم و دستم را در هوا به معنی "چی میگی" کمی چرخاندم.

- اون روز که درباره دین با هم حرف میزدیم، پدرم شنیده. همون اطراف بوده.

در سکوت نگاهش کردم که لبخند غمگینی زد و فاصله‌اش را زیاد کرد.

- سهیل قرار نیست فقط من تلاش کنم، کمی هم تو به خودت بیا.

دوباره در لاک خودش فرورفت که از جا بلند شدم و از روی میزکارم دفتر و خودکاری برداشتم.

- من معذرت میخوام.

نگاهم نکرد. به سمتش رفتم. گوشه چشمی نیانداخت. کنارش نشستم و دفتر را به سمتش گرفتم. متعجب سر بالا آورد و نگاهش را به دفتر دوخت.

- بشین ناراحتی های امروزت رو بنویس.
پوزخندی زد.

- چرا؟

- چون باعث میشه ذهنت خالی بشه.

خودکار را به سمتش گرفتم. با تعلق خودکار و دفتر را از دستم گرفت و دفتر را روی سرم کوبید. دست روی سرم گذاشتم که با لحن بامزه ای گفت:

- برو خودت رو مسخره کن. من چی میگم و تو چی میگی.

افکارم با داغ شدن یهویی آب در هم پاشید گویا انگار ننه دوباره بی خبر شیر آب را باز کرده بود.

خفگی فضای بسته حمام و بخارهایی که به خاطر آب داغ سر تا سر حمام را احاطه کرده بود باعث شد کلافه دست به سمت شامپو بیرم و روی موهایم بریزم.

سریع خودم را گریه شور کردم و وارد رختکن شدم لباس را برداشتم و خواستم تنم کنم که صدای ننه متوقفم کرد.
- ببخشید پسر، الکی الکی توی دردمس انداختمت.

دور تا دور خودم را با حوله پوشاندم. دمپاییها را از پایم در آوردم و به سمت سالن قدم برداشتم.

- این چه حرفیه. کاری نمیکنم که.

با نگاهی به حالت ایستادنش و پاهای کشیده اش لنگه ابرویی بالا انداختم. شاید زندگی آن قدر هم که دیگران فکر می کردند سخت نبود، شاید زندگی همین بود که پا بلندی کنی و لامپ سوخته دلت را برداری.

متعجب لب زدم:

- سلام.

ننه همان طور که پایه های چهارپایه را گرفته بود تا محمد نقش بر زمین نشود، نگاهش را به من دوخت.

- عافیت باشه.

دستمال نمناک را روی شانهاش انداخت و بدون اینکه چشم‌هایش را از سیم‌ها جدا کند رو به من کرد.

- سلام.

نگاهم را به لامپ دوختم که محمد ادامه داد:

- لطفا اون پیچ گوشتی رو بده... کجایی پسر؟

نگاهم را دور خانه چرخاندم و با دیدن جعبه ابزار که کنار پنجره بود به آن سمت رفتم.

- انتظار نداشتم این طوری ببینمت. تعجب کردم.

پیچ گوشتی را از داخلش بیرون آوردم و به دستش دادم.

- چی شده حالا؟

ننه شانهای بالا انداخت و چادرش را جلو کشید.

- نمیدونم. یک‌هو سوخت.

محمد پارچه خیس را روی لامپ قرار داد و لامپ سوخته را در آورد. از دستش گرفتم که ننه لبخندی زد و

کنار گوشم با صدای آرامی زمزمه کرد:

- اگه دوست داری برو لباس بپوش.

لحظه ای از بی حواسی ام چشم بستم و به پیشانی کوبیدم. محمد زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. به سمت رختکن رفتم. دستی به صورتم کشیدم تا از شدت برافروختگی صورتم کم شود. لباس هایم را برداشتم و پوشیدم و از آنجا خارج شدم.

- بیا بشین چای بدمت.

با صدای ننه سر محمد هم بالا آمد و چایی را که نزدیک دهان برده بود را روی زمین گذاشت.

- بریم؟

لبخندی زدم و برای اینکه ننه شک نکند به سمتش رفته و کنارش نشستم.

- یادم رفت بگم خوش اومدی. نه بشین چاییت رو بخور میریم.

سری تکان داد که ننه لبخندی زد. چادرش را لای دندان گرفت و سمت آشپزخانه رفت. چندی بعد با یک سینی حاوی چای و قندان برگشت و جلویم گذاشت. رو به رویمان نشست و خیره نگاهمان کرد. سر پایین انداختم و چای را در سکوت خوردم و هنوز سنگینی نگاه ننه را حس میکردم. لیوان خالی شده را روی زمین گذاشتم و

مشکوک به ننه نگاه کردم. در چشمانش برق شادی بود و از آن ناراحتی که چندی پیش گفتم با دوستانم بیرون میروم نبود. نگاهی به تیپ محمد انداختم "آها پس برای اینه"

لبخندی رو به محمد زدم و به سر به بیرون اشاره کردم. تکیه از پشتی برداشت و بلند شد که ننه هم برخاست. - ما دیگه بریم.

ننه چادرش را جلو کشید.

- خدا به همراهتون.

راه افتادم و او همچون عروسکی پشت سرم ادامه دهنده مسیرم شد. در خانه را باز کردم و از خارج شدم. درخت بهار نارنج همسایه که شاخ و برگش میان حیاط ما هم سرک کشیده بود و زیبایی خاصی به حیاط میداد.

- تو پرنده داری!

چند قدم بی صدا را عقب گرد کردم تا از مقابل چهارچوب در فاصله بگیرم و بعد با قدم های بلند تر به سمت آغل قدم برداشتم.

سری تکان دادم که روی زمین نشست و از همان فاصله نگاهشان کرد. کنارش نشستم. نمی دانم چه در صورت مات و مبهوتش دیدم که دست به سمت پرنده نری که بال هایش قهوه ای بود بردم و آن را بیرون کشیدم.

- نمیترسی که؟

سرش را منفی تکان داد و پرنده را در آغوش کشید.

- خیلی خوشگله.

ننه از در خانه خارج شد و با دیدن ما با صدای بلندی گفت:

- مال تو محمد آقا.

هر دو سر مان را به طرف ننه چرخاندن با این تفاوت که من جوری برگشتم که صدای شکستن استخوان های گردنم را شنیدم.

- نه ممنون.

- قابل نداره‌ها. فکر کن جبران محبت امروزته.

محمد لبخندی زد و پرنده را سمت من گرفت.

- چند بار بگم زحمتی نبود مادر جان. در هر صورت برای صاحبش قابل داره.

ننه با چشم اشاره کرد که من هم حرفی بزنم. کلافه لحظه ای چشم بستم و پرنده را به سمتش گرفتم.

- بگیرش!

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

- باشه یک هدیه از دوستیمون.

ابرویش از تعجب بالا پرید و از جا بلند شد. لبخندی زد و گفت:

- پس باشه همین جا وقتی برگشتیم میام میبرمش.

سری تکان دادم و کبوتر را سر جایش برگرداندم.

- باشه. بریم.

منتظر ماند تا اول من خارج شوم. همراه هم از خلوتی کوچه قدم برداشتیم به شلوغی و ازدحام بیرون.

دوشادوش هم به سمت خیابان رفتیم و دستم را برای تاکسی بلند کردم.

- خوشحالم که روم رو زمین نزدی.

سکوت کرده و جوابم را نداد. در همان سکوت سوار ماشین شدیم. دست روی روکش تقریبا تمیز گذاشتم و کمی خودم را آن طرف تر کشیدم. او با ژست خاصی

دست چپش را به پنجره تکیه داده و مغازه ها را نگاه می کرد. معلوم بود که فکری ذهنش را حسابی درگیر کرده. تاکسی مقابل ساختمان ایستاد. قبل از پیاده شدن کرایه را پرداخت کردم، در را گشودم و هنوز پایم را روی آسفالت خیابان نگذاشته بودم که با صدای آرام اما به شدت واضح و پر قدرتی لب زد:

- خطرناک که نیست!؟

نگاهش به مقابلش خیره مانده؛ انگار با کسی، آن سوی شیشه حرف میزد. چشمانم را بستم.

- پسر جان منطقه مین گذاری شده که نمیبرمت. یک دوره می دوستانه ست. بعدشم اینا هر وقت من میام قید آوردن دختر رو میزنن چون میدونن عصبی میشم. نترس، باشو بیا.

از تاکسی پیاده شدم و منتظر ماندم تا او هم پیاده شود. محمد با لبخند پر استرسی نگاهم کرد و پایش را از ماشین بیرون گذاشت.

محمد با دقت به اطراف نگاه کرد و چقدر ازش ممنون بودم که سکوت کرده. به طرف تک خانه وسط کویر رفتم که محمد دستم را گرفت.

- میگم نترس. خونه محموده. مگس پر نمیزنه هیچ وقت اینجا. فقط خودمونیم.

منتظرش نشدم و با قدم های بلندی سمت خانه حرکت کردم.

زنگ در را زدم و ابروی بالا انداختم. وقتی کسی در را باز نکرد با تمام حرص، زنگ را فشار دادم. محمد معذب شده خندید و من دستم را روی زنگ گذاشته بودم و بر نمی داشتم.

نگاهی به محمد انداختم که سرش را پایین انداخت و مضطرب با نوک کفشش روی زمین کوبید.

درست سی ثانیه بعد، در باز شد و صدای اشنایی گفت:

- چه خبرته سهیل؟ نتونستی محمد رو بیاری حرصت رو سر زنگ خالی میکنی؟ تازه نزدیک نیم ساعت هم دیر کر...

تا چشم در چشم های متعجب محمد و البته عصبانی من شد، اخمش پر کشید و با لبخند دستپاچه ای زد.

- اوهاع... ایول... واقعا آوردیش؟ دمت گرم بابا.

صدای موزیکِ کر کننده باعث شده بود داد بزند. تخت
سینه‌اش کوبیدم و در را کامل برای محمد باز کردم.

- بکش کنار محمود.

و بی توجه به داد و فریاد هایش داخل شدم. صدای
موزیک، ستون های خونه را به لرزه انداخته بود و فریاد
ها و صدا های خنده، زیر موسیقی این فضا شده بود.

محمد با بهت گفت:

- عروسیه؟

نفس پر حرصی کشیدم. هیچ از این بشر خوشم نمی‌آمد.
- عروسی عمته؟ این دورهمیه. ده دفعه گفتم.

و با قدم های بلند و پر حرصی از خم سالن رد شدم و
بالاخره به سالن رسیدم.

به محض ورودم، از دیدن تصویر مقابلم، محمد به معنی
واقعی بهتش برد و نگاهش روی ویدئو های روی میز دودو
زد.

چشم هایش از شدت حیرت در درشت ترین حالت
ممکن بود و دهانش باز مانده بود.

انقدر درگیر بودند که حتی متوجه حضور ما نشده اند.

احمد لیوانش را بالا گرفت و همگی همگام با هم شیش
متر به هوا پریدند و همراه با موزیک فریاد زدند:

- ای قشنگتر از پریا

تنها تو کوچه نریا

بچه های محل دزدند

عشق منو می دزدند

عشق منو می دزدند

احمد مثل فر کمرش را لرزاند و به یوسف کوبید که
یوسف کمرش را گرفت و با حالت مسخره‌ای نگاهش
کرد.

محمد از دیدن صحنه مقابلش، با تعجب گفت:

- اینا دیوونه اند.

مات و مبهوت به صحنه رقصشان نگاه کرد و من بی
حس گفتم:

- رد دادن.

اشک توی چشمان همگان جمع شده و احمد مثل یک
استریپر خودش را در اغوش تک تک بچه ها می انداخت و

وقتی جلوی یوسف قرار گرفت، سینه هایش را به شکل مضحکی لرزاند و بعد مثل فیلم های کلیشه، خودش را در اغوش یوسف پرت کرد و باعث شد شلیک خنده بچه ها تمام خانه را بردارد.

وضعیت وقتی داغان تر شد که یوسف با اینکه از خنده قرمز شده بود، کمر احمد را محکم نگه داشت و عاشقانه نگاهش کرد.

احمد با وضعیت اسفباری خودش را روی دست های یوسف تکان داد و انقدر این صحنه مسخره بود که باعث شد به خنده بیافتم و محمد با خنده گفت:

- اینجا کجاست دیگه!؟

محمود خودش را کنار محمد رساند و با پوزخند نگاهش کرد.

- برای ما بهشته اما برای امثال شما جهنمه.

لحظه ای اخم های محمد در هم شد اما هیچ نگفت.

بچه ها از شدت خنده سرخ شده بودند. احمد دست دور گردن یوسف انداخت که محمود تنه ای به محمد زد و به طرف بچه ها رفت. همگی دور هم جمع و یک حلقه

تشکیل دادند و همگام با اهنگ، پاهایشان را بلند کرده و مانند رقص مازندرانی به زمین کوبیدند و یک صدا فریاد زدند:

- پنجه رو وقتی که وا می کنی

به هر طرف نگاه نگاه می کنی

پنجه رو وقتی که وا می کنی

ای نور و اونورو نگاه می کنی

از این کوچه تا اون کوچه می دونند

که با نگات منو صدا می کنی

که با نگات منو صدا می کنی

پنج گنده بک، کنارهم ایستاده بودند و محکم پاهایشان

را به زمین می کوبیدند و مسخره بازی در می آوردند.

یوسف وسط جمع قرار گرفت و مانند شالیزار ها که برنج

میکارند دستش را بالا برد و دوباره پایین آورد و

سینه‌هایش را لرزاند. لوده ترین اتفاق ممکن وقتی رخ داد

که احمد از بین جمعیت خارج شد و وسط حلقه قرار

گرفت و مثل غشی ها خودش را به زمین کوبید و مانند

کسی که تشنج کرده باشد، خودش را روی زمین انداخت.

صدا خنده، کر کننده شد.

لبخندم را کنترل کرده و به سمت سیستم صوتی رفتم و در یک حرکت خاموشش کردم.

خاموشی که در سالن حکم فرما شد، همگی به سمت من چرخیدند و وقتی چشمشان به من و محمد افتاد، مات و مبهوت نگاهم کردند. با طعنه لب زدیم:

- ماموریت انجام شد برادران. این شما و این محمد.

محمد لب گزید. یوسف از روی زمین بلند شد و تک سرفه‌ای کرد. با جدیت نگاهمان کرد.

- یاران اسلام، اجرکم عندالله. بریم سراغ ختم انعامی که گفته بودیم. احمد داداش شما شروع کن بقیه فیض بپرن و مجلس منور بشه.

احمد به سمت محمد آمد و با خنده به مبل اشاره کرد.

- افتخار که میدید برادر؟

اخمی کرده و گفتم:

- مرض، نیش رو ببند.

احمد به نشانه تسلیم دستانش را بالا برد و ساکت شد
اما بقیه لبخندی آرامی به لب داشتند و این لبخند نوای
طوفان میداد.

چشم از بقیه گرفته و به اوپی که با لبخند خاصی نگاهم
می کرد، دوختم.

- بشینیم؟

نزدیکم آمد و کنار گوشم لب زد:

- خدا ازت نگذره.

خندیدم که چشم غره ای رفت و قدم هایش را کوتاه
برداشت.

به سمتشان رفتیم و روی مبل نشستیم.

- راستش اصلا فکر نمی کردم که سهیل بتونه راضیت کنه
که بیای اینجا.

دست هایم را درون جیب شلوارم فرو بردم و پوزخندی به
حرف محمود زدم.

- ممنون. فکر نمیکنم دیگه همچین جایی بیام. این بار
هم به یک دلایلی اومدم.

لبخندی روی لبم نشست و کنارش ایستادم.

- در هر صورت خوشحالم کردی که اومدی.
- صدای محجوبانه‌اش کنار گوشم بلند شد:
- بعدا حسابت رو میرسم.
- لب گزیدم و سری به معنای "نه" تکان دادم.
- نه داداش من رو عفو کن. دیگه قول، قوله. دادی پس پاش واستا.
- "آهانی" مرموزی گفت و به گل های رزی که روی میز چوبی خود نمایی می کردند، خیره شد.
- والا من که پاش واستادم. امیدوارم وقتی منم شرطم رو گفتم تو هم پاش واستی.
- لبخندی حواله نگاه آرامش کردم.
- زیاد سخت نگیر مشتی.
- یک ابرویش از حرفم بالا پرید و در حالی که سعی داشت خنده‌اش را مهار کند، لب گزید:
- همون قدر که تو سخت گرفتی باید انتظار سختی باشی.
- از حرفش خنده ریزی کردم و مشتی به بازویش زدم.
- غلط کردم. میخوای بیخیال شیم؟

منفی سرش را تکان داد و به یوسفی که قلیان میکشید،
خیره شد.

- دیگه دیره. من اینجا اومدم. با دیدن اینجا فهمیدم کجا
بیرمت.

مشکوک نگاهش کردم.

- کجا؟ مسجد؟ امام زاده؟ چای پخش کنم؟ حلیم بپزم؟
خندید و پا روی پا انداخت.

- به وقتش میفهمی. هیچ کدوم از اینایی که گفتم نیست.
از قضا کار هاش جورجوره. فقط چند تا اسم باید جا به
جا بشن!

از گفته هایش هیچ نفهمیدم! گنگ نگاهش کردم که
لبخندی به چهره درهم شده ام روی لب نشانده. با کوبیده
شدن دست محمود سر شانهام هر دو از جا پریدیم و به
سمتش برگشتیم. بلند و با خنده گفت:

- نشد دیگه! از همین الان پچپچها تون رو شروع کردید
حینی که چپ چپ نگاهش می کردم، چینی بین پیشانی ام
نشاندم:

- اشکالی داره از نظرت؟!

با لبخند رو به احمد گفتم:

- نکنه حرف زدن موقوف شده اینجا؟

احمد پاهایش را روی مبل دراز کرد و دهانه قلیان را از درون دهان یوسف بیرون کشید و با لباس خشکش کرد و به لب نزدیک کرد.

- راحت باش داشی.

به لبخندی قناعت کردم و لب زدم:

- خوبه!

تقریباً نیم ساعت گذشته بود و محمد دست زیر چانه گذاشته بود. گاهی هم در بحث با ما شرکت می کرد و خودی نشان می داد.

محمود نگاهش جدی شده بود و بیانگر هیچ چیز. توقع داشت محمد را مجبور به کارهایی که میکنیم، کنم! اما شرط من و او فقط بر سر نشان دادن مکان هایمان بود.

- میدیش به من؟

با تعجب نگاهش کردم که چشمکی زد.

- تنها خلاف منه.

نیمچه لبخندی روی لبم نشست که احمد با چشمانی
قرمز شده نی قلیان را به طرف او گرفت. محمود جاناش
را روی میز کوبید و با لحن کش داری گفت:

- اولالا. پس اونقدر هم پاستوریزه نیستی!

محمد پشت چشمی برای محمود نازک و دهانه قلیان را
به لبش نزدیک کرد.

- دیگه چه کنیم. بد عادتمون کردن و هر کار هم بکنم
نمیتونم ترکش کنم. تنها خلاف منه.

محمود جام خودش را پر کرد و سر کشید. طعم تلخش
باعث شد تا چشمانش را ریز کند. دستش را در هوا تکان
داد و سرش مدام تکان می خورد.

- روزای اول سهیل نمی کشید آخه.

اخمی کردم که محمد بخار قلیان را حلقه حلقه خارج کرد
و لب زد:

- چجوری راضیش کردید؟

محمود پوزخندی زد، به چشمانم خیره شد و جام را سر
کشید.

- اوف ننه.

با زبان لبش را تر کرد، زیادی مست بود و حالاتش عجیب و غریب.

- ما راضیش نکردیم که. نامزدش راضیش کرد.

تنم سر شد. سرم کج شد. نگاهم پلک‌های پایین افتاده‌اش را نشانه رفت. محمد قلیان را از لبش فاصله داد و متعجب نگاهم کرد.

- نگفته بودی شیطون! نامزد داری و من خبر نداشتم؟!!

پلک زدم... محکم... سنگین... اما حرف نه که محمود انگشت اشاره و وسطش را کنار هم قرار داد و آن‌ها را مانند پا به حرکت در آورد.

- اره ولش کرد و فرت...

مشتش را باز و در هوا تکان داد. با لحنی کشیده و چشمانی خمار لب زد:

- دود شد.

ساختمان بی‌وقفه و بی‌امان چرخید! هوا کم بود. نفس کم بود. سقف خانه میل آوار شدن داشت. سرم سنگین بود.

- خفه شو محمود.

حتی صدای احمد هم نتوانست مرا از حالت بیرون بکشد. محمد نگاهش را به من دوخت و در نگاهش گنگی رخنه کرد. احمد سریع به سمت آمد و لب زد:

- خوبی؟

نفس‌های رفته‌ام میلی به برگشتن نداشت. تا مرز جان دادن رفتم. کاش مست میکردم کاش اهمیتی به حضور محمد نمی‌دادم و مثل همیشه در عالم بی‌خیالی میرفتم... امان از این کاش‌های بیهوده.

سری تکان داده و بزاق دهانم را قورت دادم. از جایم بلند شدم و بدون نگاه کردن به جمع به سمت در رفتم.

- صبر کن باهات پیام.

سرم را منفی تکان دادم و در را باز کردم

- خب بین چیکار کردی بزمجه!

محمود مستانه خندید و سرش را به مبل تکیه داد.

- سقف میچرخه بچه‌ها.

قهقهه زد و دورانی دستش را تکان داد.

- الان سقوط میکنیم... ویژ...!

دست درون جیب هایم گذاشتم و در را بستم اما صدای محمد از همان جا هم قابل شنیدن بود.

- من باهاش میرم. نگران نباش.

همان یک جمله بود که درهم و نامفهوم، پس و پیش، دور و نزدیک گوش هایم را پر کرد.

در را باز کرد و خودش را کنارم رساند و نگاهی به چهره ام انداخت.

- میخوای حرف بزنی؟

فکم منقبض شد و سرم را منفی تکان دادم. دلم تنهایی میخواست. بودن با آدمهایی که دوستم دارند برایم سخت بود. من هر که را دوست داشتم از دست داده بودم. هر که با من مانده، صدمه دیده بود. به هرکی اعتماد کردم خنجر شده بود.

دیر زخم هایم خوب خواهد شد. دیر اعتمادم بر خواهد گشت. نگاهم به آسفالت های زمین بود و قدم هایم را نگاه میکردم.

- خسته شدم سهیل.

از فکر بیرون آمدم و به اوپی که نفس نفس میزد، چشم دوختم.

- نیم ساعته دارم پا به پات میام. خسته شدم خب. یک نگاه به اینجا بنداز! میدونی چقدر تا خونه مونده؟

چشم چرخاندم و به جاده خیره شدم. یک طرف این جاده دره بود و طرف دیگرش کوه. صدای هوهو باد شنیده می شد و تنهایی جاده را به رخ می کشید. جاده هم تنها بود. مثل من...!

- حواست کجاست سهیل؟ بشینیم یکم؟

نگاهی به محمد انداختم و سرم را تکان دادم. اگر کمی به عقب مایل میشد پیراهنش با کوه خاکی میشد

تکیه به سنگ های ریز و درشت و کوه زد.

که با زبری آن همانند خنجری روی تنش خش انداخت و بر خستگی اش بیشتر دامن زد.

روی زمین سر خورد و دست زیر چانه گذاشت.

- شانس ما حالا یک مگس هم پر نمیزنه.

کنارش روی زمین خاکی نشستم و یک پایم را حائل کردم و دست ارنجم را روی آن گذاشتم.

- خب چرا اومدی باهام؟
- چشم غره‌ای رفت و پس سرش را به کوه تکیه داد.
- تنها بودی.
- خب؟ مشککش چیه؟
- دست روی چشمانش گذاشت و لب زد:
- رفیق نیمه راه بودن توی مرام من نیست.
- مانند او سرم را به کوه تکیه دادم.
- من و تو رفیق نیستیم. یعنی شبیه هم نیستیم که بخوایم رفیق بشیم.
- چشم باز کرد و کمی سرش را کج کرد تا بتواند من را ببیند.
- چرا فکر میکنی بین ما تفاوت وجود داره؟
- مانند خودش به طرفش برگشتم.
- چون اعتقاداتمون متفاوته.
- لبش یه طرف پایین انحنا پیدا کرد و دستش را روی پایم گذاشت.
- یک روزی میفهمی که ما انسان‌ها باید شیفته شخصیت و انسانیت باشیم نه دین و ایمان. دوستی من

و تو که سهله من با سنی هم دوستی میکنیم. تا وقتی که
اون قدر انسان هستیم که هر کجا ظلم دیدیم، فریاد
بزنیم. هر کجا مظلوم دیدیم، دفاع کنیم و هر کجا ناتوان
دیدیم، دستگیر باشیم یعنی ما انسانیم.

پوزخندی زدم و به آسمان خیره شدم.

- همه این ها هم میگرده به دین و مذهب شخص.

نگاهم به ستاره های چشمک زن آسمان بود که گفت:

- اینم یک روز میفهمی که این دین و مذهب، فرصتیه
برای تجدید بیعت با خوبی ها و فرصتی برای محکوم
کردن ستم های روزگار. نه ابراز تاسف! نه سوگواری! تا
وقتی از بند تکراری که دیگران تو گوشت خوندن رها
نشی، مفهوم انسانیت و دوستی رو نمیفهمی.

خواستم جوابش را بدهم که با دیدن نور از انتهای جاده،
از جا بلند شدم. هر چه نیسان نزدیک تر میشد، نور
های لامپش هم بیشتر خودنمایی می کرد. دست روی
چشم های ریز شده ام گذاشتم و آن یکی دستم را برایش
تکان دادم.

چراغش را خاموش کرد که محمد از جا بلند شد. نگاهی به داخل نیشان انداختم و چشمم روی زنی که بچه‌ای بغل کرده و کنار راننده بود، ایست کرد.

مرد از پشت فرمان پیاده شد و نگاهی به ما انداخت.

- سلام. چی شده؟

لبخندی به خاطر لهجه شیرینش روی لبانم نشست و محمد نزدیک مرد شد.

- ببخشید تهران میرید؟

مرد سری تکان داد که محمد ادامه داد:

- میشه لطف کنید ما رو هم تا یک جایی برسونید.

نگاهش از سر تا پای ما را کاوید و سپس به طرف زنش که پنجره را پایین داده بود و حرف های ما را میشنید، برگشت. زنش چشم بست و سرش را مثبت تکان داد.

- بله حتما. فقط باید پشت ماشین بشینید.

محمد سری تکان داد و با لبخند به عقب ماشین نگاه کرد. مرد به سمت در راننده رفت و پتویی از داخل برداشت و به سمتم گرفت.

- بفرمایید. سرده. تا تهران یخ میزنید.

تشکری کرده و پشت ماشین نشستیم. محمد پتو را روی خودش کشید و کمی هم روی من. ماشین که حرکت کرد، جان از تنم رفت. لا جون به بدنه نیسان تکیه داده و بغض سنگینم را خفه می کردم.

با هر حرکت ماشین، سرم تکان میخورد اما اهمیتی نمی دادم و به تاریکی بی انتهای جاده خیره بودم.

- نامزدت چرا رفت؟

خاطرات آن مدت مثل فیلمی از مقابل چشمم رد شد و فقط خدا میدانست چه درد بدی درون قلبم است.

- نتونستم نگهش دارم.

سکوتی سنگین حکم فرما شد و هیچ کدام تمایلی به شکستنش را نداشتیم. به جاده خلوت چشم دوخته بودم که محمد لب زد:

- نتونستن گاهی اوقات کلمه ی غم برانگیزیه.

سری تکان دادم که ادامه داد:

- مثل وقتی که حرفی تو دلت سنگینی میکنه و نمیتونی به زبون بیاریش... اما میتونه شیرین باشه مثلا وقتی که

نمیتونی ازش بگذری، وقتایی که نمیتونی دوریش رو
تحمل کنی. وقتایی که نمیتونی عاشقش نباشی...!
قلبم سر خورد و افتاد. مبهوت به طرفش برگشتم که
لبخندی زد.

- سعی کن حرف بزنی سهیل. من از عاشق بودن هیچ
پیشینه ای ندارم و نمیخوام که با من حرف بزنی. با کسی
حرف بزنی که بهش اعتماد داری اما حرف بزنی. نذار تو
دلت بمونه. هر چی توی خودت بریزی اون بار سنگین تر
میشه.

لبم را تر کردم و چشم بستم. خسته بودم! مانند کسی که
سال ها است حبس شده در زندان. مانند کسی که یک
کوه را از پا در آورده و همچنین خسته بودم مثل عاشقی
که دلش شکسته و این بدترین نوع خستگی است.

مسیر سختی بود و بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم. به
محض رسیدن بدون آنکه از آن زن و شوهر تشکر کنم
به سمت مخالف قدم برداشتم. صدای تعارف هایشان
شنیده می شد اما اهمیتی ندادم و دست هایم را در جیب
فرو بردم.

به سر کوچه رسیده بودم که صدای قدم هایش را شنیدم. کنارم قرار گرفت و نگاهی پشت سرش انداخت و دستش را برای آنها تکان داد. می‌شنیدم، می‌فهمیدم، درک درستی داشتم اما آنقدر حوصله نداشتم که حرفی بزنم یا توجهی کنم. نزدیک خانه که شدیم نگاهی به در خانه خودشان کرد و دستش را جلو آورد.

- خب منم برم. خبر میدم بهت که کجا میخوام بیرمت.

یادش بود! خب من هم بودم یادم می‌ماند و طرف را به هر کجا که میخواستم می‌کشاندم. دست از جیب در آورده و دستش را فشردم. قفل دهانم بالاخره شکسته شد و لب‌های خشک شده‌ام از هم فاصله گرفت.

- منتظر خبرت می‌مونم.

دستم را از داخل دیتش بیرون کشیدم و بدون تعارف کردن آن را بستم. پشت در نشستم و آرام‌آرام روی زمین سر خوردم. تمام تنم در گرما می‌سوخت. جلوی چشمانم تار شده و می‌لرزیدم.

هیچگاه حرف مردم تمامی نداشت. همیشه زخم زبان هایشان تا عمق وجودت را خواهد سوزاند گاهی از رفقا و گاهی از خانواده!

هر چه نزدیک تر، نیش و کنایه ها عمیق تر.
 سرفه ای کردم و سر تب دارم را روی دستانم گذاشتم.
 گویا خاطراتش انقدر زیاد بود که حتی موقع سرماخوردگی
 هم اولین چیزی که به ذهنم می رسید او بود.
 - بیا یکم آب بخور.

خودم هم طالب آب بودم؛ پس لیوان را از دستش گرفته
 و لاجرعه سر کشیدم؛ اما عطشی که حس می کردم، با آب
 رفع نمی شد!

با این حال لبخندی زدم، کمی نیم خیز شدم و لیوان را به
 دستش سپردم.

- مرسی جانم! مثال بارز «الهی تب کنم شاید پرستارم تو
 باشی» شدی ها!

یسنا خندید و دست روی شانهام گذاشت و به عقب
 هلم داد.

- تو این زیون رو نداشتی چیکار میکردی؟ بخواب که اگه
 بیشتر از این تب کنی دیگه پرستاری ای در کار نیست.
 قصد اذیت کردنش را داشتم؛ پس خودم را محکم نگه
 داشته و لب زدم:

- فکر می کنی زورت به من می رسه نیم وجبی؟

یسنا قاطع سر تکان داد و دوباره هلم داد؛ اما دریغ از حتی یک سانت عقب رفتن! آخرش هم با خستگی دست کشید و گفت:

- ولش کن دلم نیومد، به مریضیت رحم کردم!

لب هایم با خنده کش آمد و در همان حال که ساعد یسنا را نگه داشته بودم، به عقب رفتم و روی تخت خوابیدم.

- صد در صد.

او هم به طرفم کشیده شد و برای حفظ تعادل، دستانش را در امتداد شانه هایم قرار داد. صورتم را بالای صورت ترسیده اش نگه داشتم.

- چیکار داری میکنی؟

دستم دور کمر ظریف دلبرش حلقه شد و او را به خود نزدیک تر کردم.

- من مریضم دیگه آره؟!!

آبشار موهای سیاهش که یک طرفه روی دوشش ریخته بود، حالا کنار گوش و گونه من را نوازش می کرد.

- نه پس، منم که تب کردم و روی تخت افتادم.
دیگر کنترلی بر چشمانی که روی صورت او می گشت،
نداشتم.

- دوستت دارم نورچشمی!

احساس کردم جمله بی مقدمه ام بند دل او را پاره کرد.
ناخودآگاه دست به شالش که طی فعالیت پایین افتاده
بود، برد تا روی شانهِ مرتبش کند که مانعش شدم.
- ولش کن جانم.

با آن فاصله‌ی کم و رایحه ضعیف عطر یاس، تنم داغ‌تر
شده بود و آغوشم تب‌دارتر. رگ کنار گردنم به دل‌دل
افتاده بود و قلب بیمارم دیوانه‌وار می‌زد. فشار دستم را
روی کمرش بیشتر کرده و آن قدر به خود نزدیکش کردم
که تن یسنا کاملاً مماس با تنم شد.

آرام سرم را بالا کشیدم و کنار گوشش لب زدم:

- کم با بوی عطر تنت و موهات جون به سرم کردی که
عطر یاسم اضافه کردی بی انصاف؟

به دنبال منبع عطر بینی‌ام را پایین کشیدم و تا کنج لبان
یسنایی که از هیجان و لذت در آغوشم می‌لرزید، آمدم.

- پس عطر میوه بهشتیت از اینجاست!

یسنا با جانی مرتعش، نگاه از چشمان خون‌دویده و پر خواهشم برداشت و سعی کرد از رویم بلند شود که با صدای دورگه ای زمزمه کردم:

- حال این مرد تب دار خوب نیست، تو بدترش نکن. تقلا نکن... اگه بگن آخر دنیاست و اگر نجبی مجسمه میشی من حاضرم تو همین حال، وقتی دستم لای گیسوهای سیاهته، وقتی لبم داره سر می‌خوره روی لب‌ت و ریه‌هام پر از عطریه که سال‌هاست توی خودم حبسش کردم که یه وقت نپره و بی‌نفس بشم، مجسمه بشم. حاضرم سنگ بشم... شاید هزار سال دیگه بگن یه سهیل نامی حین نگاه کردن به عزیزترین کسی که داشت، سنگ شد.

پشت چشمی نازک و لبش را غنچه کرد که باعث شد دلم هری بریزد.

- انقدر دلبری نکن آقا گرگه. بعدشم سنگ شدت به چه دردم میخوره جناب؟ من خودت رو میخوام!

نفسی عمیقی کشیدم و یادش را به گوشه ای از ذهنم
پرتاب کردم. چانه‌ام را روی زانو گذاشته و به صدای
گنجشک ها گوش سپردم.

- خستم!

با چشم های نیمه باز و خسته نگاهی داخل حیاط
انداختم و روی آغل نگه داشتم. پرنده را یادش رفت! یا
شاید هم او یادش بود و من یادم رفت.

بدون توجه به ننه که لای در ایستاده بود و با حالت
عجیبی نگاهم می کرد ساک را بستم. دسته هایش را با در
دست راستم گرفتم و یا علی گویان بلند شدم.

- سفر به خیر مادر.

گونه‌اش را بوسیدم، پیشانی‌اش را، و آخر سر بوسه
عمیقی روی دستان چروکیده‌اش نشاندم.

- برو عزیزم، خدا به همراهت.

لبخندی زدم و بی درنگ تا دم در رفتم. پرده را کنار زدم و
کفش هایم را همان طور ایستاده پوشیدم.

ننه سینی حاوی قرآن و اب را از روی جاکفشی برداشت و بالای سرم گرفت. سه بار از زیرش رد شدم و آخر سر بوسه‌ای روی قرآن نشاندم. خواستم در را باز کنم که ننه صدایم کرد.

- بله؟

نگاهی گذرا به آغل انداخت و سینی حاوی قرآن را روی جاکفشی گذاش. به سمت آغل رفت و پرنده را برداشت. دست روی کاکل او گذاشت و همان طور که نوازشش می‌کرد به سمتم آمد.

- بدش به محمد.

ابرو در هم کشیدم و خواستم مخالفت کنم که پرنده را بستم گرفت.

- بدش سهیل. تو قول دادی.

پرنده را گرفتم و بالب و لوچه آویزان نگاهش کردم.

- آخه همین امروز؟ محمد کی برگرده و اینا رو بذاره خونشون؟

لبخندی زد و پیشانی ام را بوسید.

- شاید صلاح یک چیز دیگه باشه مادر. برو خدا
همراهت.

نفسم را از بند قفسه سینه رها کردم و پرنده را در آغوش
گرفتم. زیر نگاه خیره ننه وارد کوچه شدم.

- خداحافظ.

- خدا نگهدار. التماس دعا.

ساک مشکی ام را روی دوشم جا به جا کردم و همان طور
که میدویدم، بعد از مدت ها در جواب التماس دعا، لب
زدم:

- حتما.

تا خود محل استقرار اتوبوس ها دویدم. با دیدن مردم با
عذرخواهی کوتاهی از میانشان گذر کردم.

جمعیت زیادی جلوی اتوبوس ها بود. پسر ها ردیف
سمت چپ ایستاده بودند و دختر های با چادر و روسری
و مقنعه سمت راست.

چشم چرخاندم تا محمد را پیدا کنم.

- اینجا!

با دیدنش دستی تکان دادم و به سمتش دویدم. نگاهش اول روی پرندہ دودوزد و بعد سکوتم را کہ دید، خودش شروع به حرف زدن کرد.

- به به. علیک سلام. نمیومدید دیگه آقا! قدم رنجه فرمودین. میگفتین گاوی گوسفندی، گوساله ای چیزی قرب...

بین حرفش پریدم و نگذاشتم جمله اش را کامل کند. پرندہ را به سمتش گرفتم و گفتم:

- حرف نباشه. تا وسایلم رو جمع کنم و خداحافظی، طول کشید. اینم بگیر مال توئه.

قیافه متاسفی را ماسک صورتش کرد و کوله اش را روی دوشش جا به جا کرد. پرندہ را در دست گرفت و نگاهش را به پرهای قهوه ای اش دوخت.

- ای بابا. میترسیدم جا بمونی که مسلمون.

سپس انگار تازه اداما جمله ام را شنیده بود که متعجب چشم از پرندہ گرفت و به من دوخت.

- چی گفتی؟ مال منه؟ واقعا اوردیش؟

شانه ای بالا انداختم و چشمانش را نشانه گرفتم.

- ننه گفت امروز دیگه حتما باید بیارمش. گفتم چرا
گفت مصلحت داره. منظورش رو فهمیدی به منم بگو.

اندکی فکر کرد و نگاهش از من بریده شد و به پرنده ها
دوخت. کمی گذشت که رنگ نگاهش عوض شد و
لبخندی زد. سرش را بالا آورد که با عجله پرسیدم:

- فهمیدی؟

سری تکان داد و پرنده را محکم تر گرفت.

- اره اما اگه مادرت میخواست بفهمی به خودت میگفت
حالا هم خودت فسفر بسوزون شاید که تونستی بفهمی
که بعید میدونم.

خواستم حرفی بزنم که خندید و گفت:

- شوخی کردم. بیا بریم که ببینیم اسممون روی کدوم
اتوبوس چسبونده شده.

مأیوس و ناراحت به سمت درهای باز اتوبوس ها رفتیم.
کلا دو اتوبوس برای آقایان و سه اتوبوس برای بانوان
بود.

با دیدن هر دویمان روی در اولین اتوبوس خوشحال از
پله ها بالا رفتم.

روی صندلی نشستم. حال می توانستم تا خود مشهد
غصه بخورم!

صدای تقه‌ای که به پنجره خورد، باعث شد تا سر هر
دویمان به سمت مخالف معطوف شود. با دیدن احمد و
یوسف لبخند عمیق شد و سریع از جا بلند شدم.
از اتوبوس خارج و مقابل آنها قرار گرفتم.
- بچه‌ها؟!

احمد به سمت آمد و محکم در آغوشم کشید. با لودگی
خندید و دست پشت کمرم کشید.
- آخ که غم افتاده روی دلم سهیل. مثل خروس جنگی به
جون هم نیافتیدها! یا از دست هم سخته می‌کنید یا
میمیرید. دعوا نکنید جان جدت. مثل دو تا آدم عالم و
بالغ باشید. امیدوارم سلامت برگردید.

با خنده نگاهی به پشت سرش انداختم و با دیدن محمود
که کمی دور تر ایستاده و پشتش را به تیر برق چسبانده
بود، ابروهایم بالا رفت.

جلو آمد و دست سرشانه احمد گذاشت و او را کنار زد.

- متاسفم سهیل. اگه شرط بندی من کره خر نبود تو الان مجبور به این سفر نمیشدی.

با اخم نگاهش کردم که احمد دستم را فشرد و سرش را منفی تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و دست سر شانهاش گذاشتم.

- حالا که دیگه شده. من نباید شرطش رو قبول میکردم که کردم.

یوسف به سمتم آمد و با باسنش، ضربه ای به پهلو ی محمود زد و باعث شد تلو تلو خوران به عقب برود. محمود چشم غره ای رفت که یوسف با حرص گفت:

- برو کنار بذار باد بیاد فتنه الفساد الملعون العثمان یزید پشمکی. همش تقصیر توئه.

فقط یک نفر در دنیا وجود داشت که می توانست تحت هر شرایطی مزخرف بگوید و این افتخار به یوسف رسیده بود.

- برو بابا.

کنارم ایستاد و به نقطه نا مفهومی نگاه کرد و با اه دستش را روی موهایم کشید.

- خدایا، من مظهري از قدرت توام. چرا هیچکس قدر
منو نمی دونه و برو بابا بارم میکنن؟ چرا باید انقدر
بیشعور باشن؟ اچه چرا؟

با مسخرگی نگاهش کردم که فشار دستش را روی سرم
زیاد کرد و آن دستش را به نشانه دعا بالا گرفت.

- لطفا زمانی که میره مشهد بهش توانایی بده تا موقع
برگشت قدر این قدیسه رو بدونه و عاقل به آغوش من
برگرده.

دستش را پس زدم و گفتم:

- شرمنده قدیس جان. میشه بگی شما دقیقا مظهر چی
هستی؟

نگاهم نکرد اما سری تکان داد و خیلی محکم گفت:

- من مظهر قدرت خدام. قدرت خدا خیلی زیاده و قدرت
تولید مثل منم که خیلی نامحدوده. خاک بر سرتون که
قدر نمی دونید.

مفهوم حرفش از قدرت نامحدود باعث شد تا نتوانم
خنده ام را کنترل کنم. دریغ از ذره ای شعور.
سری تکان داده و به طرف عقب هلش دادم.

- واقعا تنهایی دهنه رو سرویس کرده.
- شما بی لیاقتید و قدر این قدرت رو نمی دونید.
- از حرص لبخندی زدم و با تمسخر گفتم:
- بیا برو یوسف. وایمیستی کنارم مزخرف میگی، حوصلت رو ندارم. همین جوریش اعصابم خط خطیه.
- چپ چپ نگاهم کرد و با خلق تنگی گفت:
- نه که من میمیرم برات؟ چه تحویلی هم میگیره خودش رو.
- بعد نگاهی به آسمان انداخت و با صدای بلندی داد زد:
- خدایا مرسی که انقدر منو تکمیل افریدی که هیچ نیمه گمشده گور به گوری توی زندگیم ندارم. ممنون ازت فقط قربون قد و بالات بشم من زبان بدن بلد نیستم.
- میشه به ملائکت بگی یه صحبتی با پایین تنه من داشته باشن. این که من نیستم، زبون ادمیزاد حالیش نیست که یهو دا...
- به یک باره پرنده ای از آسمان رد شد و آثار هنرمندی اش را روی دست یوسف به جا گذاشت. یوسف قیافه در

هم کرد و با حالت چندش آوری به دستش خیره شد که قهقهه ای زده و روی زمین نشستم.

- خب چرا میزنی قربون چوبت؟ کی گفته چوب خدا صدا نداره؟ دهنش رو گل بگیریم. لامذهب خیلی هم صدا داره بگو نمیخوام بهت بدم! متشکرم از وقتی که بهم دادی. خداحافظ.

حس می کردم از شدت خنده چشمانم پر شده که با بی خیالی نگاهم کرد و گفت:

- خدای بد بهت حسودیم میشه. داری تنها میری مشهد مامانت هیچی بهت نگفت اون وقت من بدبخت تا سر کوچه میخوام برم باید هفت خوان رستم رد کنم. اصلا من بدبخت چرا انقدر کم شانسم؟... ولش کن برم دستام رو بشورم، جلدی میام.

به سمت دستشویی رفت و ما تا زمانی که در میان همهمه مردم دیده می شد، نگاهش کردم تا از دید ما کاملاً خارج شد. نگاهی به اتوبوس انداختم و بعد مشغول صحبت با آن دو شدم که احمد با چشمانی اشکی نگاهم کرد. خواست بغلم کند که یوسف با دستانی خیس از دستشویی برگشت و آن‌ها را به لباسش مالید.

- چقدر این دستشویی جای خوبیه. لامذهب ذهن آدم
توش باز میشه. میدونستید همه ما جزو ازادگان به
حساب میایم؟ الان توی دستشویی به ذهنم رسید.

اشک از گوشه چشمم چکید و از خنده نمی توانستم
صحبت کنم نزدیک مان شد با دست پس کله احمد
کوبید.

- هوی با شمام. میگم می دونستید ما همه مون جزو
ازادگانیم یا نه؟

فقط با خنده نگاهش کردم. احمد دستی پشت سرش
کشید و چشم غره ای رفت.

- نه. یعنی چی؟

مقابلمان قرار گرفت و سرش را جلو آورد و با صدای آرامی
گفت:

- به هیچکس نگید ها، تازه کشفش کر...

- چی رو تازه کشف کردی؟

نگاه هر چهار نفرمان بالا آمد و به محمد دوختیم.

یوسف لبخندی زد و به طرفش رفت.

- تو خودی هستی رفیق. بیا بهت بگم.

نگاهی به اطراف انداخت و بعد از اینکه مطمئن شد کسی نیست، خم شد.

- ما هممون جزء ازادگانیم. یعنی ازاد شده توسط مامان و باباها خب؟ این تا اینجا. توی یه جای مقدس گیر کرده بودیم و بر طبق یه معجزه ازاد شدیم.

چند لحظه ای با گیجی نگاهش کردیم و به محض اینکه فهمیدیم منظورش چیست، لگد محکمی سمتش زدیم اما جا خالی داد و به قهقه افتاد.

- لال بمیری پسر.

محمد خندید و اشاره ای به اتوبوس کرد.

- بریم سهیل میخواد راه بیوفته.

سری تکان دادم و خواستم احمد را بغل کنم که یوسف خودش را در آغوشم انداخت و صدای فین فین در آورد.

- برو. برو که زندگی بدون تو هم جریان داره. الهی نمیری اونجا و یک بار دیگه قیافه نحست رو ببینم.

با خنده پشت کمرم زدیم و باشه ای گفتم. یوسف جدا شد و احمد خواست به سمتم بیاید که یوسف پشت کمر

محمود زد و او را در آغوشم انداخت. بی شعور باری اش گرفته بود و نمیخواست من احمد را در آغوش بگیرم.

- خداحافظ.

با خنده خداحافظی کردم و خواستم احمد را بغل کنم که یوسف جلو آمد اما احمد انگشت اشاره اش را روی پیشانی اش چسباند و به عقب هلش داد.

- برو گمشو دیگه. مایه ننگ جامعه.

یوسف خندید و محمد را بغل کرد. با او خداحافظی کرد و محمود هم به نشانه ادب با محمد دست داد.

- سفر بی خطر.

دست پشت کمرش گذاشتم و به خودم فشردم.

- خداحافظ.

از او جدا شدم و بدون نگاه کردن داخل اتوبوس رفتم. محمد هم پشت سرم آمد و چندی بعد صدای استارت زدم راننده نشان از حرکت بود. بالاخره چشم باز کردم و به آن سه نفری که دست تکان می دادند، خیره شدم. پنجره را باز کردم و کمی سرم را بیرون بردم و شروع به دست تکان دادن کردم تا زمانی که از دیدم محو شدند.

نفس عمیقی کشیده و سرم را به پشتی سفت صندلی تکیه دادم. وقتی نگاهم روی چهره محمد می‌نشست، دلم میخواست هر چه حرف رکیک در این دنیا هست را بارش کنم.

آخر مرا چه به حرم امام رضا؟ اگر الان اینجا نبودم می‌توانستم با بچه‌ها حکم بازی کنم و ته آن پولی به جیب زنم. پوفی کشیده و در سکوت به پنجره غبار گرفته خیره شدم.

جاده ای که با حرکت اتوبوس تار شده و مانند نوار فیلمی اتفاقات این چند ساعت را برایم زنده می‌کرد. عجیب بود که داشتم با دست خود جهانم را دور می‌ریختم و دنبال او میرفتم.

کم کم سر و صداها برایم نوار خالی پر کرد و بوی آن عطر ناشناخته مرا در خود بلعید.

- بیدار شو، سهیل!

پشت به صدای محمد کردم و رو به پنجره خوابیدم.

- حداقل پاشو صبحانه بخور!

نالهای سر دادم و چشم هایم را باز کردم. تا چشم های
بازم را دید، پلاستیک حاوی صبحانه را روی زانوهایم
گذاشت.

- ساعت چنده؟

چشم هایم را با دست ماساژ دادم و منتظر ماندم تا
جواب دهد.

- ده و ربع.

- چقدر دیگه می رسیم؟

نگاهم به نان و پنیر و دو دانه خرماي درون پلاستیک
افتاد.

- فردا!

کلافه شده بودم و خسته! نان را از زیر پنیر در آوردم و
برای خودم لقمه گرفتم.

- چایي کو؟

ابروي بالا انداخت و دست به سينه شد.

- میخوای برات آب پرتقال هم بگیرم؟ بخور بابا همینم
به زور بهم دادند.

لقمه را قورت دادم.

- باشه مرسی، زحمت کشیدی.

- خواهش میکنم.

روی صندلی نشست و چشم هایش را بست. پلاستیک خالی شده را درون کیسه صندلی جلویی انداختم و لباس هایم را تکاندم.

سرم را تا روی صندلی گذاشتم دوباره خوابم برد. خستگی بسیار فشار آورده بود بر رویم.

صدای جیغ و فریاد را که شنیدم با ترس چشم باز کردم و با تلو تلو خوردن های خودم و مردم مواجه شدم.

راننده اتوبوس تعادل از دست داده بود به گمانم و سعی در نگه داشتن آن داشت.

وقتی تکان خوردن هایش بیشتر شد، دستم را لبه صندلی پاره شده تکیه دادم و سعی کردم خودم را نگه دارم.

محمد مدام صلوات میفرستاد و نام خدا را بر زبان می آورد و من دلم میخواست گردنش را نصف کنم. همه چیز را از چشم او میدیدم. با تکان شدیدی که خوردیم یا

خدای زیر لب گفتم و دستم را بند دستاویز تیره اتوبوس کرده و بعد از چند ثانیه ماشین متوقف شد.

مردم به همه افتادند و پشت سر هم از اتوبوس خارج شدند اما من فقط نشستم. می دانستم، اگر بلند شوم دعوی با محمد به راه خواهم انداخت. صدای کوبش پای مردم از اتوبوس باعث می شد، سلول به سلول تنم احساس درد کند و من احمق ترین آدم دنیا بودم که به خاطر یک شرط بندی پا به جایی گذاشته بودم که هیچ اعتقادی به آن نداشتم. پس از چندی مردم دسته دسته وارد اتوبوس شدند.

- صلوات محمدی بفرس.

صدای صلوات که بلند شد، نفس عمیقی کشیده و با آنها هم آوا شدم.

- اللهم صل علی محمد و آل محمد.

نگاهی به گرد و غبار های داخل اتوبوس که به خاطر نور مهتاب می درخشیدند، انداختم. رو برگردانده بودم و از پنجره غبار گرفته به کویر رو به رویم خیره شدم. محمد از اتوبوس خارج شد و من بی اراده چشم بستم.

- خدا خودش به خیر کنه.

صدای ناله ماهیچه هایم که بلند شد، گردنی تکان داده و دستم را رویش گذاشتم. صدای خش خش زیب چمدان، خبر از این میداد که محمد در حال گشتن چیزی است.

- سهیل پاشو بریم، نزدیک تپه سلامیم! بیا بریم مردم میخوان زیارت عاشورا بخونن که اتفاقی برامون نیفتاد.

پوزخندی از طرز تفکرش زده و در دلم این دل های خوششان را به سخره گرفتم. تازه به حال عادی خودم برگشته بودم و صدایش برایم رنگ شفافیت گرفته بود.

- سهیل؟ بیداری پسر؟

سرم از برخورد با شیشه درد میکرد و اگر سکوت نمیکردم، مطمئنا حرف های خوبی به او نمیزدم.

پس سکوت کردم...

حوصله هیچ چیزی را نداشتم بنابراین بی توجه به صدا کردن هایش چشم بسته و ساعدم را روی چشم هایم گذاشتم. وقتی توجهی از من ندید، ادامه داد:

- باشه، پس من میرم! حداقل واسه نهار بیا.

سپس اندکی صبر کرد، وسایلم را برداشت و چمدان را دوباره بالای سرم جاگیر کرد و رفت. چشم بسته بودم اما

با حس بویی که در بینی ام پیچید، پر قدرت تر نفس کشیدم. خودش بود؟

دوباره بو کشیدم. حدسم درست بود پس با عجله چشم باز کردم و با حالی خوش آن عطر را بو کشیدم که آن بوی خوش نواز رفت! گیج شدم! چطور ممکن بود که انقدر سریع مولکول هایش در هوا پخش شوند و از اتوبوس خارج؟

نفسم را با ناله بیرون فرستادم و چشم بستم.
- چقدر کلافه کننده ست.

تحلیل رفته بودم! این بویی که نمی دانستم مال چه کسی است مرا به تحلیل کشانده بود. ذره ذره انرژی منفی ام را بیرون کشیده و من حس میکردم تمام دردی که داشتم از یادم رفته. خدایا جالب است! این بو و عطری که نمی دانستم مال کیست، نگفته من را می فهمید! نگفته دردم را تسکین میداد.

و این زیادی برایم عجیب و غریب بود!

پلک هایم را بسته بودم که یک صدا، یک صدای ضعیف را شنیدم. خواب را در آغوش گرفته بودم اما این

آوای نامفهومی که از زبان خانمی بیرون می‌آمد، مانع از غرق شدنم شد.

- تو برو نمازت رو بخون، من همین اطرافم.
صدای باشه طرف مقابلش کمی نزدیک تر و واضح تر بود. ناخداگاه غرق صدایش شدم.

- کمک!

جرقه صدایش در ذهنم، روی میز مذاکره مغزم باعث جنجال شده بود. یکی می‌ریخت و دیگری می‌پاشد تا شاید خون در رگ‌های مغزم پمپاژ کند و بفهمد که این همان صدا هست یا نه!

صدا بیشتر و بیشتر شد و بالاخره تحت تاثیر آن صدای مراحم خواب را به کناری پرت کرده و چشم‌های خواب آلودم را باز کردم. با اخم نگاهی به اتوبوس خالی از هر انسانی انداخته و وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردم، هیچ کس را ندیدم.

- یعنی به این سرعت رفتن؟

بی اختیار از اتوبوس خارج شدم و به سمت صدا مانند تیری پرواز کردم. اتوبوس را با عجله دور زدم. باد خنکی

وزید، تمام درخت ها و هر چیزی که سر از خاک بیرون
درآورده در جهت باد تکان خوردند و باز هم همان بوی
آشنا!

بویی که داشت تک به تک سینوس هایم را به آتیش
میکشید.

نفس هایم به شماره های معکوس رسید . قلبم تند زد و
شتابش مثل اسب رم کرده ای بود که از بوی گل یاسی تا
مرز دیوانگی پیش رفته بود.

- سهیل حالت خوبه؟ چرا انگار بی قراری پسر؟

عطر خوشی که یادم نیست کی و کجا استشمامش کرده
بودم، دیوانه ام کرده بود. کاش می تونستم بدون احساس
کردن این عطر دم و بازدم داشته باشم. شاید آن وقت
عقلم کار می کرد. دلیل بی قراری که تا به امروز اولین بار
بود به سراغم آمده را می فهمیدم!

نگاهی به محمد که آستین هایش را تا آرنج بالا داده بود و
سر و صورتش خیس بود، انداختم.

- میرم یه دوری بزوم.

- خوبی؟

حالم خوب نبود شاید کمی قدم زدن حالم را بهتر می کرد.
- خوبم. برو نماز.

با پای پیاده مسیر خاکی که به سمت کوه می رفت را پیش
گرفتم. انقدر رفتم و بو کشیدم تا بو عطر شد جزئی تنم،
جزئی وجودم!

جزئی از روزمرگی، من دیوانه ام! دیوانه دیوانگی کردن!
بین سایه های تاریک آنجا، جایی که حتی نوره نقره فام
ماه نمیتوانست درست حسابی روشنش کند، قدم
برداشتم. با هر وزش باد آن عطر مرموز بیشتر می شد. در
یک آن بو بیشتر شد! سمت کوه نبود.

مسیری را خلاف جهت باد در پیش گرفتم. از یک جایی
به بعد کنترلم را از دست داده بودم. وجودم آتیش گرفته
بود.

سرعتم بیشتر شد و سمت تک درخت فرتوت رفتم. قلبم
یاغی شده بود، از فرمان عقم سرپیچی می کرد چیزی من
را به مرز افسارگسیختگی رسانده بود.

در نزدیکی درخت، جایی که بو از پشت آن نشأت می‌گرفت، افسار خودم را کشیدم و درست پشت درخت قرار گرفتم.

گوش‌هایم تیز شده بود. چشم‌هایم بیشتر از حالت معمولی خوب و واضح میدید.

بوی عطر بیشتر شد و بعد چند ثانیه صدای کسی رو شنیدم که روح و تنم را با هم شکار کرد و باعث شد سرم سوت بکشد.

- بسم الله الرحمن الرحيم.

چشم‌هایم از زور و فشار طبع جنونم پر از اشک شد. صدا واضح بود. شاید اشتباه شنیدم ولی صدا درست بود.

صدای خودش بود! شک نداشتم. من سال‌ها با این صدا زندگی کرده بودم.

سینه‌ام داشت از جایش در می‌آمد. منبع دیوانگی‌ام را پیدا کرده بودم. پشت این درخت بود و قلب من برای دور زدن درخت و مقابل آن قرار گرفتن، در حال پرپر شدن بود.

- یسنا؟

مکث کرد، نفس نفس درخت را دور زدم. روی زمین نشسته و سرش به سمت پایین خم شده بود. با حس سایه‌ای بالای سرش، صورتش را برگرداند و نگاهم کرد.

گم شدم. درون خودم، درون شهر، درون تاریکی.

من گم شده بودم. خیلی وقت پیش گم شده بودم. در یک تاریکی بدون پایان قرار گرفته بودم که حالا با پیدا کردن همان چشم‌هایی که در خواب دیده بودم، بیدار شدم.

من نابود شده بودم که امشب با دیدن قهوه چشم‌های بیگانه یک نفر تا مرز جنون داشتم پیش می‌رفتم.

خودش بود...! یسنا نبود اما همان چشم‌ها، همان بو و همان صدا بود.

به قرآن قسم که همان بو و چشم‌ها بود و من او را پیدا کرده بودم. آن بویی که مدت‌ها ذهنم را درگیر کرده بود از چادر گلدار این زن منشأ گرفته بود.

لحظه‌ای وحشت زده یا ترسیده... نمی‌دانم با چه حسی نگاهم کرد اما بزاق دهانش را فرو فرستاد و لب زد:

- با من بودید؟

به سختی سری تکان دادم. از قیافه اش که گذر میکردم، صدایش با یسنا مو نمیزد.

- بله. فکر کنم اشتباه گرفتم.

لب به دندان گرفت، تمامی حالاتش مثل او بود و همین شباهت ها در حال دیوانه کردنم بود.

- بله. اشتباه گرفتید من ال...

هنوز در شوک به سر می بردم و از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدم که ادامه داد:

- همیشه بشینم؟

تعجب کرده و حرف در دهانش ماسید. معذب بود و از چشمانش ناراحتی می بارید. لحظه ای فکر کرد یا شاید هم منتظر ماند تا منصرف شوم بعد از چند ثانیه سری تکان داد.

- بفرمائید.

آخ امان از صدایش، نفس هایش و گیرایی کلامش که مو نمیزد با آن بی معرفت. پوزخندی زده ناخودآگاه دلم میخواست، عقده یسنا را سر او خالی کنم. روی زمین کنارش نشستم.

- چرا نمیرید پیش بقیه؟

لبخند تلخی زد و نگاهش را به کمی آن طرف تر دوخت.

- به خاطر این.

رد نگاهش را که گرفتم به ویلچر مشکی رنگ و تمیزی رسیدم که جمع شده و به دیوار تکیه داده بود.

حس یک سقوط آزاد را داشتم. نقطه صفر، اوج و سقوط!

سقوطی وحشتناک، دردناک و له کننده.

آن ویلچری که در خواب میدیدم مال همین زن بود. پس آن خانم در خوابم همین دختر بود. اما چرا؟ دست و پاهایم کمرخت شد. پازلی که در ذهن داشتم در حال درست شدن بود اما هر چه بیشتر درست میشد، ترسناک تر میشد.

سقوط کرده بودم حتی در افکارم هم نمی گنجید که ناجی کسی شوم که انقدر شبیه یسنا باشد که از قضا و قدر او حتی نمی توانست راه برود.

مانند خواب هایم!

در نقطه اوج، در نقطه ای که از آسمان به زیبایی زیر
پاهایم نگاه می کردم و فکر می کردم پیدایش کردم و بال
پرواز یافته ام و می تونم پرواز کنم، بال و پرم شکسته بود و
زیبایی منظره زیر پاهایم، به یک گودال تبدیل شده بود.
او فلج بود!

ولی یک چیزی ایراد داشت. من بارها او را دیده بودم که
روی پای خودش ایستاده بود و همچنین دیده بودم که
روی ویلچر نشسته است.

نه، نه! نمی توانستم فکر کنم! قدرت تفکر و اندیشه از
من سلب شده بود.

حس یک خلبان که در لحظه اوج فهمیده است هواپیما
نقص فنی دارد و فقط چند قدم با مرگ فاصله را داشتم.
حس درد داشتم! از بالای یک بلندی پرتاب شده بودم و
تمام خوابهایم را در هم شکسته بود.

هیچ صفتی برای توضیح حال، کافی نبود. من واقعا
افتاده بودم. در صدایش آوایی از یسنا طنین انداز بود.
زهر جمله و نگاه قهوه‌ای رنگ دخترک آنچنان به رگ و
قلبم نفوذ کرده بود که در لحظه از پای در آمدم.

جمله کوتاهش، پتکی شده و به سرم کوبیده شده بود.

اتوبوس و عظمت این مکان دور سرم چرخید و چرخید و
 شانه هایم فرو افتاد و من بیچاره ترین مرد دنیا بودم که
 مشتاق دیدار کسی شده بودم که صدای یسنا را داشت.
 چشمان زیبا و سرمه کشیده اش، ابرو های برداشته و تمیز
 شده اش دردم را دوا نمی کرد.

- چی ش...

دست بالا آورده و همان طور که خیره نگاهش میکردم،
 گفتم:

- ساکت شو.

شوکه شده بود و من قلبم درد میکرد. از کی تا حالا انقدر
 ضعیف شده بودم؟ از کی تا حالا قلبم درد میکرد برای
 کسی که فقط یک بار دیده بودمش؟ این رسم دلدادگی
 نبود. رسمش نبود با یک بو و یک نگاه دل ببازم!

من سهیل بودم! آن احساسی که یک روزه به وجود آمده
 بود را می توانستم بکشم! مگر به همین سرعت می توان
 دل داده شد؟ آن هم فقط به خاطر شباهت چشم ها و
 صدایش؟ نه نمیشد! پس می توانستم یادش را از دلم
 بیرون کنم. پس تمامی نفرتم از این پنج سال را در
 چشمانم ریخته و ناخودآگاه غریدم:

- صداتون... صداتون شبیه کسیه که شکست، خورد کرد و رفت.

چشمانش در کسری از ثانیه درشت شد و حس کردم بغض کرده است. نگاه از من گرفت و پایین انداخت.

لبم را از حرف های نا به جايم به دندان گرفتم و یک دور صورت زیبایش را که درون آن روسری قرمز خودنمایی می کرد، از نظر گذراندم. لبخند تلخم زهر شد و سم آن روی قلبم پاشید.

- معذرت میخوام.

نگاهی به صفحات باقی مانده زیارت عاشورا انداخت و در حالی که سعی می کرد تمام حواسش به آیه ها باشد، با صدای لرزانی گفت:

- موردی نداره.

دلخور شده بود؟ برای کوباندن احساساتم که شده در دل با درکی نثارش کردم سپس سری تکان داده و روی برگرداندم. نگاهی به مفاتیح انداخت و آن را به طرفم گرفت.

- آرومتون میکنه.

- متأسفانه من اهل دعا و نیایش نیستم. ارزونی خودتون.

با تعجب نگاه از مفاتیح گرفت و در چشمانم دنبال اثر شوخی گشت. وقتی پیدا نکرد، چشمان قهوه‌ای‌اش را از زنجیر گردنم گرفت و پایین انداخت. حس کردم پوزخند زده است.

- چقدر تلخ و بی‌پروا حرف می‌زنید.

بی اختیار و بدون اینکه توجهی به حال بدم بکنم، مانند خودش پوزخند زدم و تلخ تر از کلامش ادامه دادم:

- رسم نمونه مجاب میکنه که درباره چه چیزی خوب و درباره چه چیزی بد حرف زد.

ابرویی بالا انداخت و خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای فردی رنگ از رخسارش پرید.

- آی پام شکست ی...!

هر دو روی برگردانیدیم و شخص رو به رویم با دیدن من حرف در دهانش ماسید و بزاق دهانش را قورت داد.

- یلدا.

پس نام این خانم یلدا بود، چقدر علاوه بر چشم‌ها و صدایشان، نام هایشان شبیه یک دیگر بود. یسنا و یلدا!

یلدا نفس عمیقی کشید، لبخند کوچیکی زد و با صدای لرزانی گفت:

- اومدی آجی؟ بیا بریم.

رو برگردانده و دیگر به صدایش گوش نکردم. صدایش برای من با مواد مخدر هیچ فرقی نمی کرد! سنگینی نگاه خواهرش بالاخره از رویم برداشته شد و به یلدا داد. باشه ای زیر لب زمزمه کرد و به سمت ویلچر رفت.

خواهرش برگشت و یلدا خانم را روی ویلچر گذاشت. روی زمین چمباتمه زده و سعی کردم از هوای پاک، به سختی اکسیژن پاک بگیرم تا کمی، فقط کمی از التهاب درونم کم شود.

هضم این اتفاق انقدر برایم سنگین بود که ترجیح دادم از جایم بلند شوم و در هوای آزاد نفسی تازه کنم.

- خوشبختم آقای...

بدون نگاه کردن به او که قصد جانم را کرده بود، لب زدم:

- سهیل.

با اینکه سر خواهرش پایین بود، متوجه شدم که اخم درهم کرده است و مدام پایش را به زمین می کوبید و این نشان ترس یا استرسش بود. ترسی که آن زمان همه از صحبتی با مرد نامحرم داشتند! استرسی که منشأ آن یاوه گویی های مردم بود
- آقا سهیل.

سیل شد، طوفان شد و من، غرق شدم. غرق شدم در چشم های روشنی که قصد اتمام جانم را کرده بود. گاردم شکست، احساس ضعف کردم و زانوهایم به لرزه افتاد.
- همچنین.

دست در جیب های کردم و بدون هیچ کلمه ای گریختم. حال عجیب بود و من تا این حال مزخرف را درست نمی کردم از پس هیچ کاری بر نمی آمدم.
ابتدا نگاهی به اتوبوس انداختم.

- اوه، اوه، اوه.
رینگ شکسته و لاستیک پنچر شده بود. نگاه از وضعیت تاسف بارمان گرفتم. سری تکان دادم و لحظه ای نگاهم روی نقاشی هایی نشست که روی بدنه اتوبوس، بر گرد و

غبار هایش کشیده بودند. چشم هایم قفل یک جمله شد.

- دارم میام امام رضا (ع) منتظرم باش.

ابرویی بالا انداخته و چشم گرفتم. آنقدر مشتاق بودن انسان ها را درک نمی کردم، مگر خود بزرگان نمی گفتند انسان باید دلش پاک باشد؟ مگر نمی گفتند از راه دور هم می توان به آنها سلام داد؟ پس چرا انقدر بی قراری و بی طاقتی بودند برای دیدن آن ضریح مطهر؟

- بی خیال پسر.

به سمت کوه حرکت کردم و آرام و با طمانینه بالا رفتم. اینجا واقعا کویر بود! هیچ گل و بلبلی در پایین این جاده دیده نمیشد. تنها رنگی که از میان دل شب شعله می کشید، همان رنگ زرد و قهوه ای کویر بود. کلافه دستی به موهایم کشیدم و آن ها را عقب فرستادم اما ثانیه ای نگذشت که بادی وزید و دوباره روی پیشانی ام ریخت.

- سگ تو روح اجدات دختر.

با دیدن یلدا و خواهرش، لبخند تلخم را بیشتر کش آوردم.

- سگ تو روح خودت و دعای مزخرفت.

بالا تر رفتم و دستم را به سنگ گرفتم تا خود را بالا بکشم. چشم های آن دختر جلوی صورتم رژه می رفت.

- لعنت به هر چی چشم های قهوه‌ایه.

پایم را بند چاله کوچکی که بود کردم و با فشاری بالا تر رفتم. چشم هایم میسوخت و احتمالاً قرمز هم شده بود. صورتم ملتهب بود و هنوزم بوی عطر تن آن خانم درون بینی‌ام می پیچید. تا قله با کمری خم شده و چشمی سوزناک بالا رفتم.

- واسه چی انقدر شبهیش بودی!؟

نگاهم را بالا کشیدم. سمت آسمان تاریک، سمت خدا! همان خدایی که با او قهر بودم، همان خدایی که من را جزء بنده هایش حساب نکرده بود.

همان خدایی که هر چه خواستم نداد، همان خدایی که هر چه داشتم گرفت! @Vip Roman

سرم را عقب تر بردم و کف دستم را روی خاک کشیدم. قلبم سنگین بود، نفس هایم سنگین بود. در حال خفه شدن بودم.

- دنیات جای من نیست؟ دنیات واسه من خار داره؟
 واسه همه آره، واسه منم آره؟

چیزی به سنگینی سال ها غم درون گلویم چمبره زده بود.
 چشم ریز کردم و گویا آسمان با بی رحمی به من دهن
 کجی می کرد.

- خوست میاد آزارم بدی؟ هوم؟ یکی آفریدی، ندادیش،
 گفتم دیر کردم. گفتم نشد، گفتم صلاح نیست. گفتم
 لیاقت نداشت.

داد زدم:

- گفتم من رو نخواست. مومن ترش رو خواست. گفتم
 پارتی بازی کردی. کاری کردی به خاطر حرف مردم و
 پدرش از پیشم رفت. این یکی دیگه چی میگه لامصب؟
 امیدم شکست، جفا دست آمال را بست. حالا بعد این
 همه مشقت خدا داشت بازی ام می داد. بازی ام میداد که
 چه شود؟ سنگ ریزه ها را درون دستم فشردم.

- به خدا خستم. به خودت قسم که خستم. نگو بازم
 خواب جدید دیدی برام. خودت شاهی دهن خودم رو
 چه طور آسفالت کردم که الان اینجام. الان میخوای
 باور کنم دعای عشق نافرجامم گرفته؟

وا رفته پاهایم را درون شکم جمع کردم. زیر آسمان خدا نشستم. بدنم سست شد و دلم داشت پرپر میشد.

صدایش درون گوشم بود، صدای دخترانه و زیبایش، صدای خجالت زده‌اش وقتی به من زل زد و گفت "فقط میتونم بگم امیدوارم یکی بهتر از من گیت بیاد."

اه کشیدم و جمله بعدی‌اش دلم را سوزاند. "پس از خدا میخوام یکی شبیه من بهت بده."

- چقدر شبیه لامصب؟

خنده‌ام گرفت. زانویم را بالا اوردم و دستم را تکیه دادم.

- قرار بود یکم شبیه باشه! یکم...

زمزمه کردم، با خودم. با خدای خودم، با خدایی که انگار یک بار به دعای یک نفر عمل کرده بود و آن یک نفر من نبودم.

- دمت گرم اوس کریم. دعا و حرف های من رو به پرای

جبرئیل میگیری بعد حرف های اون دختر رو اجابت

کردی؟ کرمت رو شکر!

گویی پشت میز نشسته با فرشته هایش نقشه کشیده که چگونه دل من را بسوزاند. یکی نبود که بگوید "نوکرتم، تو

که نمی‌خوای بدی! خب چرا نشونم میدی؟ قدرتت رو به رخ میکشی؟ می‌خوای من رو بجزونی؟"
نگاهی به جاده انداختم و نگاهم به ماشین و موتوری که با هم مسابقه می‌دادند افتاد و خاطراتش یادآوری شد!
اولین دوندگی‌مان با هم و بردن او. لبخندی از یادآوری لبخندش زدم و نگاهم به جاده بود که ناخودآگاه ذهنم پر کشید سمتش. سمت همان شبی که پشت سرش به آرامی راه میرفتم.

سرحال و خوشحال گام برداشت و من از پشت تماشایش کردم.

- یسنا؟

ایستاد. نگاه کهکشانی‌اش را به طرف من که نزدیکش میشدم، داد.

- بله؟

- بیا.

به طرفش دست دراز کردم که ساکت و آرام به سمتم گام برداشت. دستش را گرفتم و او را دنبال خود کشیدم.

کنار موتوری که از یوسف قرض گرفته بودم ایستادم و دست آزادم را رویش گذاشتم. با ذوق دستش را از دستم بیرون کشید.

- با این میریم؟

کلاه کاسکت را به طرفش گرفتم و با خنده سری تکان دادم.

- یکم تو خیابون بچرخیم. شبه نترس دیده نمیشی با این کلاه.

ناباور نگاهم کرد و با خوشحالی بالا پرید - با این؟

سرم را مثبت تکان دادم.

- اره دیگه. مگه همیشه دوست نداشتی سوارش بشی اما میگفتی پدرت عیب میدونسته؟

لبخندش عمق گرفت و سرش را با خجالت پایین انداخت.

- نمیدونم چی بگم!

انگشت شست و اشاره‌ام را زیر چانه‌اش گذاشتم و سرش را بالا اوردم. نگاهم را به لب‌های گل انداخته‌اش

بخشیدم و دستم را از چانه به روی لپش رساندم که
نفس عمیقی کشید و لب زد:

- خب بریم دیگه.

رو برگرداند و من تا به خودم آمدم او کنار موتور در حال
درست کردن چادرش بود. کلاه کاسکت را از روی دسته
موتور برداشتم، به سمتش گرفتم که گنگ نگاهم کرد!
سرم را به چپ و راست تکان دادم و آن را روی سرش
گذاشتم.

- بالا نده که صورتت معلوم شه و بابات نفله مون کنه.

با خنده اعتراض کرد و کلاه دوم را به سمتم گرفت.

- بزن بریم.

کلاه را روی سرم گذاشتم و روی موتور نشستم. وقتی
تعلل او را دیدم، ابرویی بالا انداختم و دستم را تکان دادم.

- بیا دیگه دختر خوب.

ساکت و مستأصل جلو آمد. سرم را عقب بردم و به
آسمان شب خیره شدم. آن شب، شب خوبی بود!
چشمانم را بستم و آن چشم های ترسیده پشت پلکم
لونه بسته شد.

ترسِ درون چشمانش به قدری واضح بود که هیبتم را آن روز به لرز انداخت.

دست روی شانهام گذاشت و خودش را بالا کشید.

- سهیل؟

با خنده سوئیچ را چرخاندم.

- جانم؟

ترس هر لحظه بیشتر بر او غالب میشد و نفسم را می گرفت. چادرش را جمع کرد و صدایش لرزید.

- میترسم.

پا روی گاز گذاشتم اما فشار ندادم.

- نترس دختر، ترس نداره که. بار اول شاید ترسناک باشه اما کم کم ترست میریزه. نترس و من رو سفت بگیر.

ترس انچنان بر او مستولی شد که به محض روشن کردن موتور هیجان زده جیغ کشید و دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و خم شد به طرفم. حس آرامشی که از لمس دستانش داشتم مثل حس اولین پرواز برای خلبان، اولین شیرجه برای غواص ها و اولین کنسرت برای خواننده بود.

او خوشحال و هیجان زده جیغ می کشید و من از بودن در کنارش احساسی داشتم مگو! احساسی که می گفت دنیا مال من است. احساسی که می گفت تمام این ها را از کنار او بودن به دست آورده ام.

- سهیل؟

از فکر در آمدم و سرم را کنی عقب بردم تا صدایش برایم شفاف تر شود.

- بله؟

با دست به آن طرف خیابان اشاره کرد و گفت:

- دور میزنی؟

نگاهم را به آن طرف دوختم و با دیدن گاری که رویش سینی فلزی بزرگی بود و از اطرافش بخار بلند میشد، با خنده سرم را تکان دادم.

- ای به چشم.

خندید و من دلم ریخت از صدای خنده هایش.

در هوهو باد های سرد، جوش و خروشش، حس گرمای دست او به دور کمرم بر همه آنها غلبه می کرد.

کنار گاری باقالی فروشی نگه داشتم و ترمز گرفتم. یسنا چادرش را زیر بغل زد و به محض پیاده شدن او من هم پیاده شدم. با خنده به موتور تکیه داد و منتظر به من نگاه کرد.

به سمت گاری رفتم و به بخارهایی که از سینی خارج میشد، خیره شدم سپس نگاهی به مرد فرتوت رو به رویم انداختم که دستی به ریش های کم پشتش کشید.
- خسته نباشید.

دست در جیب کردم و کیف پول چرمم را بیرون کشیدم. لبخندی زد و دست درون جیب شلوار پارچه ای اش کرد.
- سلامت باشی جوون.

لبخندی زدم و زیر لب "همچنینی" زمزمه کردم.
- دو تا ظرف لطف میکنید.

سری تکان داد و دست هایش را از جیب خارج کرد. کمی کمر بند چرمش را چرخاند و شلوارش را تا روی شکم نسبتاً بزرگش بالا کشید. به طرف یسنا برگشتم. حواسش به من نبود و خیابان خلوت را نظاره می کرد. صدای جیغ و خنده هایش هنوز در گوشم بود و من ندیدیم فردی جز

او را. نمیخواستم که ببینم. احساسات، عواطف، شوق و ذوقش من را هم به وجد آورده بود.

خنده هایش زیبا بود و من این دختر را برای همیشه میخواستم! با حس سنگینی نگاهم رو برگرداند و نگاهم کرد. ابتدا ابرو در هم کشید و لبش را گزید و بعد سر پایین انداخت و چادرش را جمع تر کرد. دلم میخواست دنیا بایستد همین لحظه. بایستد و من فقط او را تماشا کنم.

- جوون؟

با صدای نسبتا بلند مرد نگاه از یسنا گرفتم و به چشم های سیاه مرد نگاه کردم. آویشن و سرکه را از زیر گاری برداشت، درون ظرف ریخت و آن را به طرفم گرفت. نگاهی به قیافه وسوسه انگیزش انداختم. آویشن های روی باقالی ها بویش بلند شده بود و در ظرف خودنمایی می کرد.

- بفرمائید.

تشکری کرده و بعد از برداشتن چند خلال، ظرف داغ را از او گرفتم. از گرمایش لحظه ای چهره ام در هم شد و آن را جا به جا کردم. آرام به طرفش قدم برداشتم که

تکیه از موتور برداشت. ظرف را روی بدنه موتور گذاشتم و او با عجله دست به سمتش برد.

- آخ.

خلال دندان را به سمتش گرفتم و با خنده گفتم:

- هول نکن دختر. داغه.

با اخم نمکینی نگاهم کرد و خلال را از دستم گرفت. خلال را درون باقالی کرد و آن را به دندان کشید. سریع رو برگرداند و باقالی را از دهانش خارج کرد و روی زمین انداخت. با دست دهانش را باد زد که قهقهه ای زد و خلال را درون ظرف گذاشتم.

- چیکار میکنی یسنا؟ خوبی؟ آدم که از یک سوراخ دوبار گزیده همیشه دختر خوب. حواست کجاست؟

با چهره ای درهم به طرفم برگشت که دهن کجی کرد. باقالی برداشتم و بعد از فوت کردنش آن را به طرفش گرفتم.

- بیا.

باقالی را از خلال بیرون کشید و سرش را کند. آن را داخل دهانش خالی کرد و پوستش را درون ظرف دیگر ریخت.

ظرف خالی شده را درون سطل زباله انداختم و سوار
موتور شدیم.

در خیابان‌های خلوت شهر با سرعت راندم تا اینکه پشت
چراغ قرمز رسیدیم. پایم را از روی گاز برداشتم و نگاهم را
به سیاهی آسمان دوختم. کمی که گذشت، حس کردم گره
دستانش شل شده در حال باز شدن است. چشم از
ستاره‌ها گرفتم و دور کمرم دوختم. ناخودآگاه لبخندی
زدم و به طرفش برگشتم.

- ترست ریخت؟

سرش را مثبت تکان داد و فقط برای احتیاط پهلوهایم را
سفت چسبید. همان طور نگاهش میکردم که دستی به
شانهام زد.

- چراغ سبز شد سهیل.

متعجب رو برگرداندم و پایم را روی گاز فشردم.

- حواسم نبود.

سرعتم را زیاد کردم که کاملاً دست‌هایم را جدا کرد آنها
را در هوا نگه داشت که وحشت زده داد زدم:

- یسنا!

فریادم در صدای هوهوی باد گم شد اما شنید، خوشحال
و کشیده گفت:

- جانم.

موجی از احساسات درون وجودم به راه افتاد و جانم
گفتنش، انرژی مضاعفی به بدن زخمی ام داد.

- بگیر منو! ول نکن کمرم رو! خطرناکه دختر.

ناراضی دوباره دست حلقه کرد دور کمرم. کاملاً حرفه‌ای
از وسط دو ماشین رد شدم که هیجان زده جیغ کشید و
من به خوشحالی اش خندیدم. خوشحال بودم که
خوشحال بود! موتور را بیش از حد به راست کج کردم
که کمرم را محکم‌تر چنگ زد و فریاد زد:

- سهیل!

مثل خودش فریاد کشیدم:

- نترس عزیزم.

بیشتر به جلو خم شد و محکم تر کمرم را چسبید.

نمی‌توانستم حالم را توصیف کنم. نمیشد. صدای
خنده‌هایش لرزی به وجودم انداخته بود که تماشایی بود.

احساس کردم در خنده‌هایش پودر شدم.

پشت چراغ قرمز توقف کردم که ماشین کنارمان روی
ترمز زد.

- آی یارو؟ معلومه خوب شارژت کرده... داری از خونه
میاریش یا داری می بریش خونه؟
یسنا وحشت زده کمرم را فشرد.

- خوب داره با چادرش گول میزنه‌ها.

ترسش بیشتر شده بود و حتی سر بر نمی گرداند. او با
یسنا بود! یسنایی که از گل پاک تر بود برایم. رگ غیرتم
بالا زد. نیم خیز شدم که وحشت زده دست روی شانهام
گذاشت.

- ولش کن سهیل. جواب نده.

به دستانم که روی دو سکان موتور مشت شده بود، خیره
شدم و سعی مردم برای خراب نشدن شب او هم که شده
بی خیال شوم.

- خواستی زمینش بذاری یه ندا بده من پیام بلندش کنم.

پسر جوان به جمله‌ی وقیحانه خود خندید که کنترل
خودم را از دست دادم و زیر لب غریدم:

- منو محکم بگیر یسنا.

ترسیده نالید.

- می خوی چیکار کنی؟ نکن سهیل. بابام بفهمه بیچاره
میشم.

- گفتم بگیر.

با صدای دادم ساکت شد و محکم کمرم را گرفت. با پای
راستم محکم به آینه بغل ماشین کوبیدم. با کج شدن
موتور سریع تعادلم را حفظ کردم و پاهایم را با فشار
روی زمین گذاشتم!

- خواهش کردم سهیل.

عصبی بودم اما به خاطر او هم که شده بیخیال شدم.
همه چیز در یک لحظه رخ داده و کمی بعد جیغ یسنا و
گاز موتور و فریاد راننده ماشین در یک لحظه اتفاق
افتاد.

- چه غلطی کردی یابو؟!

در تاریکی شب مانندی ستاره دنباله دار حرکت کردم. با
سرعت بالایی راندم و آن ماشین هم دنبالمان افتاد. یسنا
وحشت زده سر بر برگرداند و جیغ کشید.

- داره بهمون میرسه!

- غمت نباشه خانم.

با فاصله کمی از یک ماشین سبقت گرفتم که دوباره جیغ کشید و خندید.

- به کشتنمون میدی! اما نمیدونم چرا انقدر خوش میگذره.

ماشینی که دنبالمان بود نزدیک شد و فرمان را کج کرد تا بدنه ماشین با موتور برخورد کند که سریع فاصله گرفتم. از ماشین جلو و ناگهانی دور زدم و بی‌هوا در یک فرعی پیچیدم.

به اولین کوچه که رسیدیم، وارد شدم و پشت کامیونی پارک شده سریع توقف کردم. موتور را خاموش کردم و لب زدم:

- بیا پایین. زود باش.

نفس نفس زنان به خواسته‌ام عمل کرد. دنبالم دوید و پناه گرفتنمان پشت کامیون هم زمان شد با ماشینی که با سرعت داخل کوچه پیچید و مستقیم جلو رفت.

او را به طرف خود کشیدم، در حلقه دستم رmq از پاهایش رفت و روی زمین نشست. وحشت زده همراه او

روی آسفالت زانو زدم و با عجله کلاه کاسکت را از روی سرش برداشتم. روی زمین گذاشتم و او هوا را نفس نفس زنان بلعید که کلاه خودم را هم بالا کشیدم.

- تموم شد. نترس. خوبی؟

با خنده دست روی قلبش گذاشت و گفت:

- خوبم بابا. ترس کجا بود؟ خیلی خوش گذشت.

خندیدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. دست مشت کردم و زیر لب غریدم:

- باید میذاشتی حسابش رو برسم.

لب گزید و سرش را منفی تکان داد. کمی روی آسفالت های تر شده جا به جا شد و لش را گزید.

- نه خطر داشت. خبرا زود میپیچه سهیل.

نگاهم روی روغن های ریخته شده کامیون جا ماند و مسیر حرکتش را دنبال میکردم.

- نترس هیچی نمیشد.

دست روی شانهام گذاشت که نگاه از روغنی که جلوی خانه‌ای با در سفید توقف کرده بود، گرفتم و به او

بخشیدم. لبخند زد و کمی در جایش جا به جا شد و کنارم نشست.

- خدا رو شکر که به خیر گذشت.

کمرش را به دیوار تکیه داد و چادرش را روی پاهایش کشید.

- هیچ هم به خیر نگذشت. عقده شد برام.

با اخم لبخند زدم که نگاهم کرد گفت:

- من میمیرم برای این تضاد لب و صورتت.

به دنبال حرفش رعد و برقی که آسمان تاریک را ناگهانی

روشن کرد و مانند دل من لرزید. قطرات باران روی

سرمان ریخت. یسنا چشم بست و پس سرش را به

دیواری که در حال تر شدن بود، تکیه داد. نگاهی گذرا به

جویی که در حال پر شدن بود، انداختم.

سر خم کرده و روی شانهاش گذاشتم که خجالت زده

چشم باز کرد اما هیچی نگفت. خندید و دست روی

بازویم گذاشت.

- بدجنس اونی که باید سر روی شونه بذاره منم نه تو.

سرم را بلند کردم و زیر گوشش زمزمه کردم:

- شما که افتخار نمی‌دید خانم.
- باران شدت گرفته بود، روی صورتش نقاشی زیبایی را طراحی کرد و او سر مستانه خندید.
- خیلی بد تیکه میندازی‌ها. حواست باشه.
- کمی فاصله گرفتم و لب زدم:
- پاشو برگردیم خونه. خیس شدیم.
- به دنبال حرفم کمک کردم بلند شود که مظلومانه لب زد:
- قبلش یکم قدم بزنیم؟ این آزادی رو ازم نگیر.
- کلاه هر دویمان را برداشتم و مخالفت نکردم اما در دل از پدرش دلخور شدم که این گونه دخترش را در حسرت چنین چیزهای کوچکی گذاشته که حال این طور نگاهم کند.
- غافل از اینکه یسنا به خاطر حرف پدرش از قدم زدن در باران که سهل است از من هم خواهد گذشت.
- به شرط اینکه سرما نخوری.
- ذوق زده از من فاصله گرفت.
- نه سرما نمی‌خورم. بیا.

کلاه ها را روی موتور گذاشتم و در سکوت پشت سرش
قدم برداشتم.

- تا آخر کوچه مسابقه بدیم؟

برگشتم و منتظر نگاهش کردم و گفتم:

- هر کی باخت؟

لب غنچه کرد و با ناراحتی گفت:

- نه شرطی نه سهیل. اصلا ولش کن پشیمون شدم.

سر کج کردم که موهای خیسم روی صورتم ریخت و به
وضوح دیدم که چشمانش برق زد.

- شرط نه. اسمش رو میذاریم خواسته از همسر.

خونسرد شانه بالا انداخت و نگاهش را از صورتم گرفت.

- پس هر کی باخت هر چی برنده بخواد باید انجام بده.

خیره اش ماندم. قطرات باران از جلوی موهایش چکه کرد
و قیافه اش خواستنی تر از هر زمان بود.

- چیزهای خیلی سخت نداریم. خب؟

خندید و چادرش را در آورد. نگاهم روی گشادی مانتو
اش در گردش رفت و به سمت موتور دوید و چادر را
روی ان گذاشت.

تا زمانی که برگردد، دست در جیب گذاشتم و چراغ های
خاموش خانه ها خیره شدم. تضاد خانه ها حتی در چوکه
هم قابل رؤیت بود. یکی پرده داشت و یکی نداشت.
چشم چرخاندم، یکی پنجره اش شکسته و آن یکی از
تمیزی برق میزد. پوزخند زدم و پایم را روی تکه سنگ
کوچکی که روی زمین بود، کوبیدم.

با صدای یسنا نگاه از آخرین تفاوت که شامل در های
پوسیده و نو میشد، گرفتم.

- اول اینکه نه چیزی سختی نیست با اینکه میدونم من
برده ام. بعدشم...

جلوتر آمد و با خنده نگاهم کرد. دستی به اُپل های سر
شانه اش کشید و کمی عقب داد.

- سعی کن برنده شی تا مجبور نشی سختی بکشی.

ناگهان شروع به دویدن کردم که فریاد کشید.

- قبول نیست! داری تقلب میکنی! چرا یک هو دویدی؟
صبر کن خب.

تند تر دویدم. از کنار ماشین ها و موتور های مختلف
گذشتم و در حالی که میخندیدم، فریاد زدم:

- اینقدر غر نزن خانم. سعی کن برنده بشی.

- بذار من برنده شم. لطفاً.

صدای قدم هایش پشت سرم آمد.

- حتماً الان خام می شم!

صدای خنده هایش را دوست داشتم. طنین انداز بود و
زیبا. دلم می خواست طناب چرخش زمانه را با تمام توان
بگیرم و زمان بایستد تا او فقط برای من بخندد.

- سهیل جونم... بدجنس نباش دیگه چی می شه دل خانم
قشنگت رو شاد کنی.

- یک درصد فکر کن بذارم برند...
@Vip Roman

- آخ!

شوک زده به طرفش برگشتم و با دیدن اوپی که روی
زمین افتاده بود و چهره اش از درد جمع شده بود به
طرفش دویدم.

- چی شد یسنا؟

مقابلش زانو زدم و با نگرانی نگاهش کردم.

- خوردی زمین؟

نامحسوس نیم خیز شد و قبل از اینکه به خود بیایم پا به فرار گذاشت.

- منو ببخش عزیزم. چاره‌ای نداشتم!

خیالش از برنده شدن که راحت شد به طرفم برگشت که به خودم آمدم و از جا بلند شدم. زیر نور لامپ‌ها ایستاده بود و با لبخند نگاهم کرد. خیره به چشمانش بی تفاوت و آرام جلو رفتم. هیجان زده خندید و قفسه سینه‌اش از هیجان بالا و پایین شد

- تو هم یک‌هو مسابقه رو شروع کردی! این به اون در. نباید وقتی چیزی به برنده شدنت نمونده بود بر می گشتی.

در یک قدمی‌اش ایستادم. صدای رعد و برق بلند شد و من دست روی طره گیسو سیاه بیرون آمده از روسری‌اش گذاشتم و به داخل هدایت کردم که سرکشانه دوباره از

زیر روسری بیرون زد. خندیدم و دوباره خرمن موهایش را
به داخل راندم.

خنده‌اش در لحظه قطع شد و محکم پلک زد که لب
زدم:

- پس بذاریه اعترافی کنم! من اگر یک قدمی بزرگ‌ترین
بُرد دنیا هم باشم تو آخر بگی حاضرم تا ابد به چشم بازنده
نگاهم کنن ولی برمی‌گردم عقب... برمی‌گردم سمت...
ببینم زمین خوردی جونمم میدم تا بلندت کنم.

عشق یک فرایند عجیب است از نظر من چون می‌تواند
مثل یک بچه بازیگوش وقتی سر زانوهایش زخم شده
گوشه‌ای پناه بگیرد و دل‌چرکین باشد از هم‌بازی خود ولی
چیزی نگذرد که دوباره دست در دستِ همان هم‌بازی،
بلند شود!

عشق می‌تواند در یک لحظه با نفرت شعله بکشد و
لحظه‌ای بعد درگیر یک معجزه شود برای دلدادگی
دوباره!

عشق، یعنی او... عشق یعنی هم‌بازی که حتی اگر دلیل
زمین خوردن و باختنت گردد، تنها دستی‌ست که برای
بلند کردن دوباره دراز می‌شود.

خیره نگاهم کرد. لبخندی زد که صورتم را جلو بردم و زیر گوشم نجوا کردم:

- دیگه هیچ وقت من رو با زمین خوردنت نترسون خانم!
دیگه هیچ وقت قلب منو با آخ گفتن از روی دردت نلرزون.

جهنم شد.

طوفان شد.

و جادو، آغاز شد.

چشمم روی خیره کننده ترین و زیباترین تصویر ممکن گیر کرد.

حس کردم تمام اکسیژن دنیا به صفر رسیده و هیچ هوایی نیست. تمام تنم چشم شده و بهت زده به او، خیره شدم. امکان نداشت...

فاصله را پر کرده و برای اولین بار خودش را در بغلم جا داده بود

- خیلی دوست دارم سهیل. خیلی.

از بهت بیرون آمدم و دست دور کمرش حلقه کردم.

- منم همین طور.

- سهیل... سهیل کجایی پسر؟

گیج

منگ

لخت

حس می کردم یک تریلی از روی تنم رد شده که آنقدر
سرم سنگین است.

هیچ درک درستی از محیط اطرافم نداشتم و به شدت
حالم بد بود. نبض شدیدی در سرم حس کردم و به شکل
بدی احساس می کردم عضلاتم کشیده شده است.

- سهیل!

صدای دادش را، فریادش را... آوا و زمزمه هایش را
شنیدم اما قدرت درک و پرازش نداشتم.

آنقدر ناتوان و لاجون بودم که پلک زدن و باز کردن
چشم، سخت ترین کار دنیا شده بود.

مثل کسی که بارها و بارها چرخانده باشند او را و بعد از
صد بار چرخیدن، ناگهانی روی زمین قرارش بدهند، گیج
و منگ بودم.

تمام محیط اطراف از نظرم دور سرم چرخید اما
نمیتوانستم چشم باز کنم.

- سهیل کجا رفتی؟

از فکر بیرون آمدم. پلک هایم لغزید و نگاهم را به جاده
دوختم. دیگر خبری از ماشین و موتور نبود.

لب های خشک شده ام از هم دیگر فاصله گرفت.

- مثل آن مرداب غمگینی

که نیلوفر نداشت

حال من بد بود. اما

هیچ کس باور نداشت

خوب می دانم؛ که تنهایی

مرا دق می دهد.

عشق هم در چنته اش

چیزی از این بهتر نداشت...!

آهی کشیدم و از کوه پایین آمدم.

- اومدم محمد.

چشمان ریز شده‌اش را از مقابل گرفت و به منی که از کوه پایین می‌آمدم، داد. حدقه چشمانش درشت شد و دست از روی پیشانی برداشت.

- بالای کوه چیکار میکردی؟ چرا جواب نمیدی؟

قدم‌های آخر را هم برداشتم و مقابلش ایستادم. دستی به شلوار خاکی شده ام کشیدم و گفتم:

- ستاره‌ها رو نگاه میکردم. متوجه نشدم صدام کردی.

خواست حرفی بزند که بی حوصله پرسیدم:

- چقدر دیگه راه میوفتیم؟

پوفی کشید و با انگشت شست و اشاره پیشانی‌اش را فشرد.

- فکر کنم تا سه ساعت دیگه علافیم.

سری تکان دادم و دست در جیب به سمت اتوبوس قدم برداشتم. از کنار اتوبوس خانم‌ها که رد شدم باز هم همان عطر یاس هوش از سرم برد.

چشم‌هایم را به پنجره کثیف دوختم و بعد... پیدایش کردم. سر به پنجره تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. نگاه

خیره ام را که دید، سریع روی برگرداند و من بی نصیب
ماندم از دیدنش... !

کلافه به سمت اتوبوس خودمان رفتم و سرم را به
پشتی صندلی اتوبوس تکیه داده و چشم بستم. شبیه
ابلهان می مانستم که یکی از لباس هایم را روی بینی ام
انداخته بودم تا از ورود آن بو به بینی ام جلوگیری کنم.

- چی شده سهیل؟ چرا انقدر پریشونی؟ بگو دیگه.

بالاخره طاقت نیاورده و پرسیده بود. بدون برداشتن
پیراهن سرم را منفی تکان دادم.

- نه، خوبم. فقط یکم سرم درد میکنه. بخوابم خوب
میشه.

- مطمئنی؟

- آره. شب بخیر.

محمد سکوت کرده بود، شاید او هم فهمیده بود که
اتفاقی افتاده و نیاز به تنهایی دارم.

صدای اصوات مجهولی آمد. خواب را در آغوش کشیده
بودم اما همه ای که در اتوبوس بود، باعث شد تا

چشم باز کنم اما خورشید بی رحمانه نورش را در
چشمانم تابید و من بی درنگ چشم بستم.

چند لحظه صبر کردم تا عادت کنم و وقتی خواب از سرم
پرید، دست روی چشمانم گذاشتم و آن را سایبان نور
های رنگارنگ خورشید کردم.

روی برگرداندم و به محمدی که زیپ ساکش را می بست،
چشم دوختم.

- رسیدیم؟

همان طور که زپش را می بست به طرفم برگشت و سرش
را مثبت تکان داد. تمام مردم به هول و ولا افتاده بودند.
یکی ساکش را مرتب می کرد و دیگری لباس هایش را
عوض می کرد.

کش و قوسی به تنم دادم و بعد خمیازه ای کشیدم که
علاوه بر مغزم تمام رگ هایم را پر از اکسیژن کرد.

محمد از جا بلند شد و عطرش را دور گردن و مچ
دست اش زد سپس خم شد و همان طور که ساکش را
برمی داشت، عطر را به دستم داد.

- بزن.

از جا بلند شدم و عطر را کنار ترقوه گردنم نگه داشتم.
هنوز فشارش نداده بودم که صدای بچه ها متعجبم کرد.

- السلام علیک یا امام رضا.

- السلام علیک یا ضامن آهو.

همه خم شده و به تنها امید شیعیان ایران سلام می دادند.
کسی که با حضورش در ایران باعث قوت قلب شده بود.
نم نم باران به پنجره میزد و صدای شرشرش فضا را
معنوی و زیبا کرده بود. به احترامش خم شدم و سلام
دادم.

صدای باد می پیچید و قلبم ناآرام میزد مانند پرنده ای که
در دستان محمد ناآرام بود. گویی او هم امام را حس کرده
است. مردم امام رضا را نیایش می کردند. از دیدارش به
گریه افتاده بودند. برای دیدارش دیوانگی می کردند و
مجنوب بودن دقیقا همین حس بود.

از اتوبوس خارج شدیم که همزمان آن ها هم خارج
شدند. یلدا خانم تا مرا دید، سریع نگاهش را گرفت و
چادرش را روی صورتش کشید اما به وضوح دیدم که
گریه کرده و بینی و چشمانش قرمز بود. او هم یک
دل داده به امام رضا بود که با دیدنش اشک ریخته بود.

- بریم یلدا؟

نگاهم را به خواهرش که اخم کرده و او هم گریه کرده بود، دوختم. یلدا خانم با صدای گرفته‌ای جواب داد:
- بریم.

از دیدم محو شدند محمد دست روی شانهام گذاشت و عین جمله خواهر او را تکرار کرد.

- بیا بریم اول برای این پرنده قفس بخریم.
- بریم.

ساکم را روی تخت دو نفره رها کرده و خودم را رویش انداختم.

سه روز دیگر عاشورا بود و این بار من در جوار امام رضا علیه السلام. چشم بسته و دستم رازیر بالشت گذاشتم اما هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که در باز شد و قامت محمد نمایان.

- خوابی؟ نمایای بریم حرم؟

همان طور که چشمانم بسته بود، زنجیر طلایی رنگم را از گردنم باز کردم و روی پاتختی قهوه ای رنگ گذاشتم.

- امروز خیلی خستم. خودت برو. فردا شاید پیام!
 محمد بی حرف به سمت ساکش رفت و من برای از یاد
 بردن رنگ چشمانش محکم چشمانم را بستم. وقتی
 صدای باز کردن زیپش را شنیدم، چشم باز کرده و دیدم
 لباس مشکی رنگی در آورد و با یک حوله به سمت حمام
 رفت. لباس سفید تنش با کمرش چسبیده بود و آثار
 گرمای اینجا را به نمایش می گذاشت.

- باشه. فردا بیا. ولی در هر صورت باید بیای! شرطمون
 یادت نره.

سپس بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشد، وارد
 حمام شد و صدای دوش، سکوت هتل را در هم
 شکست.

بی حوصله بلند شده و دستی به موهای پریشانم کشیدم.
 به سمت یخچال کوچک گوشه اتاق رفته و درش را باز
 کردم. نگاهی داخلش انداخته و بطری آب کوچک را
 برداشتم.

"عجب گیریه‌ها. سر یک شرط احمقانه تا مشهد اومدم و
 خودم رو درگیر یک چیز بیخود کردم". در یخچال سفید

را محکم بستم که پرنده سفیدم از ترس کمی در قفس پر زد.

احساس کردم به من چشم غره رفت. دستم را بالا آوردم و کف دستم را نشان دادم.

- ببخشید.

تلویزیون کوچک چهار اینچی که روی دیوار نصب شده بود، مجابم کرد دنبال کنترل بگردم و چندی بعد مشغول دیدن فوتبال شدم. بطری پلمب شده را باز کرده و یک نفس سر کشیدم.

آن قدر غرق دیدن فوتبال شده بودم که وقتی محمد با سر روی خیس جلویم قرار گرفت، تازه متوجه شدم از حمام بیرون آمده است. دستم را در هوا تکان دادم و کمی دهانم به طرف پایین کج شد.

- چته؟ چرا اخم کردی؟

دست روی کمر گذاشت و حوله را به طرفم پرتاب کرد.

- مگه تو خوابت نمیومد؟

شانه ای بالا انداخته و حوله خیس را از روی موهایم برداشتم سپس بی توجه به او به تلویزیون خیره شدم.

- دیگه نمیاد. مشکلیه؟

لب گزید و جلوی تلویزیون قرار گرفت.

- پس پاشو بریم حرم.

نالاه ای کرده و وقتی صدای سوت داور را شنیدم، بی حوصله تلویزیون را خاموش کردم.

- حسش نی جون ممد. بذار واسه فردا.

سپس دوباره روی تخت دراز کشیده و چشم بستم. پتو نرم را روی خودم کشیدم و دست زیر سرم بردم.

- چیزی شده؟

- گفتم که نه. برو. دیرت میشه.

پيله نکرد و چندی بعد بوی ادکلنش در اتاق پیچید و پشت بندش محمد از خانه خارج شد. غلتی روی تخت زدم و به پنجره رنگ و رو رفته و لکه دار هتل خیره شدم.

- ای خدا چرا انقدر گرمه!

از جا بلند شده و وقتی پنجره را باز کردم، مبهوت شدم. آن گنبد طلاپی به اندازه خورشید می درخشید. واقعا لقب خورشید برانده اش بود. بی اختیار روی صندلی نشسته و از همان جا نگاهش کردم.

منظره قشنگی بود. آنقدر قشنگ که چشمانش از یادم رفت!

کبوترها دور حرم طواف می کردند و مردم مشغول سلام دادن بودند به گمانم.

نمی دانم چقدر گذشت که من فقط نگاه کردم به همان خورشیدی که درخشش مجابم کرده بود روی صندلی نشسته و به آن خیره شوم. بدون هیچ فکر و اندیشه و خیالی.

آنقدر به گنبد و زیبایی اش خیره شدم که روی صندلی خوابم برد.

نگاهم به شمعدانی های روی میز بود و من غرق در افکارم. زنگ خانه مان که به صدا در آمد، نگاهی از چهره بی حالم در آینه چوبی انداختم، شانه را درون کشو گذاشتم و به سمت در فلزی رفتم. دستگیره سرد و اهنی اش را فشردم. با بسته شدن در شیشه های بالایش به صدا در آمدند و من با شتاب دمپایی هایم را به نوک پا کشیدم، با عجله از روی موزائیک ها گذر کردم و نگاه از حوضی که به تازگی یکی از ماهی هایش مرده بود، گرفتم.

همان طور که دستم به دستگیره زنگ زده در می نشست
و در قهوه‌ای رنگ چوبی را می گشودم با خنده گفتم:
- صبر کن ننه الا...

زیر موج گلوله‌ها قرار گرفتم، در دل آتش قرار گرفتم و در
اطراف شهر دلم زلزله بر پا شد و در آخر قلبم لرزید.
این دختر، اخ از این دختر که ویرانم کرده بود.

وقتی چشم های دلتنگم، چشم های بی حالش را دید،
زمان ایستاد. نتوانستم چیزی بگویم و بهت زده نگاهش
کردم که مردد دست‌هایش را تکان داد و آرام گفت:
- می تونم پیام تو؟

عقل و جسمم با هم فریاد زدند " نه، نیا تو. درد نبودنت
رو برای این قلب مفلوک سخت تر نکن. " اما همین قلب
مفلوک بیقرار شد. سری تکان داد و از در فاصله گرفت و
او وارد شد.

نگاهش حیاط را از نظر گذراند و روی تخته چوبی‌ای که
چند ماه قبل با هم برایش قالیچه دستباف تبریز خریده
بودیم، نشست. نگاهش پشتی های قرمز رنگ را از نظر
گذراند و لبخند تلخی زد.

- مادر جون نیست؟

نگاه گریزانم به تک درخت گوشه حیاط بود. دست در جیب کرده و از کنار گل های داوودی گوشه باغچه حیاط گذر کردم.

- نه.

نگاهش خانه کلنگی یک طبقه مان را کاوید. به موزائیک های کف حیاط چشم دوختم و راه اندرونی خانه را در پیش گرفتم.

کفش هایش را روی پادری دستباف ننه در آورد، آن را روی پرچم گل گذاشت و وارد خانه شد.

نگاهش همه جا را با دقت می کاوید. وارد راهرو شد و متعجب به آویزی که هنوز چادر رنگی اش روی آن خودنمایی میکرد، چشم دوخت.

نگاهش کردم که مثل یک گنجشک ترسیده و لرزیده، در خودش جمع شد و نگاهش را دزدید و با دقت به اطراف نگاه کرد. تمام تنم چشم شده بود و به او پی که بی حساب و کتاب پا اینجا گذاشته بود، خیره شدم که چه می خواهد بگوید. به راه افتاد و در را باز کرد و وارد پذیرایی شد. از کنار پشتی ها گذر کرد. قلب بیچاره ام زخمی بود و درد

میگرد اما سکوت کردم و مثل همیشه توجهی به دلم
نکردم. مقابلش، وسط خانه ایستادم و بدون انعطافی در
صورتتم، سرد و خشک لب زدم:

- چیزی شده؟

سرش را بالا گرفت. چشم هایش معصومیت را فریاد زد و
در کمال سادگی با حال عجیبی گفت:

- نمی دونم... حال خودم رو نمی دونم و اصلا نمی دونم
چرا اومدم اینجا... فقط...

قدمی عقب رفتم. به طاقچه تکیه دادم و دستم را دو
طرف رحل قرآن گذاشتم. حال او را نمی دانستم اما حال
خودم عیان بود پس اگر دستم را بند نمی کردم، پس
می افتادم. آرام لب زدم:

- فقط چی؟

با بغضی گذرا نگاهم کرد و بعد سرش را پایین انداخت.
- فقط دیدم نمیتونم نبودنت رو تحمل کنم. خودمم
نمیدونم چرا اینجام سهیل.

از خودم ترسیدم، ترسیدم اگر قدمی جلو بردارم، دیگر
نتوانم خودم را کنترل کنم و پا روی اعتقاداتش بگذارم.

پس قدمی عقب برداشتم و از کنار طاقچه کنار رفتم.
کاملاً به دیوار سرد و سفید تکیه دادم.

- نمی دونم چرا اومدی، اما خوش اومدی. یک زمانی
اینجا خونه خودت بود.

نگاهش کردم. دل دل زد. واضح بود اصلاً حال خوبی
ندارد. دستانش را تند درهم فشرد.

- متاسفم سهیل، م... من خودمم خستم.

دلش پر بود. این دختر اذیت شده بود. از نگاهش میشد
رنجی که بر او تحمیل شده را خواند. سکوت کردم. نگاهم
کرد و وقتی نگاهم را دید، بی طاقت ادامه داد:

- انقدر خوب اومدی و خوب رفتی که بخاطرت خودم با
خودم در افتادم، نمی تونم تصمیم بگیرم. همش تقصیر
توئه، تقصیر لبخنداته. تقصیر دستاته که وقتی دستام رو
میگرفت میشدم خوشبخت ترین زن دنیا و وقتی دستات
شل میشد بیچاره ترین ادم دنیا.

موجی از احساسات درون وجودم به راه افتاد و جمله
اخرش، انرژی مضاعفی به بدن زخمی ام داد. نگاهم را از
پنجره تقریباً تمیز به تک درخت حیاط دوختم. گنجشکی
زرد رنگ رویش نشست و شروع به آواز خواندن کرد. درد

بدی در قفسه سینه ام نشست. لرز شدیدی در بدنم ایجاد شده بود و برای اینکه آرامش خودم را حفظ کنم، دستانم را روی سینه جمع کردم و با لبخند نگاهش کردم که کاسه صبرش ترکید. حرف هایش را دوست داشتم حتی به عنوان آخرین گفت و گویمان. نگاه از او گرفتم و به پرده های توری و سفیدی زل زدم که در هوهوی باد میرقصیدند و باغچه های کوچک با لبه های خشتی را نشان می دادند.

نگاهش روی تابلو های کوبلن دوزی و منجوق دوزی شده دودو زد.

- دوست نداشتنت غیرممکنه. نمیتونم دوستت نداشته باشم. چون یه جوری دل بی صاحبم رو بردی که اصلا خودمم پیداش نمیکنم.

محکم پلک زدم تا اشکم نریزد. مرد که گریه نمی کند! چشم از او گرفتم و به سماور در حال جوشیدن خیره شدم. فقط سکوت کردم.

- من میخوام بذارمت کنار اما خنده هات رو چطوری بذارم کنار؟ جانم گفتن هات رو چه جوری از مغزم پاک کنم؟ رد دستات اصلا پاک میشه؟

نگاه از بخار های سماور گرفتم و به او دوختم. سکوت
اذیتش می کرد اما سرش را منفی تکان داد.

- نه، همیشه. چه جوری تویی که نگفته من رو فهمیدی،
همیشه دردم رو خریدی رو پاک کنم؟... اخه مگه آدم
میتونه قلبش رو از این همه احساس تخلیه کنه؟ میتونه
تو رو پاک کنه؟

احساس کردم در حال سقوطم. ترجیح دادم سکوت
کرده و با عمق دلتنگی و ناراحتی ام نگاهش کنم.
نمی توانستم بفهمم چه کسی در این جدایی تقصیر
بیشتری دارد! منی که هر چه گفتند، سیگار و قمار و
کوفت و زهرمار را کنار نگذاشتم یا یسنایی که بدون توجه
به حال روز خودم و خودش در شرف ازدواج با شخصی
دیگر بود اما به حتم کسی که آتش بیار معرکه شده بود،
پدر و مادرش بودند.

تلویزیون چند اینچ کوچکمان درون میز فلزی در حال
خودکشی بود و برای خودش حرف می زد اما تماشاچی
نداشت. دستی به چشم هایش کشید و جوری که انگار
دارد با خودش حرف میزند، زمزمه کرد:

- می دونم، می دونم. از من دلت پره. منو از دلت پرت کردی بیرون.

قلبم گریه کرد اما با یک ضربه خفه اش کرده و تمام اراده ام را درهم جمع کردم. دلم می خواست مانند تشک های گوشه اتاق زیر ملحفه سفید رنگ پنهان شوم و از تیر رس نگاهش دور اما زیپ قفل لب هایم باز شد، دست هایم را در هم گره زدم و سرد نگاهش کردم. قلبم تند میزد اما صادقانه حرف نزد!

- من بازم نمیفهمم چرا اومدی اینجا. حضورت رو درک نمیکنم! مگه قرار نیست ازدواج کنی؟ مگه بهت نگفتم برو؟ پس چرا حالا رو به روم ایستادی؟

فینی کشید و چشم های سرخش را به من بخشید و با درد گفت:

- با من اینطوری حرف نزن. از خودم بدم میاد که چرا بعد اون همه حرف زدن اینجام.

لبخندم درد داشت اما محکم دستی به موهایم کشیدم. فرش های گل قرمز دهن کجی می کردند و من چشم های بی روحم را به او بخشیدم و ضربه اخر را زده و فریاد زدم:

- حاشیه نرو یسنا. چی میخوای بگی؟ دلیل حضورت چیه؟ من التماس کردم لعنتی! خواستم بمونی اما نخواستی. غرورم رو جلوت شکستم و گفتم جزء تو رو نمیخوام اما بی رحمانه گفتی امیدوارم یکی شبیه من گیرت بیادا!

روی دیوار سرخورد و زانوهایش را بغل کرد و با حق هق گفت:

- تو میفهمی چی میگی؟ من خستم سهیل. خسته ترم نکن. حالم رو نمیبینی که طعنه و کنایه بارم میکنی؟ یه جوری رفتار میکنی که انگار همش تقصیر منه! خیلی خودخواهی و مغروری که نمیفهمی نصف اتفاقات که هیچ، کل اتفاقات تقصیر توئه. حالت خوبه؟ دلتنگ نیستی اصلا؟

شیون کرد و مویه زد. طوری گریه کرد که طاقتم طاق شد. مانند خودش، روی زمین نشستم و زانوهایم را در آغوش گرفتم. نمی توانستم بیش از این آزارش دهم. او، من بود. جزئی از من بود... نه، او همه چیز من بود. نفس عمیقی کشیدم تا از عصبانیت کم شود.
- بماند... حال من بماند دختر حاجی.

سخت بود، به خدا که گفتنش برایم مرگ بود اما دیگر نمی توانستم. سرم را به مبل ساده دسته چوبی تکیه دادم و با تک خنده ای گفتم:

- بذار بمونه و نگم از اینکه خواب و خیالم رو اشفته کردی. بماند از اینکه روح و روانم رو بهم ریختی. اینکه میشد کنارم بمونی اما خب نموندی هم بماند. اینکه تا اخر عمر خواسته قلبم رو به حسرت تبدیل کردی هم بماند. غم هایی که به دلم ریختی، غروری که شکستیش هم بماند.

یسنا حق هقش بیشتر شد و من قلب تیکه پاره ام را در دست گرفتم و به پنکه سقفی خیره شدم.

- اینکه تا ابد خنده ات برای من حروم شده و امید زندگیم رو قطع کردی بماند. اینکه قدرت خنده هام رو گرفتی و لبخندهام شده یه دروغ بزرگ هم بماند. اگه چیزی مونده و هنوز نگفتم بگو! اگه غروری مونده و له نشده بگو که جیگر زلیخاش کنم. آها...

منتظر و نفس بریده نگاهم کرد که با درد شدیدی که توی قفسه سینه ام پیچیده بود، لب زدم:

- اینکه دیگه مال من نباشی رو نمی تونم تحمل کنم...
زندگیم رو اتیش زدی. زندگی من چشمت بود. لبخندت
بود که دیگه برای من نیست... سهم من نبودی دختر
حاجی.

اشک نریختم اما لبخند تلخی داشتم. لبخندی شکسته.
هق هقش از سر گرفته شد و من سرم را آرام به دیوار
کوبیدم و چشمانم را بستم.

چه خدا حافظی سختی داشتیم... چقدر این جدایی برای
من سنگین تمام شده بود، چقدر زیر آخرین جملاتم
شکستم اما لااقل قلب او را ترمیم کرده و سالم نگه
داشتم.

دستم را مشت کردم و چشمانم را محکم به هم فشردم و
منتظر شنیدن صدای در بودم تا سوت پایان قلبم را
اعلام کنم که گرمی دست هایی را روی دستم حس کردم
و وقتی شوکه چشمانم را باز کردم، از دیدن او پی که با
صورت سرخی مقابلم نشسته، گیج شدم. نفسم بند آمد
با کاری که کرد.

قلب عاشقم سرید و ناگهان به زمین خورد. نفسم دوباره
حبس شد ولی اینبار از شدت هیجان بند آمده بود. لذتی

وصف نشدنی داشت. انگار بوسه ها را روی قلبم میزد که هر لحظه گرمتر و گرمتر میشد. لحظه ای عقب کشید و خیره به چشمانم گفت:

- اون روز کنار موتور، زیر بارون، با لباس های خیس بهت گفتم دوست دارم. دروغ نگفتم سهیل. من هیچ وقت به تو دروغ نگفته بودم.

چشمانش به سرخی می زد. حرکت مردمک های لرزانش در صورتم دست خودش نبود که برخلاف این مدت آنطور بی پروا شده بود. قلبم داغ شده بود و دل دل میزد. دستانش بالا آمده و صورتم را قاب گرفتند و با تن صدای پایین زمزمه کرد:

- باورت نشد نه؟... باورت نشد دیگه. فکر کردی مثل خودتم که باشی نباشی مهم نباشه و با یک حرف که بگی برو، برم. خیلی بی معرفتی که حتی قبول نداری اتفاقات تقصیر توئه. من که مال تو بودم. کنارت بودم اما خودت خرابش کردی. حالا بین عالم رو. تو از حال خودت دم میزنی و حال من رو نمییی...

قاب دستانم را محکمتر کردم و بوسه ای بر پیشانی اش نشاندم که طولانی شد و به او فرصت داد نفس حبس

شده‌اش را رها کند و با چند دم و بازدم پشت سر هم کمبود هوایش را جبران کرد. تازه آن لحظه بود که متوجه شدم چقدر چشمانم خشک شده‌اند. انگار از شدت تعجب بازتر از حالت عادی شده و تمام مدت باز مانده بود. احساس خلأ داشتم. این یسنایی که الان مقابل من نشسته، یسنایی نبود که میشناختم. بوسه روی پیشانی‌اش را پایان دادم که مردمک‌های رقصانش را به چشمانم دوخت. چشمانش بارانی بود! او گریه کرده بود! قلبم به آنی بارانی شد.

دست خودم نبود وقتی که گفتم:

- درکت نمیکنم یسنا. میگی نمیخوامت میگم پس برو. ناراحت میشی. میگی از خدا میخوام یکی شبیه خودم بهت بده میگم نمیخوام، گریه میکنی. چته؟ من نمیفهمم!

لبخند تلخی به لبش خوش آمد گفتم. چشمان بارانی‌اش در صورتم به حرکت درآمد و نقطه نقطه‌اش را کاوید و با همان حال منقلبش چندبار با تن صدای پایین تکرار کرد: - دردم دوست داشتنته. دردم اینه که نه پای موندن دارم و نه دل رفتن. دردم اینه که نمیتونم رو به روی پدرم

بایستم. نمیتونم بگم این آقای رو که برام در نظر گرفتی
رو نمیخوام. دردم اینه که مردم نمی فهمه خونه
خوشبختی مون رو خودش خراب کرده.

پارچه کوری روی پشتی را در دست فشردم و با دقت به
حرفایش گوش دادم و اشک چشم هایش من را پر کرده
بود، تخریب کرده بود! بغض در تمام کلماتش هویدا بود.
با دو انگشت شستش از همانجا که دستانش قفل
صورتم بودند، گونه ام را نوازش داد و جمله آخر را با تن
صدای بلند، قدرت بیشتر و دندان های کلید شده برهم،
لب زد:

- دردم اینه که قراره خانم خونه یک نفر دیگه بشم، قراره
کنار کس دیگه ای زندگی ارومی داشته باشم و حسرت بغل
مرد دیگه ای رو بخورم.

حتی صدایش دردناک بود. فکر نمی کردم انقدر زود از
دست بدمش. جوری من را پس زده بود که نابود شده
بودم.

تمام خستگی دنیا را روی شانم گذاشته بود و حال
برای مرهم دادن آن زخم ها خودش را اینجا رسانده بود.

اشک هایش من را از ریشه سوزاند و اینکه من باعث آن اشک هایم، کمرم را شکست.

قلبم در حال انفجار بود که یسنا اشکش را پاک کرد و به منی که واقعا نابود شده ام نگاه کرد.

- ازم نخواه که بمونم. چون نمیتونم. منو میشناسی مگه نه؟ خانواده برام اولویت داره و نمیتونم روی حرفشون حرف بزنم. هیچ کدوم از اعضای خانوادم به این وصلت راضی نیستن.

بادی وزید و در بلند آهنی صدایش در آمد. فشار دستانش را بر گونه‌ام بیشتر کرد و دوباره سرش را جلو آورد و بوسه‌ای محکم و کوتاه بر پیشانی‌ام زد و بعد پیشانی به پیشانی‌ام فشرد.

- نمیدونی چجوری خودم رو به اینجا رسوندم در حالی که فقط سه ساعت به پایان صیغه ما مونده بود.

نگاهی به ساعت کرد و لبخند تلخی زد.
- چقدر زمان کنار تو زود میگذره. حالا فقط هفت دقیقه مونده!

سرش پایین بود و دل دل میزد. فینی کشید که دست زیر چانه اش گذاشتم و در مقابل چشمان اشکی اش لبخندی زدم. لبخندی مضحک و تلخ.

سکوت وحشتناکی شکل گرفت و غباری روی چشم هایش نشست و من تمام اراده ام با دیدن چشم های تار شده اش دود شد و به هوا رفت. پنجره های بلند و شیشه ای بی رحمانه آفتاب را روی ما انداخته بودند. گویی در کنسرتی نشسته ایم و نورها ما را نشانه گرفته اند. بغضی که سرکوبش کرده بودم، قدرت نمایی کرد و با هجوم زیادی به چشم هایم شبیخون زد.

دیگر مهم نبود که چشم هایم را اشکی ببیند، من باخته بودم. چیزی برای از دست دادن نداشتم.

- خدانگهدار. به خدا سپردمت دختر حاجی. تو قسمت زندگی من نبودی. حالا هم میخوای بری. کاریت ندارم، برو... ولی مرامم مجاب میکنه حداقل این همه حرف زدی منم یک چیزی بگم.

منتظر نگاهم کرد.

- اگه تو دوسم داری، من عاشقتم دختر حاجی. تو جزوی از قلبم نبودی تو خودخود قلبم بودی.

بغضش ترکید. قلبش ترکید و من آن روز نفهمیدم که او برای شانسی دوباره در خانه ام را زده بود. شانسی که تقصیراتم را بپذیرم و از آنها دوری کنم. چقدر احمق بودم که همه را مقصر می دانستم جز خودم. اشک روی صورتش را بوسیدم که نگاهم به ساعت خورد، خندیدم و روسری اش را در آوردم.

- فقط پنج دقیقه دیگه مونده.

فاصله بینمان رو پر کرد، چادرش را رها کرد. دست هایش صورتم رو قاب گرفت.

لبخند خسته ای زد و بعد در کمال آرامش خم شد و بوسه ای روی پیشانی ام زد و لب هایش را همان جا نگه داشت و زمزمه کرد:

- کاش، کاش این دنیا اونقدر کوچک بود که از هر طرف میرفتم، اخرش بر می گشتم تو آغوش خودت.

دست های لرزانش را مشت کرد. با اضطراب نگاهم و با جمله اش ترورم کرد:

- حالم بده، نمی تونم نفس بکشم، دارم روز های سختی رو می گذرونم و بدون تو شکنجه میشم. دیر یا زود

ازدواج میکنم و نمی تونم تمرکز کنم. می... میشه بغ...
بغلم کنی؟

چشم هایم پر شد اما چشم بستم. قلبم از جملاتش له شده بود. آنقدر سرما داخل تن و جانم حس میشد که به راحتی سرمای کف اتاق سیمانی را هم احساس می کردم. به سختی نفس کشیدم و سرم را تکان دادم و ثانیه بعد در آغوشش کشیدم. آغوش اوپی که آغوشش امال و ارزوهایم بود. سرش روی سینه ام قرار گرفت و با دستانش محکم کمرم را گرفت و به خودش فشرد. آهی کشید و آرام زمزمه کرد:

- اشتباه کردم زمانی که داشتتم پست زدم و حالا باید توی نبودت بسوزم. محکم بغلم کن، نمیتونم چشمات رو نگاه کنم... یکم اروم که شدم میرم.

بی حرکت در آغوشش گرفته بودم که با ادامه جمله هایش جوری به سینه فشردمش که کم مانده بود، له شود اما دم نزد. نمیتوانستم درست نفس بکشم و نمیخواستم نفس بکشم.

عطرم را نفس کشید و نفس کشیدم و قلبم را به او بخشیدم. قلبم از سینه ام خارج شد و داخل آغوشش گم

شد. بالاخره شکست خوردم و چشم های خائتم شروع به بارش کرد و یسنا مسکوت در آغوشم گریه کرد. خم شده و برای اولین و آخرین بار موهایش را بو کشیدم. چقدر تغییر کرده بود که هیچی نمی گفت! چقدر در این چند روزی که ندیده بودمش، به اندازه دنیایی تغییر کرده بود. گویی پخته تر شده بود. چقدر از آن مرد خدا پرستی و اعتقاد هایی داشت بیزار بودم. اوپی که قرار بود جای مرا برایش بگیرد. چقدر از پدر و مادرش نفرت در دل داشتم.

- اینجا تویی سهیل، همه فکرم، روحم، همه وجودم تویی. تا ابد عاشقت می مونم و تا ابد کنج قلبم می مونی و هر روز عشقت رو تیمار می کنم اما دیگه نمی تونم کنارت باشم.

دست هایش را دور کمرم محکم تر حلقه کرد. چند لحظه همان طور اشک ریخت و من در خاموشی بو کشیدمش. عطرش را. خودش را. حضورش را!
- تموم شد.

با آه عمیقی از من جدا شد و تمام سرمای دنیا به وجودم
رخنه کرد که به چشم هایم خیره شد و با لبخند شیرینی
گفت:

- مراقب خودت باش، دیگه مزاحمت نمیشم اما
نتونستم این بار خودم رو کنترل کنم.

نفس سنگینم را به زحمت بیرون فرستادم. روسری اش را
سر و موهایش را پنهان کرد و برای همیشه برایم حرام
شد دیدنش. به آغوش کشیدنش و لمس کردنش.
چادرش را از روی زمین برداشت و سر کرد. زیر چادر
مشکی رنگش برای همیشه از دیدم پنهان شد. لبخندی زد
و فاصله گرفت. از جایش بلند شد که متقابلا بی اراده من
هم بلند شدم.

- حالا دیگه نامحرمیم آقای برفرازی.

چشم بستم و دستانم را مشت کردم. صدای قدم هایش
را شنیدم اما چشمانم را باز نکردم. ان زمان عقم میگفت
که قربانی این اتفاقات منم و چقدر دیر فهمیدم که قاتل
من بودم نه مقتول! نمی توانستم رفتنش را ببینم.
نمیتوانستم نگاه کنم. باید اجازه می دادم برود و زندگی ای
بدون من را شروع کند.

و او بدون اینکه نگاهی به من از هم شکسته بنیدازد،
دست روی نرده های فلزی گذاشت و از بالکن پایین
رفت... رفت که رفت.

از پنجره نظاره اش میکردم و وقتی که در حیاط بسته
شد. زار زدم. گور بابای هر کسی که گفت، مرد گریه
نمی کند. مگر مرد دل ندارد؟ او هم گریه می کند. یک مرد
زمانی گریه نمی کند که تکیه گاه کسی باشد که مرد زندگی
کسی باشد. از عمق قلبم اشک ریختم. من تمام شده
بودم. نابود شدم. وجودم تیکه پاره شد. زخمی شدم، درد
کشیدم و باریدم و مردم. من وقتی که لب هایش را از
روی پیشانی ام برداشت و رفت، خسته ترین مرد دنیا
شدم. مردم. گویی به آخر رسیده بودم. زانوهایم تا خورد
و محکم روی زمین افتادم. دست روی قلب شکسته ام
گذاشتم و آن را فشردم و با صدای بلندی گریه کردم.
خدایا می خواستم از شدت درد بمیرم. نمی توانستم
تحملش کنم.

- سهیل، سهیل بیدار شو!

صدایش باعث شد، صحنه محو شود و جایش را صحنه
دیگری بگیرد.

- خوشبختم آقای... ؟

صدایش دلنشین بود و قهوه تلخ نگاهش را به من دوخته بود.

- آقا سهیل.

اشک درون چشمانش جمع شده بود. هنوز مروارید های چشمانش روی گونه هایش خودنمایی نمی کرد.

- کمکم میکنی؟

اشکش چکید و دوباره صدای مهیب و این بار بلند شدن یلدا.

- خورشیدم رو ازم نگیر آقا سهیل.

با هین بلندی از جایم بلند و با محمدی که روی سجاده نشسته بود، رو به رو شدم.

دست روی قلب بی قرارم گذاشتم با تعجب نگاهم را دور اتاق چرخاندم. نفس هایم به شمارش افتاده بودند و نمی توانستم درست تنفس کنم. چیزی مانند خُره مغزم را می خورد. حرف های یسنا آن روزی که آمد به خانه مان و ننه رسید، حرف هایش آن روزی که با گریه آمد و حرف

های آخرمان قبل ازدواجش، همه آنها مانند پتکی به مغز معیوبم اصابت می کرد و ناراحتی ام را افزون می کرد.

- چیه؟ چی شده؟ خوبی؟

پتو را کنار زد و دست روی پیشانی ام گذاشت. با نگاهم دستش را دنبال کردم و روی چشمان هفت رنگش ایست کردم.

- اروم باش همش خواب بوده.

همین حرفش باعث شد، خواب هایم یادم بیاید، ناخودآگاه چشمه اشکم بجوشد. با حال بدی گریه کردم که محمد متعجب در آغوشم گرفت. پیراهنش را فشردم و مشت کردم و زار زدم. حالم بد بود، خیلی بد. طوری که دلم میخواست بمیرم.

چندی گذشت و او فقط پشتم را نوازش کرد. آرام تر که شدم دستی به چشم هایم کشیدم و از او جدا شدم. بدون اینکه چیزی را به رویم بیاورد، لبخندی زد و از جایش بلند شد. آرام شده بودم و او با خیال راحت به سمت سجاده اش رفت.

- چه عجب بیدار شدی.

از او ممنون بودم که چیزی به رویم نیاورده بود. نگاهم رویش نشست، روی سجاده سبز رنگی که روی زمین پهن کرده بود، رو به قبله نشست. باد می وزید و پرده را بی محابا تکان میداد، مانند دامن دخترکی کوچک که در چمن زار می گردد و دامن گلدارش در هوا پایین و بالا میشد.

حالم به حدی بد بود که جوابش را ندادم و دوباره دراز کشیدم و پتو را تا خرخره زیر گلویم کشیدم. پسرک بی فکر یک لیوان آب دستم نداده بود! چشم بستم و چند دقیقه ای فکر کردم، لزوما هیچ چیز در ذهنم نبود و بود! یک پارادوکس عجیب و غریب. پلک هایم روی هم لغزید و روی محمد ایست کرد. رو به روی پنجره نشسته بود و مهر کوچکی روی سجاده قرار داشت و خودش مفاتیحی در دست گرفته بود. گه گاه نگاهی گذرا به حرم امام رضا می انداخت و نم چشمانش برق میزد.

نگاه از چشم های غم دارش گرفتم و لرزان به سجاده دوختم. از جایم بلند شدم و رو گرفتم از گل های نرگسی که روی سجاده اش خودنمایی می کرد. قلبم از این همه خلوص و خلوتش به تنگنا آمد بود شاید به خاطر همین

خلوص نیت او بود که خدای بالا سری بین بنده‌هایش
تفاوت می‌گذاشت. همان طور که به طرف یخچال
میرفتم، لب زدم:

- خیلی خسته بودم.

سری تکان داد و مفاتیح را بست. سپس به سجده رفت و
من بی قید و شرط دهانه بطری را نزدیک لب‌هایم کردم
و مشغول نوشیدن شدم. لاقلاً داخل این یخچال اگر
مگس هم پر نمیزد، آب را میشد پیدا کرد. نگاهم به پرنده
درون قفس بود که چه آرام در خواب به سر می‌برد.
پوزخندی به خواب بی دغدغه اش زدم و ناخودآگاه
خودم را با او مقایسه کردم. محمد که از سجده
برخواست، اشاره ای به مفاتیح کرد و گفت:

- پس فردا تاسوعاست. میای زیارت عاشورا بخونیم؟
خواستم نه بگویم اما وقتی نگاهم روی گنبد نشست،
ناخودآگاه گرگرفتم و بی هیچ حرفی کنارش نشستم.
- بیا.

مفاتیح را نزدیکم گرفت تا بتوانم آیاتش را ببینم.

- میخونی یا بخونم؟

- بخون. گوش میدم.

- باشه.

کمی مفاتیح را به سمت خودش گرفت و شروع کرد.

- بسم الله الرحمن الرحيم.

او خواند و من خط بردم. او خواند من با دیدن معنای زیارت عاشورا اشک در چشمانم حلقه زد.

- یا ابا عبدالله انی اتقرب الی الله و الی رسوله و الی امیر المؤمنین و الی فاطمه و الی الحسن.

هر از چند گاهی نگاهی به معنی هایش میکردم و با خواندنش ناخداگاه تنم میلرزید. خدای بالا سری زیادی ناعادلانه رفتار کرده بود. حداقل با من!

با رسیدن به آیات سجده محمد بلند شد و به سمت پنجره رفت و مهر را از کنج دیوار برداشت. مهر را سمتم گرفت که لبخندی زدم.

- ممنونم.

سر به سجده گذاشت. من هنوز هم بعد از پنج سال آیه به آیه سجده زیادت عاشورا را از بر بودم. دعای سجده را خواندم و گریه کردم، خواندم گله کردم. دیگر کافی بود!

- اللهم لك الحمد حمد الشاكرين لك على مصابهم
الحمد لله على عظيم رزيتي

اللهم ارزقتي شفاعه الحسين يوم الورد و ثبت لي قدم
صدق عندك مع الحسين و اصحاب الحسين. الذين
بذلوا مهجهم دون الحسين عليه السلام
- الله اكبر.

سر از سجده برداشتم و او مفاتيح را بوسيد و درون
سجاده گذاشت. آن را بقچه پيچ كرد و روي دراور قرار
داد. با صدای قار و قور شكمم دست رویش گذاشتم.
- شام چی بخوريم؟

به سمتم برگشت و لبخند زد. باز هم چشمان خيسم را
به رويم نياورد.
- هيچی تو يخچال نيست.

ابرو در هم كشيدم و دهن كجی كردم.
- خوب شد گفتي نميدونستم.
دوباره خنديد و دستي روي لبش كشيد.
- پاشو بريم وسيله بخريم.

در حالی که غرغر میکردم از جایم بلند شدم.
 - آخه این چه وضعیه؟ من گشنمه ایهاالناس. من رو بدون آب و غذا آوردی اینجا نامسلمون! خدا رو شکر که هنوز زندهم.

فقط به غرغرهایم گوش می کرد و لباس می پوشید.
 - بریم؟

چشم غره ای رفتم و به سمتش قدم برداشتم.
 - من که با همین لباسام میام، پس بریم. مگه چاره دیگه ای هم هست؟
 مثل خودم قیافه اش را کج و کوله کرد و از اتاق خارج شد.

همهمه، شلوغی، ازدحام و غریبگی...

من در میان این جمع غریبه ای بیش نبودم.

صدای بلند بازاری ها، لحن بیگانه بعضی ها و لهجه غلیظشان برایم ناملموس بود. لهجه غلیظ عربی با لهجه مشهدی در هم امیخته بود و گاهی دست فروش ایرانی با انگشتانش سعی در نشان دادن ارقام به شخص عرب رو به رویش بود.

ترکیبی از فرهنگ ها و هنرها...

جاده خاکی بزرگ ولی باریکی بود که در دو طرف،
فروشنده ها اجناس خودشان را به عرضه گذاشته بودند.
رنگی رنگی بودن پوشش ها باعث جذابیت می شد. عده
ای از خانوم ها چادرهای سیاه و بلندی به سر داشته و
روبندهایی به چشم زده که طرح هایی از گل های پیچ در
پیچ طلایی داشت.

از پشت روبند ها، چشم های سرمه کشیده و زیبایی به
چشم می خورد. اما عده ای چادرهای رنگی رنگی به سر تن
داشتند.

- به چی خیره شدی؟

نگاه از آنها گرفته و به او دوختم.

- به تنوع مردم. به اینکه توی این شهر عرب و ترک و کرد
و لر میرن و میان بدون توجه به رنگ پوست و دین و
مذهب.

سری تکان داد.

- امام رضا و مردمش پذیرای همه مردم هستن. رنگ پوست که هیچی، اون حتی بی دین رو هم از درخونش بدون استجابت برمیگردونه.

- خوش خیالی. فرقی که خدا روی بنده هاش میذاره رو نمیتونی با این حرفها نقض کنی.

نگاه از او گرفته و مردی دوختم که دشداشه سفیدی به تن داشت و روی سرش چفیه انداخته بود، دادم.

- فرق نمیذاره.

عده ای، لباس های محلی کردنشین های ایرانی را به تن داشته و دستمال سیاه رنگی به کمر بسته و بین مردم قدم میزدند.

- میذاره اخوی. میذاره.

دست به سینه رو به رویم ایستاد و با اخم نگاهم کرد.

- میتونی بدونه مثال برام بزنی؟

مثال خود من بودم! نیازی نبود دلیل و مدرک بیاورم. نگاهی به تاریخچه زندگی من باعث می شد تا درستی حرفم را دریابد. مانند خودش دست به سینه ایستادم و قدمی نزدیک شدم.

- از اون جایی که یکی مثل تو نامزدم رو دزدید.

نگاهش توفان شد... تلاطم شد... در نگاهش غبار نشست که دست روی شانهاش گذاشتم و کنارش زدم. پارچه ها در تمام بازار آویزان شده بودند. کلافه بودم و مانند درمانده ها با گیجی به اطراف نگاه می کردم، هر چه سعی کرده بودم اتفاق های داخل هتل را به روی خودم نیاورم و خودم را قوی نشان دهم، چند جمله آخر مان همه آنها را در هم شکست. دستی دور بازویم نشست و مرا از وسط بازار کناری کشید. نگاهش آرام بود و بدون تلاطم...

- شلوغه. خیلی ازم دور نشو. گم میشیم.

سر چرخانده و به او چشم دوختم. مانند پدری رفتار می کرد که نگران گم شدن فرزندش است. نگاهش به ازدحام مردم بود و از افعال جمع استفاده می کرد تا ناراحت نشوم. با قار و قور شکمم دست رویش گذاشتم و ابرو در هم کشیدم. گشمنه.

تا متوجه نگاه شاکی ام شد، گفت:

- اصلا همراه خوبی نیستی ها.

سکوت کردم. دست از روی شکم برداشتم و همگام با او قدم برداشتم.

- فقط حس غریبی میکنم اینجا.

خنده شیرینی کرد و دست روی لبش قرار داد که با حرص گفتم:

- همیشه سکوت کنی و چیزی نگی به جاش بریم چیزی کوفت کنیم؟

-نه. سوال بعدی.

عصبی نگاهش کردم که به لباس های بلند و مردانه ای که روی چوب ها اویزون شده بود نگاهی کرد و گفت:

- به نظرت این تنت میشه؟

به پیراهن یقه شیخی که در دست گرفته بود نگاهی انداختم و با بهت گفتم:

- اصلا می شنوی چی میگم؟

پیراهن را بین دستانش گرفت و همان طور که براندازش می کرد، گفت:

- اره، اتفاقا وقتی با یک دوست میرم بیرون، تموم حواسم روشش دونگ بهش تقدیم می کنم.

"خدایا این چی بود که آفریدی؟" پیراهن را مقابلم قراد داد و بی توجه به چهره غرق در تعجبم لب زد:

- رنگش روشنه به پوستتم میاد.

با بهت گفتم:

- چی میگی واسه خودت؟ من گشمنه بابا.

با تعجب نگاهم کرد.

- خوشت نمیاد؟ یکی دیگه میخوای؟

با دستش به لباس های که آویزان بود اشاره کرد.

- هر کدوم رو که میخوای بردار.

پیراهن را از دستش گرفتم و نگاهم را به قیافه اش که از شیطنت بسیار خبیث شده بود، دوختم.

- بیا بریم چیزی بخوریم. الکی تا اینجا کشیدیم که چی؟ به اینکه لخ لخ کنان من رو تا اینجا کشیدی میخندی؟ وات دِ فاز اخوی؟

لبخند جزئی از صورتش شده بود و به قیافه درمانده ام میخندید. دهن باز کرده تا سرش داد بکشم "گشمنه" اما قبل از اینکه بتوانم لب باز کنم، با دیدن اتفاق که مقابل چشمم در حال وقوع بود، قلبم فشرده شد و خشکم زد.

پیرمردی رو به روی جعبه میوه های پلاستیک نشسته بود و سعی می کرد آنهایی که قابل خوردن هستند را جدا کند. محمد با دیدن نگاه ناراحتی رو برگرداند و اخم غلیظی جای لبخندش را گرفت.

- خدای من.

اما او کمترین توجهی به حرفم نکرد و دستانش را در جیبش گذاشت. به سمت آن پیر فرتوت قدم برداشت اما ناگهان صدای داد فروشنده به هوا برخاست:

- بکش عقب پیرمرد جلوی مغازه رو به گند کشیدی.

نگاهم از میوه ها و زمین کشیده شد تا روی گوجه فرنگی ای که له شده و روی زمین خودنمایی می کرد. فروشنده خودش را به او رسانده و کوتاه هل اش داد اما او ناتوان تر از آن بود که بتواند روی پا بایستد برای همین زانوانش طاقت نیاورد و روی زمین افتاد.

میوه های داخل درون لباسش بیرون آمد و پخش شد. محمد از میان ازدحام مردم به سمتش روانه شد، همگام با آن قدم برداشتم که با حرص و ناراحتی غرید:

- لعنتی.

نگاهش بین فروشنده و پیرمردی که سعی داشت دوباره بلند شود و میوه ها را درون لباسش بریزد، گردشی کرد و در آخر گفت:

- بعضی از انسان ها هنوز تا انسانیت فاصله زیادی رو باید طی کنند.

شوکه از گفته هایش نگاهش کردم اما قبل از اینکه حتی فرصت اعتراض به من بدهد به سمت پیرمرد رفت. شانه هایش را گرفت و آرام بلندش کرد.

- بلند شو پدر جان.

خم شد و دستی روی پارچه شلوار او کشید.

- زخمی که نشدید؟

پیرمرد لبخندی زد و دستی به کمرش کشید.

- نه جوون.

محمد لبخندی زد که پیرمرد دست روی شانه اش کوبید.

- ممنونم.

سپس بدون اینکه منتظر حرفی از جانب محمد باشد به سمت خروجی حرکت کرد.

نگاه از کمر خمیده‌اش گرفتم و به محمدی دوختم که با نگاهش او را بدرقه می‌کرد.

- محمد؟

نگاه خیره‌اش را گرفت و به سمت من کشاند. دستم را در هوا تکان دادم.

- کجایی پسر؟

شانه‌ای بالا انداخت و به سمتم آمد.

- بریم چیزی بخوریم سهیل.

و لحظه بعد، همراهش کشیده شدم.

از بازار خارج که شدیم، نگاه هر دویمان روی پیرمرد نشست. آرام پشت سرش راه میرفتیم. مشخص بود که درد دارد. از اخم‌های در هم شده‌اش، از دستی که روی کمر گذاشته بود و خمیده راه می‌رفت همه و همه اثبات دردش بود. وارد کوچه شد و راهش از ما جدا، نگاه از او گرفتم و به خیابان شلوغ دوختم.

- بیا.

به اولین مغازه ساندویچ فروشی اشاره کرد. نگاهم روی
 اخم هایش نشست. هنوز هم ناراحت بود و غم
 چشمانش بی قراری دلش را بی داد می کرد.
 دست مرا کشید و وارد مغازه شد.

روی صندلی های لاکی اش نشستم و منتظر ماندم تا او
 سفارش دهد اما کنارم نشست. گره ابرو هایش باز شده
 بود و سخت در فکر بود. نگاهم را از او گرفتم و به چراغ
 قرمز خیابان دوختم.

سخت در فکر رفته بودم که بعد از چند لحظه ضربه ای
 به پایم خورد و مرا از فکر بیرون کشید. گاهی می شود که
 فکر میکنی اما نمیدانی به چه، تمرکز میکنی و غمگین
 میشوی اما نمیدانی برای چه.

- یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور... کلبه
 احزان شود روزی گلستان غم مخور... ای دل غمدیده
 حالت به شود دل بد مکن... وین سر شوریده باز آید به
 سامان غم مخور، به چی فکر میکنی پسر؟

مانند ادمی که حقیقت را به صورتش سیلی زده اند بغض
 کرده بودم. درد هایم یادم اوامده بود. هر چه که
 میخواستم فراموش کنم... هر چه که زور زده بودم با آنها

کنار بیایم و دفن کنم آنها را، همه سر از خاک بیرون آورده بودند و نفس میکشیدند...!

محمد از یوسف میگفت و من میجنگیدم با یوسفی که با گفته های محمد فرق داشت. یوسف من نبود با پای خودش، با خواست خودش رفته بود و بر نمی گشت قرار نبود که برگردد.

چشم از نگاه خیره ای که روی صورت میخکوب شده ام زوم شده بود میدزدم. نگاهی گذرا به منی که گریزان بودم، انداخت و دست زیر چانه اش گذاشت.

- چرا نامزدت گذاشت و رفت؟

اخم های درهم رفته ام را که دید، گاردش را پایین آورد.

- البته اگه مقدوره بگو. کنجکاو شدم راستش.

کوتاه نگاهش کردم و لبخند کوچکی روی لبم نشست که دستانش را محکم در هم فشرد.

- صبوری هم حدی داره سهیل! گاهی بد نیست که حداقل با حرفم مخالفت کنی و حرفهایی که نگفتی رو، رو کنی.

پوزخندی زدم و تکیه بر صندلی ام زدم. نگاهم به مردمی بود که می رفتند و می آمدند و غافل از اطرافم.

- سهیل؟

جوابش را ندادم. پا روی پا انداخت و دست هایش را در هم فشرد.

- از پوسته خشک و قدیمی خودت بیرون بیا. بسه خودخوری! خود واقعیت رو نشون بده تا شاید بفهمی که مشکلک از کجا نشات میگیره. این سکوتی که کردی و دم نمیزی، خیلی بده. گاهی همونی باش که توی همون لحظه احساس می کنی! خودت رو، احساست رو پشت ماسک قایم نکن!

با دست روی میز ضرب گرفته بودم و آن دستم را زیر چانه گذاشته و فکر کردم.

- گفتم قبلا توی بازار.

خوشحال از اینکه گاردم را پایین آوردم کمی خودش را جلو کشید.

- اینکه یکی مثل من دزدیدش؟ مطمئنی همینه فقط؟

سری تکان دادم و نگاهش کردم.

- دقیقا فقط با همین خاطر. جمله خودش بود که مومن ترش رو میخواد. من تک تک حرف های اون روزش رو یادمه.

حقیقت مانند پتیکی به مغزم کوبیده میشد و خوابم را یادآوری می کرد اما من کماکان میخواستم آن را پس بزنم. خواست حرفی بزند که دستم را بالا آوردم و نگاهم را به در مغازه دوختم.

- من از یسنا گله دارم اما نه اندازه خدا. گله من از اونه. بخاطر ناعدالتیش. به خاطر اینکه خوبی های من رو ندید و هزار به خاطر دیگه که شمارشش از دستم در رفته.

دستش که روی دستم نشست به طرفش برگشتم و نگاهم را به دستانمان دوختم.

- شاید خدا یکی بهترش رو برات در نظر گرفته.

پوزخندی زده و دستم را بیرون کشیدم.
- دستش درد نکنه. نمیخواد خدایی کنه واس ما. من به همون یک بار قناعت میکنم.

منفی سرش را تکان داد و صندلی اش را جلو کشید

- نه سهیل. نه. قناعت وقتی معنا داره که توان داشتنش رو داشته باشی اما خود خواسته تصمیم بگیری که تلاش کنی و بدست نیاری، اینکه اون شخص باشه و نتونی تلاش کنی اسمش قناعت نیست، فقره داداش.

گیج نگاهش کردم که لبخندی زد.

- نگاهت لو میده که به تازگی دلت لرزیده.

تمام تنم به یک باره لرزید. موهای تنم سیخ شد و متعجب بزاز دهانم را فرو فرستادم. از جایش بلند شد و صندلی اش را سر جایش برگرداند.

- من میرم سفارش بدم.

افکار خاصی نداشتم و حتی نمی دانستم به چه فکر میکنم! فقط فکر میکردم. سفارش را داد و دوباره کنارم نشستم.

- من عاشق نشدم سهیل اما این رو خوب میدونم که هیچ دختری بی دلیل نمیره. تو هیچ کاری نکردی که به مذاقش خوش نیاد؟

شانه ای بالا انداختم، حقیقت را حس میکردم اما امان از انکاری که دستم را بسته بود و نمیگذاشت حقیقت رخ خود را نشان دهد. آهسته لب زدم:

- میگفت اعتقادات بده. قبول نداشتن دین رو بد میدونست. البته این حرف خودش نبود حرف پدرش بود.

نگاه درشت شده اش را با تک سرفه ای به حالت اول برگرداند و عادی نگاهم کرد.

- تو مطمئنی که اون خوشحال بود؟ خوشحال بود که همیشه فکر کنه مردش با اعتقاداتی زندگی میکنه که فرقی با یک جاهل نداره؟ مطمئنی که هیچ مخالفی نداشت؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را همچنان به چراغی دوختم که حالا سبز شده بود و ماشین ها از هم سبقت می گرفتند.

- شبِ خواستگاری، همه چیز رو براش مو به مو تعریف کردم. یسنا هم با خجالت گفته بود همه چیز رو می دونه. پس دیگه مشککش چی بود؟

محمد لبخندی زد و دست هایش را در هم فشرد.

- فانتزی یک دختر همینه. فکر میکنه میتونه مردی که دوست داره رو تغییر بده. فکر میکنه اگه پا به پاش راه بیاد میتونه اون رو رام خودش کنه و واقعا این ترند جواب میده. افسار مرد به دست زن بیوفته ما باهاشون راه میایم. این درست! اون میدونست اما همون دختر تلاش نکرد که خوبی هات رو ببینه؟ تلاش نکرد که زیبایی دین رو نشونت بده؟ تلاش نکرد کنارت باشه و تو رو متوجه کنه که کارت بده؟ هر آدمی دلش میخواد که یکی باهاش راه بیاد، سعی کنه اون رو بفهمه. رابطش دلی و قلبی باشه. هر آدمی بالاخره عاشق میشه، وابسته میشه یا میمونه تا تهش و یا شکسته میشه. این تویی که انتخاب میکنی طرفت چیکار کنه.

دستانم را مشت کردم و سعی کردم آرام باشم. حرف هایش درست بود و با هر جمله اش حرکات و حرف های یسنا در ذهنم جولان میداد. حقیقت خودش را به در و دیوار کوبید و سعی میکرد تا از پيله خود بیرون بیاید. هیچ ماهی پشت ابر نمی ماند بنابراین سرم را مثبت تکان دادم که لبخندش عمق گرفت.

- زندگی، فقط بوس و بغل و زیبایی و حرفای قشنگ زدن و بیرون رفتن نیست. زندگی همراهی میخواد، درک میخواد. اینکه با یک لبخند نگاهش کنی و سیگار رو بندازی پایین رو میخواد. اینکه اگه گفت به خاطر من نکش بگی من بخاطر تو از خودمم میگذرم رو میخواد تا اون دلش گرم بشه به بودن.

ضربه ای به تنم زده شد و مغزم هشدار داد. راستی و حقیقت رخ نشان دادند و همه چیز مانند فیلمی از جلوی دیدگانم رد شد. من کم گذاشته بودم، دیگر منکر این نمی شدم. از گوشه چشم نگاهش کردم و متوجه شدم قفل دست هایش را باز کرده و بی هیچ لبخندی به من خیره شده.

- نصف بیشتر این اتفاقات تقصیر تو بوده سهیل.
ضربه خورده و پيله شکسته شد.

جهنم شد!

دلم آتش گرفت و من در آتش سوختم.

شنیده‌اید که می‌گویند ماهِ پشت ابر، عاقبت حجاب از چهره برمی‌دارد؟

شنیده‌اید که می‌گویند ره و رسمِ گرد دنیا، مقابل هم نشانند است؟

شنیده‌اید که می‌گویند حق دیگری را ناحق نکن؛ که اگر کردی بار می‌شود روی دوشت؟

شنیده‌اید که می‌گویند دست تقدیر کارش بهم رساندن است؟

شنیده‌اید که می‌گویند عشق نهایی مجهول دارد؟
درست می‌گویند! این حکایت، گواه بر حقانیت این روایت‌ها است!
جا خورده نگاهش کردم.

عین جملات یسنا را گفته بود و این بار دیگر سپری
جلویم نبود تا حرف هایش را قبول نکنم. او راست
می‌گفت و حقیقت به مغزم دهن کجی می‌کرد.

من دلیل جدایی بودم. من و بی‌فکری‌هایم باعث این
اتفاق شده بودیم.

نگاهش نکردم. بدنم جمع و موهای تنم سیخ شد.
و سکوت...

باورم نمی شد... یک مرد چطور می تواند همچین کاری با همسرش بکند که من کردم؟ انگار به تازگی مستی از سرم پریده و هوشیار شده بودم. چطور توانسته بودم آنقدر همسر بی وفا و ظالمی باشم؟ مغازه با تمام تزئینات زیبایش دور سرم چرخید و رنگ هایش برایم در هم آمیخته شد. با صدای محمد آرام به سمتش برگشتم و گیج و منگ نگاهش کردم.

- دوشش داشتی؟

سوال سختی نبود، یسنا وجود من بود.

- خیلی.

همین حرف کوتاه کافی بود که محمد با غم نگاهم کند. زبان روی لبم گذاشتم و آن را تر کردم.

- نامزدم بود، خوب یا بد ناموس من بود و من اشتباه

کردم. با یک نفر، یک هفته یک جا زندگی کنی بهش

حس پیدا می کنی. ما که نامزد بودیم و دنیای خودمون رو

داشتیم. دوستش داشتم و برام ارزشمند و محترم بود.

لبخند روی لبان محمد قشنگ ترین لبخندی بود که بعد

از مدت ها دیده بودم. حرف هایم را زده بودم و او حرف

هایش را مانند آویزی در گوشم انداخته بود. در چشمانم خیره شد و محکم پرسید.

- واقعا هنوز دوشش داری؟

انقدر محکم و استوار جملاتش را برای بار دوم تکرار کرده بود که لحظه ای شرم دامنم را گرفت. سرم را مثبت تکان دادم.

- هنوز نتونستم فراموشش کنم.

نفس عمیقی کشید. نگاهم را از او دزدیدم. باید او را زود تر چشم باز میکردم و چقدر دیر با کسی مثل او آشنا شده بودم. ترس من همین بود که روزی غریبانه ترین کسی که در محل بود، محرم تمام زندگی و رازهایم شود. قلب درد مندم سرید، یاد یسنا ناراحتی ام را افزون کرد و صدایم از ته چاه بلند شد.

- من بد کردم. به خاطر کسی که برام ارزشمند بود. از هوس هام یا اعتقاداتم دست نکشیدم.

نگاهم کرد، نگاهش کردم. نمی توانستم حسم را توصیف کنم. مانند پری سبک شده بودم و باری از دوشم برداشته شد. دیدگانم باز شده بود و حالا همه چیز را دقیق تر میدیدم. از اینکه انقدر مصمم حرف زدم و

حقیقت را به صورت خودم کوبیدم، خوشحال بودم. می خواستم فریاد بزنم و از او تشکر کنم. می خواستم محکم بغلش کنم، از اینکه حسم را یادآوری کرده بود.

سبک شده بودم. قلبم مالا مال از عشق شد و لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم. از جایش بلند شد و لب زد:

- من میرم ببینم چقدر دیگه سفارشمون آماده میشه.

شعور این پسری اندازه بود، اینکه لحظه ای تنهائیم گذاشته بود تا فکر کنم. برای لحظه ای نگاهم بالا آمد که او را درون مغازه لباس فروشی رو به رویم دیدم.

- خدایا دیگه نه!

دستم روی میز مشت شد. تازه افکارش از ذهنم خارج شده بود اما با دیدن دوباره اش و حرف های محمد ذهنم مجدداً درمانده شد.

وقتی از مغازه همراه با پلاستیکی که به دسته ویلچرش بود، خارج شدند بی محابا از جا برخواستم. جوری که صندلی افتاد و نگاه محمد و مغازه دار را روی خودم احساس کردم. به سمت در مانند افسار گسیخته ای یورش بردم که محمد از پشت، دست روی شانه ام گذاشت.

- کجا؟

نگاهش کردم و دستش را به آرامی از روی شانهام برداشتم.

- تا تو سفارش ها رو تحویل بگیری من رسیدم.

گفتم و گریختم. از مغازه خارج شدم و سردی باد را تا عمق چشمانم احساس کردم. چشم ریز کردم و خیابان را به خوبی نگاه کردم. با پیدا کردنش لب هایم خندید و پشت سرش با فاصله حرکت کردم. با او از خیابان عبور کردم، با او از کوچه ها گذشتم. هر چند با فاصله و دور اما وجودش را دوست داشتم. لبخندی که به خواهرش میزد و با خوشحالی سر برمی گرداند تا او را ببیند، دوست داشتم. به هتل آنها که رسیدم، منتظر شدم تا داخل شود و من تا لحظه آخر نگاهش کردم.

قناعت هم جزو غنائم به حساب می آمد! چشم های آن دختر جلوی صورتم رژه می رفت. اعصابم خورد شد. صورتم ملتهب و هنوزم بوی عطر تن آن زن درون بینی ام پیچیده بود.

- واسه چی انقدر شبیه اش هستی؟

یک وقت‌هایی، بعضی شباهت‌ها آدم را نصف جان می‌کنند.

مثلا صدایی که شبیه صدایش باشد...

خنده‌ای که شبیه خنده‌هایش...

و امان از چشمانی که شبیه چشم‌هایش باشند!...

از هتل رو برگرداندم و زیر لامپ‌های زرد خیابان شروع به قدم زدن کردم.

چشم به آسمان دوختم. سمت آسمان تاریک، سمت خدا! همان خدایی که با من قهر بود همان خدایی که من را آدم حساب نمی‌کرد و خواب را بر چشمانم حرام کرده بود.

همان خدایی که هرچه خواستم نداد، همان خدایی که هرچی داشتم گرفت و حتی بر این باور رسیده بودم که او مرا به اینجا کشانده است. سرم تیر کشید و یادآور شد که چقدر بدبخت هستم. اینکه خدا به حرف یسنا کرده و کسی را جلوی پایم قرار داده بود که شبیه او بود، تقصیر او بود. تقصیر او بود که میدید تا چندی پیش داشتم از عشق یسنا دم میزدم و حالا مثل دیوانه‌ها دنبال دختر دیگری راه افتاده‌ام.

موهای سرم را کشیدم، خاطراتش دوباره در حال رنگ گرفتن در سرم بودند.

دیگر هیچ چیز برای گفتن نداشتم و بی اراده دستم را بالا آوردم و گونه‌اش را لمس کردم. از نوک انگشتانم حس نابی به تمام جانم سرریز شد. پلک‌هایش لحظه‌ای روی هم افتاد و من با جسارتی عجیب و بعید دست روی لب‌های پر و رنگ پریده‌اش کشیدم. پلک که باز کرد و بال لبخند نگاهم کرد، لب زدم:

- شجاع شدی! لبخند میزنی در برابرم.

دستم از گوشه‌ی چانه‌اش سر خورد و در راستای گردنش روی سرشانه‌اش نشست.

- خودت گفתי ترس بهم نمیاد.

ناخواسته پوزخند ریزی زدم.

- ولی قلبت که داره زیر دستم جون میده، این ضربان وحشیانه از ترس نیست؟

ابرو بالا انداخت.

- تپش قلب همیشه نشونه ترس نیست.

لبخندی جذاب به صورت خسته‌ام نشست.

- که این طور! نپرسم چی شده که نظرت تغییر کرده؟

منفی سرش را تکان داد.

- نپرس.

نگاهم روی جز به جز صورتش چرخید و روی لب‌هایش ایستاد و هیجانی وصف ناپذیر از همین یک نگاهش مرا در کام خود کشید.

- میدونی بهت نمیاد متلک انداختن، دل شکستن، قضاوت اشتباه کردن... من فکر کردم تو تنها آدمی هستی که کنارش قضاوت نمیشم، که می‌فهمه یه دردی پشته دیوونه بازی‌هام هست، اونیه که من پرپر بودن باهاشم تویی. تو تنها کسی هستی که به دور از اعتقادات اشتباه این دوران من رو توی آغوشت میگیری.

لبخندی به اعترافش زدم و موهایش را نوازش کردم.

- می‌دونی چی داره پدر منو درمیاره؟ این چشمات که اینجوری از حرف پره، این موها که به عمرم به این زیبایی ندیده بودم.

سرم را بلند کردم. قلبم سنگین بود، نفس‌هایم سنگین بود. بغض گلویم را فشرد.

- دنیات واقعا جای من نیست؟

چیزی به سنگینی سال ها غم در گلویم چمبره زده بود.
من برای آن دختر خواب هایم چه کاری می توانستم
بکنم؟ اصلا برای دل خودم چه می توانستم بکنم؟ اگر
یک بار این خواب را میدیم، تعیرش نمیکردم اما خوابی
که نزدیک به دو ماه است با من عجین شده را
نمی توانستم باور نکنم.

به آسمان نگاه کردم، انگار با بی رحمی به من دهن کجی
می کرد.

- خوشت میاد آزارم بدی؟ هوم؟ خوشت میاد هر شب
دلم براش بسوزه و نتونم کاری کنم؟ خوشت میاد دلم
براش بلرزه و نتونم کاری بکنم؟ از خودخوری کردنم
خوشت میاد؟ از شب بیداری هام خوشت میاد؟ وقتی
پیداش نکردم با خودم گفتم دیر کردم حتما. گفتم نشد،
گفتم صلاح نیست. نه اینکه تو راه مشهد جلو راهم
قرارش بدی. اونم کی؟ این زمان؟ با این قیافه؟ این دختر
دیگه چی میگه لامصب؟
دستی به موهای پریشانم کشیدم و تا صورتم کش دادم.

- به خدا خستم. به خودت قسم دو ماهه پلک رو هم نداشتم. نگو بازم خواب جدید دیدی.

وا رفته روی زمین عابر پیاده، زیر آسمان خدا نشستم. بدنم سست شد و دلم داشت پر پر میشد، پس سرم را به دیوار چسباندم و صدای التماس هایش در گوشم نجوا شد، صدای دخترانه و مهربانش، صدای خجالت زده و گونه های سرخش وقتی بهم زد و گفت "خوشبختم آقای...؟"

گلویم می سوخت، معده ام می سوخت. وجودم لابه لای آن جمله هایش سوخت! "آقا سهیل"

سرم را به دیوار کوباندم و نمیدانم چرا در گوشه ترین قسمت قلبم حسی خودش را به در و دیوار می کوباند. زانویم را بالا آوردم و دستم را به آن تکیه زدم.

- قراره تا کجا پیش بری؟

زمزمه کردم، با خودم. با خدای خودم. @Vip
- چقدر دیگه قراره ادامه بدی؟ چقدر دیگه قراره من رو توی جاهلیت نگه داری و کمکم نکنی؟

چند لحظه ای گذشت تا رادار هایم به کار بیافتد!

انگار دور شدنش باعث شد تا عقم دوباره به کار بیفتد.
چشم هایم درشت شد و ضربه ای به سرم زدم.

- وای محمد!

همین جمله کافی بود تا از جایم پریم و سریع طول و عرض
کوچه و خیابان ها را بدوم.

وارد کوچه بعدی شدم و خواستم جلو بروم که شنیدن
صدایش وادارم کرد، پشت دیوار پنهان شوم.

- بگیری دیگه. خواهش میکنم.

سرم را آرام جلو بردم و نگاهم را به او دوختم.

پیرمرد فقط نگاهش کرد که محمد با لبخند میوه را به
سمتش گرفت.

- داری صدقه میدی؟

لبخندش عمیق تر شد و میوه ها را درون دستش
گذاشت.

- نه، دارم ازتون به خاطر رفتار زشت یک هم نوع
عذرخواهی میکنم.

پیرمرد هم مانند من شوکه شده بود. یا او چرت و پرت
میگفت یا درک حرف هایش برای ما غیرممکن بود.

- از کجا پیدام کردی؟

- تا کوچه که پشت سرتون بودیم اما بعدش رو دیگه فکر
نمیکردم بتونم توی کوچه پیداتون کنم تا اینکه روی
چهارپایه کنار خونتون نشسته بودید.

دستی سر شانه پیرمرد زد و ادامه داد:

- خداحافظ پدرجان. دوستم هر لحظه امکان داره برسه.
من میرم.

با شنیدن جمله‌اش از بهت در آمدم و با عجله از کوچه
بیرون آمدم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

کارش عجیب به دلم نشسته بود. رفتارش را سلول به
سلول تنم ستایش می‌کردند و منقلب شده بودم.

غم نگاهش در بازار، رفتارش با پیرمرد در بازار تا انتهایی
که با او هم قدم شدیم.

همه و همه یادآوری می‌کرد که محمد این قصد را از قبل
گرفته بود.

سر از دیوار برداشتم و به سمت مغازه قدم برداشتم. به
حتم تا حالا رسیده بود.

وقتی جلوی مغازه رسیدم با دیدن محمد که یک پایش روی دیوار و سرش را به آن چسبانده بود، با خجالت ظاهری چشم بستم.

- ببخشید تو رو خدا.

چشم هایش را باز کرد و از دیوار فاصله گرفت و من نگاهم روی پلاستیکی ماند که ساندویچ ها درونش دهن کجی می کردند.

- کجا بودی؟

نگاه از پلاستیک گرفتم و به چشمانش دوختم. به سمتش قدم برداشتم و لب گزیدم.

- نپرس اخوی! بعدا اگه شد برات تعریف میکنم.

با پیچ نشد. پيله نکرد. در عوض شانه ای بالا انداخت و پلاستیک را بالا گرفت. یا شیطنت نگاهم کرد و ابروی بالا انداخت.

- شاید دست از قناعت برداشتی!... باشه... پيله نمیکنم، بریم که یخ کرد.

خندید و من متعجب نگاهش کردم که شانه ای بالا انداخت و خواست برود که دوباره دستش را گرفتم و

نگاهش روی من ثبت شد. لب کج کرده و ناراحت نگاهم کردم.

- بخشیدی دیگه؟

خندید و دستش را بیرون کشید.

- دیوونه.

اخمی چاشنی لبخندش کرد و ادامه داد.

- البته که نبخشیدم. هر وقت تعریف کردی که کجا بودی و کجا رفتی منم میبخشم.

رو برگرداند و هم گام با او قدم برداشتم. مشکوک نگاهش کردم.

- از موقعی که من رفتم تو منتظری؟

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

- نه داشتم سماق میمکیدم. خب منتظر بودم دیگه. کجا میتونستم برم؟

با خنده دستی روی لبم کشیدم و ارزش کارش از نظرم افزون تر شد. صدای بوق ماشین‌ها سمفونی سکوت ما شده بود.

- راستی!

پلاستیک را در دستش جا به جا کرد و نگاهی به خیابان انداخت.

- برای دلت چیکار میکنی؟

وقتی ماشینی از خیابان رد نشد آرام به سمت آن طرف خیابان حرکت کردیم. دلم میخواست خودم را، احساس نو شکفته‌ام را سرکوب کنم و چه راهی بهتر از اینکه آنها را با اقتدار بلند بگویم تا در پوست و گوشت و استخوان هایم نفوذ کند

- گفتم که. قناعت. آوردن یک نفر دیگه توی زندگی فقط باعث ترس و استرس میشه که هر لحظه امکان میدی ترک کنه.

تقریبا به ورودی هتل رسیده بودیم که با دست به داخل اشاره کرد و خودش پشت سر من داخل شد.

- کسی دلیل بودن تو نیست! تو با بود و نبود کسی در زندگیت تعریف نمیشی، تو به خاطر کسی زندگی نمیکنی و وجود تو به وجود کسی گره نخورده! به جای بازی کردن با واژه‌ها و برانگیختن احساسات خودت، درست

انتخاب کن و کسی رو به زندگیت وارد کن که از وجودش لذت میبری.

پوزخندی زدم و با ادامه حرفم قلبم تیر کشید.

- یعنی میگی به یسنا خیانت کنم؟

در اتاقمان را باز کرد و لب گشود:

- تا جایی که من میدونم یسنا خانم ازدواج کردن. درسته؟

وارد اتاق که شدم و سرم را مثبت تکان دادم. خواست حرفی بزند که درمانده "ولش کن تو رو خدایی" گفتم و سریع روی زمین نشستم و با دست اشاره کردم تا او هم بشیند.

- بده که از گشنگی مردم.

خندید و پلاستیک را به سمتم گرفت. ساندویچ ها را از نایلون در آوردم و مال او را روی زمین گذاشتم و مال خودم را از داخل روکش کاغذی اش بیرون کشیدم.

- کجایی؟ بیا دیگه.

- اومدم.

سینی به دست و لباس عوض کرده رو به رویم ظاهر شد.

- حالا دیر نمیشد مملی. میخوردی بعد لباس عوض میکردی.

سینی را همراه با لیوان های داخلش روی زمین گذاشت. ساندویچاش را برداشت و آرام از روکشش بیرون کشید. دستی به لبم کشیدم و در شیشه نوشابه را با قاشق باز کردم.

- شما که من رو شستی و روی بند انداختی. خودت چی؟ کسی هست که منتظر باشی بیاد حالت رو خوب کنه؟ لیوان را مملو از نوشابه سیاه کردم و بطری را کنار گذاشتم. دستم هنوز به لیوان نرسیده بود که او آن را قاپید.

- منتظر که هستم اما نه اون منتظری که بیاد و حالم رو خوب کنه. حال خوبی که با اومدن کسی بیاد، با رفتنشم میره!

لیوان دیگری برای خودم برداشتم و کمی داخلش نوشابه ریختم.

- خب اصلش هم همینه دیگه. مگر نه الان حال و روز من این نبود که.

- اما این طوری تنها کسی که ضرر میکنه تویی سهیل.
- پوزخندی زدم و نوشابه را تا ته سر کشیدم.
- بزرگ ترین موفقیت زندگیم همین بوده.
- متعجب نگاهم کرد و گازی به ساندویچش زد. دهانش را خالی کرد و هینی که قورت میداد، لب زد:
- چی؟ متوجه نشدم.
- بزرگ ترین موفقیت زندگیم همین بوده که با چشم های خودم دیدم که چه طور فراموشم کردن!
- گازی که میرفت تا زده شود در هوا ماند! دهانش را بست و ساندویچ را روی زمین گذاشت.
- خدا فراموشت نکرده. خدا هیچ کدوم از بندهاش رو فراموش نمیکنه.
- اهمیتی ندادم که خودش را سمت من کشید.
- هنوزم دوشش داری که به حرفم بی اعتنایی میکنی.
- هنوزم مطمئنم که ته دلت خدا هست که میخوای باشه.
- اخمی کردم و سرم را بالا آوردم که نگاهش روی زنجیر گردنم نشست.

- نه، نیست. روزی که باید می بود نبود. تو چی میگی
حالا؟

لبش را تر کرد و نگاهش را به پنجره دوخت.
- اگر توی دلت نبود، یک بار هم که شده باهام مخالفت
میکردی برای اومدن به مشهد. برای خوندن زیارت
عاشورا گارد میگرفتی. اونقدر خیره به حرم نگاه نمیکردی
که رو به روش خوابت بیره. همه اینا میگه که تو هنوزم
دوسش داری.

ناخداگاه تنم لرزید اما نمیخواستم حرف هایش را باور
کنم. دستم را گرفت و از جایش بلند شد. به سمت پرنده
زیبایش رفت و به اوپی که در خواب به سر می برد، خیره
شد. تصویرش را نه، اما صدایش را داشتم و همان صدا تا
عمق وجودم را لرزاند.

- فردا هم امام رضا و هم خدا منتظرتن. منتظرشون نذار.

غلغلی روی تخت زده و چشم هایم را مالیدم. آفتاب بی
رحمانه می تابید و حتی از روی چشمان بسته هم اذیتم
می کرد. با حرص غریده و پتو را کناری فرستادم. از جا بلند
شدم و از شدت گرمایی که متحمل میشدم به حمام پناه

بردم. زیر دوش بودم و روی موهایم شامپو تخم مرغی
میزدم که دستم روی همان موهای کف دار قفل شد.

- من دیشب خواب ندیدم؟

موهایم را به عقب هدایت کردم و چشم هایم را شستم.

- به والله که ندیدم.

دستم را ذوق زده روی دهانم گذاشتم تا فریاد نزدم.

- حضرت عباسی دعام رو شنیدی اوس کریم؟!

به سمت اینه رفتم و بخار رویش را با دستم کنار زدم.

چشمان براقم درون اینه خودنمایی می کرد و عجیب حال

دلم خوش بود. با یادآوری اینکه باید به حرم برویم مانند

محمد غسل زیارت کردم، مانند او لباس مشکی پوشیده و

عطری با بوی خوش گل محمدی زدم. شدید دلم

میخواست رنگ و بوی او را بگیرم. حداقل برای مدت

کوتاهی که احساس می کردم انتظارم را می کشد. وقتی

محمد از خواب بیدار شد و قیافه ام را دید، لحظه ای

متعجب نگاهم کرد.

- یا بسم الله.

دست سمت چشم هایش برد و آنها را محکم فشار داد و دوباره به من خیره شد.

- حقیقت داره؟

یک ضرب بلند شد و به سمتم آمد و دستش را روی صورتم گذاشت.

- میگما سهیل، خواب نما شدم یا تو انقدر ترگل و ورگل شدی؟

با ضربه محکمی که به گوشم کوباند، سرم سوت کشید و متعجب نگاهش کردم.

- نه بیدارم، چه خوب شدی.

اخمی کرده و دستم را روی صورتم گذاشتم. هنوز هم میسوخت.

- حالا یک بار درست و حسابی به خودم رسیدم. چه ادا و اطواری درمیاری.

فاصله گرفت و روی تخت دراز کشید.

- چرا خوابیدی؟

بدون توجه به لحن متعجبم، خیلی خونسرد پتو را روی خودش کشید.

- میخوام با دست ادب از خواب بیدارشم. این خواب زیادی شیرینه، رو دل میکنم یک وقت!
- شانه روی میز را به طرفش پرتاب کردم که بالشت سفید را جلویش قرار داد.
- وحشی دیگه، کاریش نمیشه کرد.
- بلند شو پدر سوخته.
- خندید و بلند شد و همان لباس دیروزش را پوشید. همان طور که یقه پیراهنش را چفت می کرد، لب زد:
- با تاکسی بریم یا پیاده؟
- نگاهی به فاصله کم خودمان تا حرم انداختم.
- پیاده.
- سری تکان داد و ساعت را دور مچ دستش بست.
- باشه بریم فقط تو برو پایین من شلوار بپوشم اومدم.
- باشه.
- از ورودی هتل خارج شده و آرام آرام پیش می رفتم تا او هم بیاید. رو به جلو با قدم های که سست نبود اما مطمئن و استوار هم نبود، قدم برمی داشتم.

- بریم.

نگاهم سنگ فرش های پیاده رو را دنبال کرد و مغزم اتفاقات درهم برهم زندگی ام را زیر رو می کرد. گاهی به سوال هایم با دلیل و برهان جواب میداد گاهی هم لال میشد و خودش را به خواب میزد طوری که انگار نه انگار از او سوال پرسیدم و منتظر جوابش هستم. در سکوت کنار هم راه میرفتیم. نه او قصد شکستن این سکوت را داشت و نه من.

میان صدای بوق و ازدحام اتومبیل ها و عابرینی که تند و خسته از کنارمان رد می شدند، غرق بودم. غرق یک سیاهی نسبی که درست وسط زندگی ام افتاده و دنیایم را تیره و روشن کرده بود! یک پارادوکس عجیب و غریب.

- به چی فکر میکنی؟

دست های یخ زده ام را درون جیب شلوارم فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- نمیدونم! درهم و برهم فکر میکنم.

نگاهی به سایه ای که کنارم روی زمین افتاده بود، انداختم. خیلی وقت بود که قدم به قدم با من جلو می آمد و رنگ دیگری به زندگی ام داده بود. این روزها

مدام منتظر بودم رد شود تا کنارم نباشد اما او مردانه کنارم ایستاده بود. با خنده جواب داد:

- یعنی چی؟ مگه میشه به چند چیز فکر کنی و مدام اخمات تو هم باشه؟

اهمیتی به او ندادم و به بستنی فروشی که روبرویش ایستاده بودم زل زدم. نمیدانم چقدر از آخرین باری که بستنی خورده بودم می گذشت. شاید یک سال پیش شاید هم دو سال.

- ولش کن ممد. بیا بستنی بخوریم.

نفس حبس شده ام را از پشت لبهای کیپم آزاد کردم. با قدم های بلند به سمت بستنی فروشی حرکت کردم و درست جلوی در ایستادم. خودم را کمی سمت مخالف کشیدم تا رد شود اما برخلاف خواسته ام قدم دیگری به من نزدیک شد.

- انتخاب خوبی نیست سرما میخوریم!

با صدای گرمش این بار آرام تر زمزمه کرد:

- با یخ در بهشت چطوری؟

با خنده سری تکان دادم و عقب کشیدم. چینی به
بینی اش داد و دست درون جیبش کرد.

- مفت خور.

چشمانم را درشت کردم و عقب ایستادم که او با دو
لیوان یخ در بهشت برگشت.

- ممنونم.

- خواهش.

با هم به سمت حرم قدم برداشتیم. لیوان را از دستش
گرفتم و نی را درون دهانم گذاشتم. از سردی و خنکای یخ
در بهشت پرتقال لذتی عجیب در جانم پیچید. نی را از
دهانم فاصله دادم و کمی لیوان را هم زدم تا یخ هایش
خردتر شود و دوباره به دهان کشیدم.

- آخیش.

لیوان خالی شده را درون سطل زباله انداختم و با
وسواس دستی به لباس هایم کشیدم.

- مرسی، عالی بود. دمت جیز.

خندید و لیوان را داخل سطح زباله ریخت.

- نوش جون.

نگاهی به آسمان ابری انداختم و قدم برداشتم روی
 سرامیک های سرد حرم. قدم برداشتم و پرنده هایش پر
 زدند. با قدم های لرزان رو به روی دعای اذن دخول قرار
 گرفتم و آرام در دلم آن را خواندم و با اجازه امام رضا
 وارد خانه اش شدم. وقتی مقابل حرم قرار گرفتم ناخداگاه
 از حرکت ایستادم. انگار پاهایم قفل کرده بود و
 نمی توانستم از جایم تکان بخورم. نگاهم روی چراغ های
 خاموش شده نشست. مردم در همه جا بودند و بچه ها
 می دویدند.

وقتی صدای سلام دادن محمد بلند شد بی اختیار اشک
 در چشمانم حلقه زد اما نبارید، شکستم، خرد شدم و
 خاکسترم اشک شد اما نبارید! عده ای از مردم به سمت
 حوض اسماعیل طلا می رفتند و در کاسه های فلزی اش
 آب می نوشیدند. اما من در سرنوشت خیزی که خودم با
 دستان خودم ساخته بودم درمانده ایستاده بودم. گرمای
 آن خورشید زیبا دیگر اذیتم نمی کرد. دیگر درونم یخ
 نمی بست. انگار بهمن ترین ماه زمستان بودم که حالا از
 وسط مرداد سر در آورده بودم.

من از کوچه های چرک بیرون آمده بودم که حالا امام رضا در روی من باز کرده بود و با لبخند نگاهم می کرد. لبخندش نوای سخره نمی داد اما من سر در گریبان بودم در حالی که ناراحت بودم از او و خدا! مانند بچه ای که از مادرش دلخور بود اما با یک لبخند او دوباره به سمت آغوشش پر میزد.

او در به رویم باز کرده بود ، انگار که مرا شناخته بود. فهمیده بود که یک بی کجا در مانده از هر جا به خانه اش پناه برده بودم. من روحم را در لا به لای پرچم های سیاه لبیک یا حسین جا گذاشتم، جسمم را در لا به لای ضریح جا گذاشتم.

- السلام علیک یا ضامن آهو.

سلام دادم مانند محمد...

خم شدم مانند محمد...

زیارت عاشورا خواندم مانند محمد...

و بالاخره اشک ریختم مانند محمد...

حالم خوب شده بود، انگار با حضورش و مهمان نوازی هایش حالم را نیک کرده بود. دلخوری هایم به باد هوا رفته بود و بالاخره در آغوشش کشیده شدم.

این روزها عجیب خلق و خوی محمد را گرفته بودم. انگار او هر جور که میخواست مرا میچرخاند. هر جا که میخواست می غلتاند. دیگر لغزیده بودم و حالا من التماس میکردم به روحم! "که ای روح سر بر نگردون جونم. بذار در همین حال بمونم" محمد نگاهی به من انداخت و وقتی چشم های خیسم را دید، لبخندی زد و گفت:

- به نظرت شرط رو بردم؟

یک حس عجیب و غریبی به من میگفت بازنده این شرط بندی من هستم. اما شاید هم بازنده نبودم! یک حسی درون قلبم جوانه زده بود که باعث می شد قدرت فکر کردن هم نداشته باشم.

نگاهم که روی گنبد نشست، ناخودآگاه سر تکان داده و دوباره قطره اشکی از چشم هایم پایین چکید. امام رضا با تمام گناهانم مرا روز تاسوعا به جوار خود قبول کرده بود. برای او خوب و بد فرقی نمی کرد اما من که

می دانستم چه آدم خطاکاری بوده و چه کارهایی کرده بودم.. گام هایم را کوتاه برداشتم. از صحنه ها و رواق ها گذشتم و بعد مقابل ضریح مطهرش ایستادم. در تمام این مسیر به رسم آداب زیارتش، ذکر «الله اکبر»، «لا اله الا الله»، «سبحان الله»، «الحمد لله» مدام ورد قلب و زبان نبود اما میگفتم. کم و بیش!

زیر قبه اش ایستادم ولی در آسمان ها سیر میکردم. قلبم پر از شادی و سرور بود و روحم سبک تر از قبل! یقین داشتم که او هست، جایگاهم را می بیند، سخنانم را می شنود و جواب سلامم را می دهد. من نمیشنیدم اما دلم می لرزید و از لذت مناجاتم با او اشکم در آمده بود. خودم را به ضریح چسباندم. حضورش را احساس کردم، در قدم به قدم حرمش، پای ضریح، زیر قبه اش که پر از هیاهو و زمزمه دعا است. چشم دوختم به مشبک های ضریح و ناگاه از خودم پرسیدم " یعنی همیشه یک روزی یاد یسنا از مغز و قلبم رها بشه؟ همیشه برگردم به زندگی عادی خودم؟ همیشه کابوسی در کار نباشه؟ اصلا همیشه دوباره عاشق بشم؟"

او دعوت کرده بود. حتما قبل از آنکه من سر آن شرط مزخرف پا به اینجا بگذارم او خواست که باشم. که در خانه اش را بزنم و سر در گریبان باشم.

هرگاه به یسنا فکر میکردم، از پشت چشم های بسته فقط یک صحنه و یک خاطره بیش از بقیه در ذهنم پدیدار میشد. روزی که او شبیه فرشته ها خوابیده بود. آرام و پر از آرامش. پای رفتنم شل شد. بدون پلک زدن فقط خیره اش ماندم. آرام نزدیکش شدم و پایین مبل نشستم. آرام نفس می کشید و عمیق خوابیده بود. کلافه شدم.

نمی دانم چه در خواب هایش دید که لبخند زد و دستش را زیر سرش جا به جا کرد. دلم می خواست چشم باز کند و چشمان آهوپی اش را به من بدوزد.

دلم میخواست بلند شود و در آغوشم بگیرد و من مثل همیشه بگویم "اغوشت آرامش دنیای منه"

دوباره خندید که دست زیر چانه گذاشته و لب زدم:

- همیشه برام بخند، باشه؟ خنده هات درمون این دل وامونده ست.

باید می‌رفتم اما پاهایم یاری نمی‌کردند. باید به دستور
عقلم گوش می‌کردم و مثل تمام شب‌هایی که در اتاقم
میخوابیدم باز هم به آنجا می‌رفتم. از جا بلند شدم و
پتویی رویش انداختم. به سرعت از حال خارج و به سمت
اتاقم گریختم و این تلخی پُرتکرار را برای چندمین بار
چشیدم.

این تلخی معلوم شد که بعد ها حقم بود!
حالا درمانده ام که نمیتوانم
فراموشش کنم.

گویا فقط میتوانم
در عاشقانه ترین حالتِ ممکن
دیوانه اش باشم.

زیارت عاشورا تمام شد، سر از سجده برداشتم و اشک از
صورت‌م پاک کردم. جمعیت متفرق شدند و من نگاهم را
تا آسمان بالا بردم و به مهتاب خیره شدم. نور ماه حتی از
پشت ابرها هم جان داشت و نورافشانی می‌کرد. چشم
بسته و دم عمیقی کشیدم. سنگینی نگاهی را حس کردم

چشم باز و اطراف را نگریستم اما هیچی پیدا نکردم.
 شانهای بالا انداخته و چشم به لب محمد دوختم و
 همان طور نگاهم پایین آمد تا روی قرآن در دستش.
 - بریم دیگه، شب شد محمد.

بدون آنکه نگاهم کند یا لحظه ای از خواندن قرآن دست
 بکشد، سرش را تکان داد. همان طور خیره نگاهش کردم
 که بالاخره قرآن را بست. از جایش بلند شد و کفش
 هایش را هم برداشت. پشت سرش بلند شدم و به سمت
 خروجی قدم برداشتم. وقتی از آنجا خارج میشدم حتم
 داشتم که یک تکه از قلبم را آنجا جا گذاشتم و به
 احتمال دویست درصد به اینجا باز میگشتم. پاهایم
 برای رفتن یاری نمی کردند. عجیب بود. یکی به نعل میزد
 و یکی هم به میخ. از طرفی محمد را سیخ میکردم که مرا
 بیر و تاب نداشتم آنجا بمانم و از طرفی دلم گیر بود جای
 همان گنبد طلایی.

بار دیگر به سمت حرم برگشتم که با چهره یلدا بر روی
 ویلچر رو به رو شدم. چشمانم از تعجب گرد شد و
 سوالی که از خدا میخواستم پرسم بر روی زبانم آمد.
 - چرا؟

- چی چرا؟

به چهره محمد نگاهی گذرا انداختم و لب گزیدم. آهسته سرفه ای کرده و رو به محمد لب زدم:

- محمد برو هتل. من یه بار دیگه سلام بدم میام.

محمد متعجب نگاهم کرد و من با تعجبی که درون دلم بود، نگاهم را به آسمان دوختم. دستی به موهایش کشید و با قیافه ای درهم گفت:

- والا ما که الان اومدیم چرا میخوای دوباره بری؟ خودت گفتی برگردیم.

نگاه خنثی ای به او انداختم و در دل فقط دلم میخواست سریع تر برود تا یلدا را گم نکرده‌ام. این همه سعی داشتم فراموشش کنم و باز خدا هر بار او را مانند کبوتری بال و پر شکسته جلوی پایم قرار می‌داد. سکوتم را که دید، دست از روی سرش برداشت و درون جیب شلوار پارچه ای اش کرد.

- میخوای منم باهات بیام؟

سرم را منفی تکان دادم و گفتم:

- نه میخوام خلوت کنم.

- باشه، من رو بفرست دنبال نخود سیاه!

گفت و دستم را به نشان خداحافظی فشرد و رفت. من ماندم و بهت حرفی که زد. او روی برگرداند و به سمت هتل قدم برداشت و من ماندم و دنیایی سوال که همش به یک حرف خطم میشد " یعنی فهمیده؟"

نگاه از او گرفته و شروع به دویدن عرض خیابان کردم. ترافیک شهری، لاینفک یک شهر آلوده بود. صدای بوق و ناسزاهایی که رد و بدل می شد، تکراری ترین صحنه این روزهایم شده بود. به یک باره آسمان غرید و جوری باریدن گرفت که انگار خدا تمام آسمان را شکافته و تمام ذخیره آب کره زمین را در یک حرکت ناجوانمردانه میخواست روی سر و شکل انسان های زمین خالی کند. «اگه میتونی بیا دنبالم.»

ایستادم! صدای محبوبِ یسنا درون گوشم طنین انداخت و نگاهم را سوی لبه های جوب کشاند. لباس خیسم نمی توانست گرم کند، هوا سرد بود و قلبم بی تاب! بی تاب از آخرین بارانی که کنار هم قدم زدیم! با دمی که از هوای سرد و بوی بارانی که به بی قراری ام دامن

میزد، کشیدم شروع به دویدن کردم. هر لحظه می ترسیدم
او را گم کنم.

آب بینی ام را بالا کشیدم و بی اهمیت به خیزی سر و
رویم به سرعت اضافه کردم!

دردی که نمی فهمیدم، تنم گرم بود. آدم که گرم شود، گرم
باشه و فقط گرمی ببیند، بی حس خواهد شد. توده
انباشته شده از گرده افشانی عطر دخترانه ای بانویی که
در این باران بی رحم ته حلقم تجمع کرد. دلم برای
استشمام آن عطر خوش بو پر کشید.

از همان اولین کسوف عشق شد منطقی ترین دلیل برای
تکرار شب و روز. همون جا، زمانی که با موهای لخت و
خرمایی اش مهمانی شد که در قبلم به پا بود. با نور چهره
اش هویت خود را یافتم، و خودم را در چشمه عشق
برانداز کردم.

اما از آنجا که دگر او را ندیدم او بود زمانی ک من نبودم
و وقتی هم من بودم او نبود. نا خود آگاه به یاد گذر زمان
افتادم. اینجا است که یاد آن بیت شعر افتادم و لب زدم:
- دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ... ابری که در بیابان
بر تشنه ای ببارد.

نزدیک هتل شان که شدم قدم‌هایم را آهسته‌تر کردم. دلم
نمیخواست محمد را این گونه تنها بگذارم اما خب
تقصیر از من نبود! از آن دو چشم مخمور و این دل
صاحب مرده‌بود، جلوی پاهایم را میگرفتم دل را چه
میکردم؟!

این احوال خراب کار احساس عجیب بود! کنجاوی که
دلیل و منطق نمی‌شناخت، می‌شناخت؟ حال تو هی
صغری و کبری برایش بچین و از عاقبت کار بترسانش چه
فایده؟

او دست آخر کار خودش را می‌کرد و مرا به جلوی در هتل
اقامت او می‌کشاند!

مانند دیروز!

نگاهی به آبی که از نوک موهایش می‌چکید انداختم و
ناخداگاه لبخند زدم.

دست‌هایش را از روی شلوار مشکی رنگش برداشت و
خورشید چشم‌هایش تمام منظومه هستی را به خاک و
خون کشید.

مغزم به هواخواهی نیاز کشنده قلبم، فرمان هیچ چیزی
جز به جلو رفتن نمی داد. آرام با خودم زمزمه کردم " یلدا!
اسم قشنگیه مثل چهره اش."

نفس کشیدم، موهای باران خورده ام را روی صورتم
ریخته بود. پوزخندی زده و دستی به لبم کشیدم "
چهره شون!"

کمی چشم ریز کردم و با دقیق تر به تماشایش ایستادم.
دلم برای دیدن این چهره خیس و باران زده لک زده بود.
نوعی بی خیالی اما با خیالی به سرم زده بود که معمولا بعد
از انتظار کشیدن های طولانی پیش می آمد. من در این
چند روز به اندازه هفته ها انتظار کشیده بودم.

بعد از دو روز تلاش کردن و از پشت دیوار دید زدنش
بعد از دو روز دویدن و به در و دیوار زدن، بعد از دو روز
خواستن بی نتیجه!

حال من آنجا بودم. پشت دیواری که یلدا هر روز از اون
گذرمی کرد. وقتی نمودیدم اش یکدفعه احساس می کردم
خسته ام. بریده ام، گیجم! کنجاوم. دیگر توانش را
نداشتم و هیچ چیز برایم مهم نبود...

ذهنم درگیر او و حرمی بود که برق میزد و یلدایی که به آن سو میرفت و مرا نمی‌دید.

به در هتل که رسیدم، فقط دلم میخواست تماشا کنم. برایم فرقی نکرد، دیگر رسیدن یا نرسیدن...

آمدن یا نیامدن، ماندن یا رفتن...

وقتی وارد هتل شد و باران بند آمد از آنجا دل کندم و به سمت هتل خودمان قدم برداشتم. اما خواب به چشم هایم نمی‌آمد و نمیخواستم به هتل بروم.

درهم و درون فکر، زیر نور یکی از چراغ‌ها ایستاده بودم و جز "میومیوی" گربه‌ای ولگرد و شلوغ‌بازی گه‌گاه جیرجیرک‌ها، صدای دیگری نمیشنیدیم.

خیابان خلوت بود و ماشینی از روی پل رد نمی‌شد. من در فراغ او سوختم که ببینمش ولی او نگاهش را لحظه‌ای بالا نیاورد!

از کنار نرده‌ها گرفته و بیش‌تر روی میله‌ها فشار وارد کردم. رگ دلتنگی ام حسابی باد کرده و ظلمتِ سوت‌وکور آن نیمه‌شب داغ گذاشته بود روی دل غمگینم.

از سر شب تا الان، حتی یک ثانیه پلک روی هم نگذاشته بودم. با تاسف سر تکان داده و با هیاهوی باد ها همراه شدم.

- دارم چیکار میکنم؟ ظلم به خودم یا اون؟
کی این قدر خشدار و حسرت بار شده بودم؟!
چشم بستم... غم داشتم درون دلم.

این شبِ غریب هم، آتش زیر خاکستری شده بود و هر چند ثانیه یک بار، روی قلبم شعله می کشید. وقتی به جای هتل رو به روی حرم رسیدم، هاله اشک را برای بار دیگر روی چشمانم حس کردم.

حالا دیگر نه دلتنگش بودم و نه دلخوش...

بیخیالی گفته و سلامی به گنبد طلایش دادم. و این بی خیالی غمگین ترین حس دنیا برایم بود. با آمدنم به اینجا لااقل به او دروغ نگفته بودم!

همان جا بافتم، یک رج غم، یک رج حسرت و گره زدم بر قاب آویخته بر دیوار که نقش میزد سرگذشتم را. این چند روز را!

و من همان جا از امام رضا علیه السلام خواستم که احساساتم را مشخص کند، چیست...

بعد از چند سال دست سمتش دراز کرده بودم و دلم میخواست حرف های محمد راست باشد. بعد از چند سال دلم میخواست بار دیگر او و خدایش را باور کنم.

و من به این نتیجه خواهم رسید!

نگاهی به قاب حرم که می درخشید انداختم و روی تخت غلتیدم. وقتی چشم های باز محمد را دیدم، لبخندی زده و دستم را زیر بالشت گذاشتم.

- ممنونم!

نگاه از سقف گرفت و به چشم هایم دوخت. لبخندی زد و به سمتم برگشت سپس آرام نجوا کرد:

- من شرط رو بردم. فردا هم میری حرم؟

سری تکان دادم که با خنده گفت:

- هنوز نمیخوای بگی کی دلت رو برده؟

ابرویی بالا انداختم که ادامه داد:

- حداقل یک نشونی بده.

لب‌هایم کج شد و چشم ریز کردم.

- اسمش یلدا ست.

لبخندی روی لبانش نقش بسته و او هم دست زیر
بالشت گذاشت.

- یلدا خانم. اسم قشنگیه.

سری تکان دادم و لب‌گزیدم که ادامه داد:

- دوشش داری واقعا؟!

- نمیدونم!

چشمانش از تعجب گرد شد.

- یعنی چی که نمیدونی؟! نمیدونی و فکرت مشغوله؟

نمیدونی و راه میوفتی دنبالش؟

این بار من با تعجب نگاهش کردم که پوزخندی گوشه
لبانش نشست.

- نگو که هر روز، هر روز پیچوندن من برای متر کردن
خیابوناست!

پوست لبم را به دندان گرفتم.

- من خودم با خودم درگیرم محمد تو دیگه نمک رو زخمم نپاش. نمیدونم دیگه!
- از جایش بلند شد و روی تخت نشست.
- متوجه نمیشم. یعنی چی که نمیدونی؟! پتو را کنار زدم و نشستم.
- صدا و چهرش من رو جذب خودش کرد.
- ابرو هایش در هم و چشمانش درشت شد. جلوتر آمد و به چشمانم خیره شد.
- یعنی انقدر خوشگله که فقط دنبال قافیه و صداشی؟
- منفی سرم را تکان دادم و دستی به صورتم کشیدم.
- نه، من رو یاد اون میندازه، صداش، چشماش.
- یاد کی؟
- کلافه دستی به موهایم کشیدم و سعی کردم التهاب درونم را خنثی کنم. @Vip Roman
- یسنا دیگه، نامزد قبلیم.
- برقی که چشمان متعجبش رد شد را دیدم. چشمانم را با دردی عظیم بستم که لب گزید.

- خدای من! چقدر عجیب.

- برای همینه که نمیدونم.

از لا به لای پنجره بادی وزید، زمهریرش باعث سرمای تا
عمق وجودم شد. پتو را روی پایم کشیدم و محمد بهت
زده فقط تماشا کرد.

کمی بعد لب هایش را تر کرد و گفت:

- بین اگه همیشه دوست داری پیشش باشی یا منتظرشی
یا هرچی اصلا... وقتی میخنده، میخندی، از کوچکترین
کارش لذت میبری، وقتی نیست همش میری سمتش.
شب ها یا مواقع خاص با اون تو ذهنت حرف میزنی...
به نظرم احساس درستی!

بشکنی زد و ادامه داد:

- و اینکه فکر کن آیا اگه نقصی داره تا حالا بهش فکر
کردی یا اصلا برات مهم نبوده.

خلا! بی هوازی. احساس پوچی عجیبی سر تا سر بدنم را
محاصره کرد و سلول به سلولم خودش را به در و دیوار
کوبید. لبخند زیبایی زد و با لحنی که صداقت از آن می
بارید، زمزمه کرد:

- من بهت اطمینان دارم. کافیه فقط خودت هم به خودت اعتماد کنی و باهات کنار بیای.

چشم ریز کرده و مشکوک پرسیدم:

- یه جوری حرف میزنی انگار عاشق شدی!

لبخند مردانه‌ای زد.

- نخوردم نون و گندم، دیدم دست مردم. چه دختر و چه پسر دیدم کسانی رو که عمیقاً عاشق بودن و از احساسشون گفتن.

سپس بی آنکه منتظر حرفی از جانب من باشد، پتو را روی خودش کشید و زیرش مخفی شد. نفس عمیقی کشیده و از جایم بلند شدم. پرده را کنار زدم و به حرم خیره شدم.

زیبایی‌اش به حدی بود که مقابلش دعا هایم را، افکارم را، نیاز هایم را، خواهش هایم را... همه را فراموش می‌کردم. نگاهم را به گنبد طلایی دوختم، به پرندگان زیبای دورش و مردم. دستی به صورتم کشیدم و لب زدم:

- تو بگو چیکار کنم!

کلافه نفسم را خارج کردم و به قفس پرنده رفتم. برایش
دانه ریختم و آبش را پر کردم سپس به سمت تخت
برگشتم.

- شب بخیر.

جوابی نداد! کنارش دراز کشیدم، پتو را بالا کشیدم و
خواب در کمتر از صدم ثانیه مرا در عالم بیخیالی برد.
- یغما.

چشمهایم بخاطر صدای داد بسته شده بود.

- آقا سهیل خواهرم.

نگاهی به فردی که روی دستم در حال جان دادن بود،
انداختم. دقیقا نفس های اخر را میکشید و من عذاب...
که درد کشنده نفیر کشید و بدنم را از هم گسست و من
جیغ کشیدم:

- نه.

چشمهایم را نمی توانستم باز کنم، درد بد و بدتر می شد و
من فقط می لرزیدم.

- بیدار شو سهیل. خواب میبینی.

صدای دلنشینی بلند شد و دستِ نوازشگری روی شانه‌ام
به حرکت در آمد. دردِ استخوان سوز و عذاب را از بدنم
بیرون کشید و نوایِ خوشش مقابل گوشم بلند شد و
زمزمه کرد:

- بیدار شو سهیل. همش یک خوابه.

خسته بودم، زخمی بودم، درد داشتم و در گنگی غرق!
"هین" ای کشیده و با هراس پلک گشودم و به محض
اینکه لب‌هایم باز شد، از جایم بلند شدم و به شدت به
سرفه افتادم. قفسه سینه‌ام سوخت و درد در جای جای
بدنم رخنه کرد.

سلول‌هایم حریصانه اکسیژن را می‌بلعیدند و دست و پا
می‌زدند. با هر سرفه، حس می‌کردم ریه‌هایم از هم
گسسته میشود و از حلقم بیرون می‌زند. دستی به
موهایم کشیدم و کلافه گفتم:

- وای خدای من. @Vip Roman

هنوز درکی از شرایط نداشتم و قبل از اینکه سرم روی
بالشت قرار بگیرد، دست محمد لیوانی نزدیکم گرفت.

- یکم بخور.

لیوان را از دستش گرفتم و جرعه جرعه سر کشیدم.
- مرسی.

کمرم را ماساژ داد و باعث شد راه تنفسی ام، باز شود.
- هیس. آرام باش.

دم عمیقی گرفتم و بعد از چند دقیقه، ریتم نفس هایم آرام شد و توانستم نفس بکشم. چشم هایم می سوخت و لبریز بود.

پلک هایم را محکم بهم زدم و سر که بالا گرفتم با دو گوی روشن، اما مملو از نگرانی روبه رو شدم. وقتی چشم در چشم شدیم، لبخند خواب آلودی زد و چال گونه هایش پدیدار شد.

- چی خواب می دیدی؟

با یادآوری خواب محسوس چند دقیقه پیش، تکانی خوردم و با غم و اندوه نگاهش کردم.

- یک خوابی که دو ماهه دست از سرم بر نداشته.

دست های بی جانم را بالا برده و به قفسه سینه ام ضربه آرامی زدم و همونطور که چشم هایم پر می شد با درد ادامه دادم:

- یک خوابی که توش یلدا هست. من هستم. صدای مهیبه هس...

- صبر کن ببینم تو دو ماهه اون خانم رو توی خوابت میبینی؟

نمی دانم از چه چشمانم پر شده اما بغض شدیدی درون گلویم داشتم و ترس بدی درون دلم بود.

- اره. من حتی بوش رو هم حس میکردم توی خواب. دچار تناقض شده بودم. لبخندش بیشتر شد و همان طور که که با ذوق صورتم را از نظر می گذراند و جلویم نشست.

- چقدر عجیب...

- اون نمیتونه راه بره محمد.

متوجه منظورم نشد و با گنگی نگاهم کرد.

- یعنی چی؟

لب به سخن باز نکردم اما سرم را پایین انداختم که دست روی دستم گذاشت با لحنی که ناراحتی از آن بیداد می کرد گفت:

- فلجه؟!

بی اختیار اشک از گوشه چشم روان شد و سرم را مثبت
تکان دادم.

- چه ناراحت کننده.

پاسخ بدون مکثش باعث شد گریه هایم شدت بگیرد و
قلبم مالا مال از درد شود.

- تعبیر خواب هم گرفتی؟ چون دو ماه چیزی نیست که
بگیم الکیه.

خودم را بالاتر کشیدم و کمرم را با دقت به تخت تکیه
دادم و من خیره در چشماش، منفی سرم را تکان دادم. تک
خنده ای کرد و ادامه داد:

- حرفی باقی نمی‌مونه. بخواب.

سپس دراز کشید و پتو را بالا کشید.

گاهی اوقات انسان گیر میکند جایی بین

خواسته دل و حرف های اطرافیانش

تپش قلب و مباداهای دیگران...

دل عاشق و عقل عاقل...

ارزش های خودت و بی ارزشی های دیگران!

جسارت و ترس!

و بین تمام این اما ها و اگر ها

ناگهان خودم را گم کردم!

دروغ چرا؟

راستش را بگویم

مدتی است که گم شده ام در چشمان و عطر یلدا!

با آرامش و ترسی عجیب خوابیدم. نور خورشید از لا به

لای پرده های مخمل بیرون می آمد و سکانس نورانی اش

را روی صورتم می پاشد. ناله ای کرده و سرم را از زیر پتو

بیرون کردم ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که به

شدت عرق کردم و با پاهایم پتو را کنار زدم.

-بیداری؟ پاشو ساعت هشته. بریم بازار سوغاتی بخریم

بعد بریم حرم.

آنقدر شوق و ذوق حرم را داشتم که سریع بلند شدم.

پاهایم را از دخت آویزان کردم و خواستم زنجیر را از روی

میز بردارم که وسط راه دستم خشک شد.

حس کردم نگاه محمد دور مچم چرخید و هاله ای از

لبخند روی لبش شکل گرفت.

گوشه ابرویم رو خاراندم و بدون لحظه ای تعلق زنجیر را برداشته درون دست مشت شده ام کشیدم. نگاهی به زنجیر های به هم متصل شده اش انداختم و به سختی چشم بستم " با جاهلیت مزخرفت خدا حافظی کن سهیل " سپس آن را درون سطل آشغال کوچک هتل انداخته و بعد از یک دوش کوتاه لباس هایم را پوشیدم اما هنوز دکمه آخر را نبسته بودم که او را همراه با کبوتر دیدم. متعجب دکمه را رها کردم.

- اون رو کجا میاری؟

ابرویی بالا انداخت و آن را سفت تر گرفت.

- میارم که بدمش به امام رضا.

لب هایم به پایین انحنای گرفت.

- فکر کنم من اون رو به تو هدیه دادما.

دست روی کاکل خوش رنگش کشید و گفت:

- منم هدیه میدمش به امام رضا. عجله کن سهیل.

با هم از هتل خارج شدیم.

- اول بریم بازار دیگه؟

دست در جیب کرده و سری تکان دادم.

- بریم.

تعداد مغازه ها به قدری زیاد و رنگارنگ بود که ناخواسته واپی گفته و نگاهم به رنگ های زیبای تسبیح ها گیر کرد. مغازه ها نورانی بود و آن هایی که زعفران فروشی داشتند مشغول فروش و خودنما کردن آن بودند.

انگشتر هایی که با سنگ های فیروزه و یاقوت و عقیق تزیین شده بود و در ویتترین ها خودنمایی می کرد. وقتی محمد نگاه خیره ام را دید با پرنده به سمت مغازه رفت و چندی بعد با یک انگشتر فیروزه برگشت. نگاهش را به آن دوخت و در یک لحظه آن را به طرفم دراز کرد.

- بگیرش.

چشمان درشت شده ام را به چشمان رنگارنگش دوختم.

- چرا؟

شانه ای بالا انداخت و پرنده در دستش جا به جا کرد.

- یک هدیه از دوستیمون.

حرف خودم را به خودم پس داده بود! یک روز من پرنده ای به او هدیه دادم و این حرف را زدم و امروز او

انگشتی خرید و این حرف را تحویلیم داد. چشمکی زد و برای آزار دادنم ادامه داد.

- و یادگاری از باختنت توی شرط.

ضربه ای به سرش زده و اخمی چاشنی اش کردم. انگشتی را از دستش گرفتم و وقتی درون دستم خودنمایی کرد، لبخندی زدم.

- ممنون.

هیچی نگفت و بعد از خرید به سمت حرم قدم برداشتیم. به گنبد طلایش که رسیدیم نگاهی به آن انداخت و با نگاهی غریب اما آشنا نگاهش کرد و سلام داد.

- حاضری؟

نگاهی به پرنده انداختم و سرم را مثبت تکان دادم. شکم آن را گرفت و با شماره سه آن را به سمت گنبد سوق داد. هنوز چندی نگذشته بود که دوباره به سمت مان آمد و روی شانهام قرار گرفت. متعجب نگاهش کردم و او را در آغوش گرفتم. بوسه ای روی کاکلش زدم و آرام نوازشش کردم. نگاهی به گنبد انداختم و زیر گوشش لب زدم:

- به خونه جدیدت خوش اومدی. اینجا از آغل من بهتره.

سپس کمی بال هایش را باز کردم و به سمت خورشیدم سوق دادم. اینبار رفت و بالای گنبد نشست. کمی نگاهش کردم و وقتی از تیر رس نگاهم دور شد نگاهم را از او گرفتم و به محمد دوختم.

- بریم.

نایلونی برداشته و کفش هایمان را درونش قرار دادیم. وقتی روی فرش های قرمز رنگ حرم نشستیم، محمد نگاهی به من انداخت و در سکوت مشغول خواندن زیارت عاشورا شد. غرق صدای زیر لبی اش شده بودم که صدق الله العلی العظیمی گفت و کتاب را بست.

- چیه؟ چرا این طوری نگاهم میکنی؟

شانه‌ای بالا انداخته و دستم را زیر چانه گذاشتم.

- راستش برام عجیبه که پیشم موندی!

متعجب کتاب را روی فرش گذاشت.

- منظور؟

- فکر میکردم میری.

- آها!

لبه جوراب سفیدش را گرفت و همان طور که بالا می کشید، نگاه از من دزدید.

- قشنگیش به اینه که اگه طرف توی اشتباه بود ولش نکنی بری... کنارش بمونی؛ کمکش کنی تا با خودش و خدای خودش آشتی کنه. لازم بود بزنی تو دهنش ولی درستش کنی! دوست داشتن و موندن با کسی که هیچ عیب و ایرادی نداره که هنر نیست! حتی رفاقت هم نیست!

نفسش را همراه با اه بیرون داد و دوباره کتاب را برداشت.
- تو برو زیارت، من از وسایل نگه داری میکنم. برگشتی من میرم.

خدا را شکر که بحث را عوض کرد. وگرنه از شدت خوشحالی گریه میکردم. بینی ام را بالا کشیده و نایلون را از دستش گرفتم. کفش های چرم خودم را از کفش های او جدا کردم. نایلون را به دستش داده و از او فاصله گرفتم.

- پس من رفتم.

نگاهم نکرد. گویا او هم خجالت کشیده بود.

- خدا به هم راحت.

از میان شلوغی رد شدم و وقتی رو به روی ضریح مطهر امام رضا قرار گرفتم مشغول سلام دادن شدم. گنبد طلایی اش خودنمایی می کرد و صدای ضجه زنان و مردان، کوچک و بزرگ، پیر و جوان از هر طرف شنیده می شد.

یکی تکه پارچه ای را به ضریح مطهر می مالید و دیگری دست دراز می کرد که شاید دستش به ضریح برخورد کند. قرآنی برداشته و مشغول خواندن زیارت نامه امام رضا شدم. دعا کردم برای مریض ها، برای مادرم، برای این سعادت که نصیبم شد و الان رو به روی ضریح قرار گرفته ام.

- هر چی خودت صلاح میدونی. یلدا مدت زیادی ذهن من رو مشغول کرده. حتی زمانی که نمیدونستم کیه و چرا توی افکارم هست.

و آدمی همیشه عاشق آن چیز است که ندیده و نشنیده و فهم نکرده است؛ و شب و روز آن را می طلبد. بندهی آن است که نمی بیندش!

و از آن چه فهم کرده و دیده است، ملول است و گریزان...

جلد آبی زیارت نامه را بوسیدم و آن را کنار بقیه زیارت نامه ها گذاشتم. به سمت ضریح رفته و از میان هیاهو ها گذشتم. بوسه ای به ضریح طلایی رنگ زده و از آن جدا شدم. به در چوبی اش بوسه زده و آن مکان خارج شدم. کفش هایم را پوشیدم و وقتی رو به روی محمد قرار گرفتم آن ها را در آوردم.

- بیا برو، من اومدم. ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- دو و ده دقیقه. من رفتم.

سری تکان داده و روی زمین نشستم و مشغول دیدن مردمی شدم که بزرگ و کوچک، پیر و جوان در حال زیارت بودند.

در حالی که صحن مرقد مطهر هشتمین امام شیعیان از جمعیت موج می زد و مردم بر افروخته از عشق و ارادت به سالار شهیدان حضرت امام حسین علیه السلام و غرق عزاداری و نوحه سرایی بودند، من سرم را پایین

گرفتم و آیه به آیه زیارت عاشورا را با لب زمزمه، با جان پذیرش و با گوشت و استخوان نگاهاش داشتم.

با غرغر گرمای سوزان خورشید، در حالی که کف پاهای جوراب پوشیده‌ام میسوخت و حس می‌کردم فرق سرم در حال اب پز شدن است به سجده رفتم. درست مثل همه روزهای عاشورای دیگر!

باد خنکی وزید، قدری از گرمای سوزان وجودم را کم کرد عرق های سر و رویم سرد شد.

- اللهم لك الحمد حمد الشاکرین لك علی مصابهم الحمدل... exchange group

ناگهان صدای مهیبی در فضا پیچید و من همان طور که سرم روی مهر بود، بی اراده دست‌هایم را روی سرم گذاشتم. نفس در سینه‌ام حبس شد و پلک‌هایم روی هم افتاد. صدای اه و ناله و فریاد که بلند شد، سر از مهر برداشتم. گرد و غبار تنها چیزی بود که دیده می‌شد. شوکه و ترسیده و با پاهایی لرزان از جای بلند شدم.

- خدایا!

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم. قدرت تکلم، راه رفتن، تکان دادن انگشت و حتی پلک زدن از یادم رفته و

مبهوت صحنه پیش روی بودم. زبان به کامم چسبیده بود و نگاه حیرانم را به صحنه پیش رو دوختم. به یک آن حس کردم در خوابم. همان کابوس همیشگی. همان ناله‌ها، همان صدای انفجار... من همان هاپی را که مات و مبهوت در خواب و رویا میدیدم را، حال با چشمی باز و در واقعیت تماشا میکردم. زبانم از ترس لال شد حتی یادم رفته بود چگونه نفس بکشم. " این صدا همون صدای توی خوابمه! "

دست های یخ زده‌ام را جلوی دهانم گذاشتم و در حالی که صدایم از ته چاه بلند میشد و از لا به لای انگشتانم بیرون می‌آمد، زمزمه کردم:

- یا امام رضا، محمد!

با یاد محمد به سمت ضریح پا تند کردم. در این قیامتی که کم از واقعه عاشورا نداشت فقط یک چیز توجه را جلب می‌کرد.

خون... خون... خون!

با دیدن آن صحنه‌ها پایم به کجا گیر کرد؟! یادم نمی‌آید! جنگی رو به رویم بود و من خوف کرده روی زمین افتادم.

آنچه را که می، دیدم باور نکردنی بود، دریایی از خون همه جا را پوشانده بود و زائران در خون خود می غلتیدند

نگاهم دودو زد و چشمانم نم گرفت! دستم می سوخت اما اهمیتی نداشت. بلند شدم اما سکندری خوردم، دوباره بلند شدم و نگاهم لرزید روی مردم!

لرزید روی اعضای بدن تعدادی از زائران همچون سر، دست، پا و انگشت جدا شده و خون بخش وسیعی از دیوارها را پوشانده بود و نگاهم روی همان ها دودو زد. شروع به دویدن کردم، مردمی که برای کمک کردن آمده بودند را با وسواس کنار زدم. نگران بودم و نگرانی بدترین حس ممکن برای من در آن زمان بود.

- آخ. ببخشید، ببخشید.

مدام شانهام به شانۀ فردی دیگر گیر می کرد و هر دو چهره مان درهم میشد.

برخورد های پی در پی با مردم بر استرس و نگرانی ام بیشتر میزد و ترس...

امان از ترسی که برای او داشتم و قلبی که در حال فشردۀ شدن بود.

- کمک!

نگاهم به پیرزنی افتاد که روی زمین زانو زده و کنار سرش خون جاری بود. دستش را به طرفم دراز کرد و با چشمانی نیمه باز لب زد:

- کمک کن جوون.

نگاهی به ورودی و سپس به پیرزن انداختم.

- خیر ببینی.

با حرفی که زد نگاه از ورودی گرفتم و با سمتش قدم تند کردم. شانهایش را گرفتم و از روی زمین بلندش کردم.
- یا علی بگو مادر.

مظلومانه حرفم را تکرار کرد و زمانی که میخواستم شانهایش را رها کنم ادامه داد:

- عصام رو هم بده مادر. خدا خیرت بده.

چشم چرخاندم و با دیدن عصای چوبیاش، خم شدم و دسته طلایی رنگش را به دستش دادم.

- بگیر مادر. بیا من یک جا بنشونمت عجله دارم. باید برم.

- خدا خیرت بده مادر. خدا از جوونی کمت نکنه.

حتی نتوانستم لبخند بزنم. خیزی عرق از پیشانی ام راه افتاده و تیره کمرم را می سوزاند.

- خواهش میکنم. با اجازه. ببخشید!

نشاندمش و با تمام قوا به سمت ورودی دویدم. از ترس کم مانده بود زهره بترکانم، نفس نفس زده و بی محابا میدویدم.

- یا ابولفضل العباس.

طاقت فرساترین و سوزناکترین بخش زندگی ام را آن روز گذراندم و اشک مانند آبشاری از چشم هایم به پایین می ریخت.

قلبم بی امان می کوبید و دیدن اعضای بدن مجروح شده مردم آتش تنم را گداخته تر می کرد.

به آنجا که رسیدم بی اختیار بغض کرده و نام محمد را به زبان آوردم.

- محمد، محمد کجایی؟

قفسه سینه ام تیر کشید، دستم را مشت کرده و روی قلبم گذاشتم. نفسم گرفت، جانم گرفت و دمی بر نیامد.

- آخ!

سرم را یک ضرب تکان دادم تا خلاص شوم از گیجی‌هایم.

- محمدا!

دست خودم نبود که فریاد میکشیدم. دست خودم نبود که گریه میکردم. دست خودم نبود که حالت تهوع امانم را بریده بود. دست خودم نبود که میلرزیدم، لرزشی که به عمرم ندیده بودم.

لحظه ای سرم گیج رفت، دست راستم را روی سرم گذاشتم و دست چپم را به دیواری که فرو ریخته بود، تکیه دادم. تاریکی جلوی چشمانم را گرفت، چشمانم را محکم بستم. بالاخره حالت تهوع کار دستم داد، رویم را به طرف دیوار و شروع به عق زدن کردم اما چیزی از جانم برنیامد جز زرداب! دست روی سینه گذاشتم و سعی کردم عمیق نفس بکشم سپس با وحشت نگاهم را روی مردم گذراندم. همان طور که بین مجروحین چرخ میزدم و نگاهم بین تمام زائرین غرق در خون میچرخید، پایم در لیزی فرو رفت. موهای تنم سیخ شده بود. جرأت نداشتم تکان بخورم و وقتی به پاهایم نگاه کردم، دیدم که

جوراب های سفیدم غرق در خون مجروحین شده است.

لیزی و رطوبتی که روی پاهایم حس می کردم لحظه به لحظه بیشتر می شد. این بار با تمام توانم داد زدم، فریاد زدم و زنده بودنش را از امام رضا خواستم.

- محمد، محمد جواب بده.

چشم هایم را تنگ کردم. شبیه محمد بود! جلو رفتم و با دیدن او پی که با صورت روی زمین افتاده بود و از صورتش چیزی پیدا نبود، چنگی به صورتم زده و ناگهان افتادم. درد نفیر کشید و من با بدبختی در حالی که روی زانوهایم راه میرفتم به او رسیدم.

- محمد؟

لحن لرزانم را حتی خودم نشنیدم چه برسه به او که صورتش طرف زمین بود.

با دست هایی که قدرت و تعادل نداشت، از روی لباس سیاهش، شانهاش را تکان دادم.

- محمد؟

باز هم جوابی نداد. او را برگرداندم و با دیدن صورتش
چشمانم سیاهی رفت و یک ضرب از جا پریدم. "خدایا
این که محمد نیست!"

سرم را چرخاندم باز صدایش کردم اما صدا کردن هایم
پاسخی نداشت!

- کجایی محم... یا علی!

با دیدن محمد که روی زمین افتاده و تمام تنش میلرزید،
دو دستی روی سرم کوبیدم و نامش را فریاد زدم. کنارش
نشسته و سرش را روی پایم گذاشتم. انگشتی که
خودش برایم خریده بود، غرق در خون شده و
خورشیدی که تا دیروز برق میزد، در آن لحظه با خون
رنگین شده بود. خورشیدم خونین شده بود.

- محمد، محمد صدام رو میشنوی؟

نمیشنید به خدا که آن لحظه بدترین صحنه های عمرم
بود و عجیب. با اینکه در جریان انقلاب یا غائله خلق
عرب و یا بمب گذاری منافقین، بارها تشییع شهدا را
دیده بودم اما این بار تعداد مجروحین خیلی زیاد بود.
بوی خاک و خون و باروت در همه جا پیچیده بود. دیدن
آن چیزها حالم را خیلی بد کرده و هر لحظه حس انزجار

امانم را میرید، طوری که احساس می کردم دیگر نمی توانم روی پاهایم بایستم.

انگار تمام نیروی بدنم را یک جا از دست داده بودم. چشمانم سیاهی رفت و سرگیجه داشتم.

- صدام رو میشنوی؟ بلند شو محمد. خواهش میکنم.

زیر بغلش را گرفته سعی کردم با خود هم قدمش کنم تا از آنجا بیرون بکشمش. به زحمت خودم را به طرف ستونی که بغل دست محمد بود، رساندم و به آن تکیه دادم. زانوهایم سست شده بودند و وزن محمد بر این سنگینی می افزود. صحنه هایی را که می دیدم درست مثل تعریف هایی بود که از واقعه کربلا شنیده بودم، درست مثل وقایعی بود که از هشت سال دفاع مقدس به گوشم رسیده بود. سنگینی محمد بالاخره کار دستم داد و هر دو روی زمین افتادیم.

به زحمت از جا بلند شدم و قدم برداشتم. پاهایم سنگین و کرخت شده بود. گویی مال خودم نبودند. کشان کشان تا دم در رفتم. در آن شلوغی پیدا کردن کفش هایم امری غیر ممکن بود. بدون کفش به راه افتادم. محمد خر خر می کرد و درست نفس نمی کشید. نفس هایش سنگین بود

و یکی در میان. از آن طرف هم آفتاب بی امان می تابید و میخواست خون های روی زمین را خشک کند. انواع صداها می پیچید. زنی آن طرف روی زمین نشسته بود و زار می زد.

دلم لرزید...

از صحن دور تر و به محوطه نزدیک تر شدم...

مردم شیون می کردند و صورت می خراشیدند. لرزش دستانم بیشتر شده و نفس هایم به شمارش افتاده بود. یک لحظه احساس میکردم همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته که چشمانم نمی بیند و در لحظه ای بعد از نور زیاد خورشید مینالیدم. قلبم به شدت فشرده شده بود. انگار درون یک گرداب در حال دست و پا زدن و در حال خفه شدن بودم. دست محمد را از دور شانهام باز و روی فرش دراز کردم.

- محمد صدام رو میشنوی؟

به سختی سری تکان داد که نفس راحتی کشیدم.

- خدا رو شکر.

سپس به سمت کسانی رفتم که برای امداد و نجات دادن مردم آمده بودند.

- ببخشید آقا؟

یکی از مسئولین به طرفم برگشت و در حالی که عرق از سر و رویش شره می‌کرد، با چشم هایش پرسید که "چی شده!" انقدر سخت و همه چیز در هم و بر هم بود که صحبت کردن برای همگان سخت شده بود.

اشاره‌ای به محمد کردم و خواستم حرف بزنم که محمد به سرفه افتاد و از دهانش خون جاری شد. وحشت زده، سخن گفتن از یادم رفت. مرد سریع رد انگشتم را گرفت و با دیدن محمد سریع به سمت تکنسین‌ها رفت و برانکاردی برداشت.

- سریع، عجله کنید.

محمد را که روی برانکارد گذاشتند " تازه اومده. اذان که می‌گن مسجده، نگاش رو که انگار به زمین دوختن اصلا تا حالا فکر نکنم چهار تا قیافه درست حسابی دیده باشه!" تمام خاطراتمان از جلوی چشمانم گذر کرد. " روزه شک دار نمیگیرم... قول؟ اگر بزنی زیر قولت میرم پیش دوستان و میگم که نقشه رو لو دادی و این طوری

راضیم کردی. "پسری که هر روز به مسجد میرفت." یک روزی میفهمی که ما انسان ها باید شیفته شخصیت و انسانیت باشیم نه دین و ایمان. دوستی من و تو که سهله من با سنی هم دوستی میکنیم. تا وقتی که اون قدر انسان هستیم که هر کجا ظلم دیدیم، فریاد بزنیم. هر کجا مظلوم دیدیم، دفاع کنیم و هر کجا ناتوان دیدیم، دستگیر باشیم یعنی ما انسانیم."

پسری که برای سر به راه شدنم تلاش بسیار کرد. ناخواسته انگشتر را بالا آورده و به نقش آبی و قرمزش خیره شدم... نه... رنگ انگشتر من فرق می کرد آبی بود و خونین.

خونی که از جان محمد رویش نقش بسته بود. دلم برای چشمان خوش رنگش تنگ شد دلم برای قد رشیدش پر کشید و حالا من بودم و اوپی که شاید به خاطر من روی این برانکارد دراز کشیده. سمتش رفتم و به ماسکی روی دهانش که خودنمایی می کرد، خیره شدم. ماسک هم خونین شده بود!

- آقا؟

با صدایی که از چاه می آمد، لب زدم:

- بله؟

به سمتش برگشتم.

- مشخصات بیمارتون رو بدید و بیاین بیمارستان.

سری تکان دادم و مشخصات او را دادم. آدرس

بیمارستان را گفتم.

- ممنون.

صحنه های میدیدم که حتی تصورش زجر آور بود.

مردم را دسته به دسته می آوردند و نگاه من به شکم بچه

هایی بود که روده هایشان هم بیرون ریخته بود. زن های

حامله ای علاوه بر شکم هایشان، کلیه هایشان هم بیرون

ریخته بود. آنقدر ان وضعیت تاسف بار بود که دلم

میخواست، سریع تر از آنجا بروم. دوست داشتم

بخوابم. به پاهایم که دست می زدم، کرخت شده بود و

آنها را حس نمیکردم.

@Vip Roman

- یسنا.

با صدای جیغ زنی آشنا به سمت مخالف چرخیدم. جیغ

میزد، میچرخید و چادر خاکی اش در هوا چرخ می خورد.

- یسنا کجایی؟

مغزم به سرعت شروع به کنکاش کرد و دستور تحلیل صدا را داد. صدا شروع به تحلیل و تمام سلول های خاکستری ام را فعال کرد و دستور شناخت در سراسر مغزم ایجاد شد. مغزم تحلیلیه را از سلول هایم گرفت و چند لحظه بعد، پیغام مغزم لود شد.

چشم هایم درشت شد و وقتی صدایش را شناختم، با دو به سمتش رفتم. نگاهم که به نگاهش افتاد ناخودآگاه نفس در سینه ام حبس شد. "یلدا، یسنا" مدام اسم هایشان در ذهنم در رفت و آمد بود و امان از مغزی که هنگ کرده و نمی دانست چی بگوید.

سنگینی نگاهم را حس کرد و به سرعت به سمتم برگشت و با دیدنم ابتدا چشمانش را ریز کرد و شروع به گریه کردن کرد.

- آقا سهیل من یسنا رو پیدا نمیکنم. وای خدا.

چشم هایش لبالب پر شد. صدای لرز کرده ام خفه بود.

- ت... تو چ... چی گفتی؟

شک ندارم ترس و استرسِ آنروز جانم را گرفت و باز پس فرستاد. علائم حیاتی ام را به یغما برده بودند. وحشت

قدرتی وافر در رگ‌هایم شد و مثل یک شوک قوی عمل کرد.

صدایش آرام تر شد و از وهمی که داشت ناخودآگاه شروع به سکسکه کردن کرد.

- خواهش میکنم. خواهرم.

ارتعاش صدایم از روی ترس و شوک بود. کسی که بی فکر به سمت یغما رفت و شانه هایش را فشرد، من نبودم! زبانم بند آمده و قطعاً مغزم عملکرد نرمال خود را از دست داده بود.

- یسنا؟ یلدا کی...؟

ترس فلجم کرده بود و نمی توانستم ادامه جمله هایم را بر زبان آورم! نمی توانم درست تصمیم بگیرم.
- آخ.

چشمانش روی هم افتاد و سنگینی اش روی دست هایم احساس شد. هم پای او روی زمین نشستم و او چادرش در هوا به رقص در آمد و رویش را پوشاند.

عقب عقب رفتم و عمیق نفس کشیدم. مثل روحی سرگردان در قبرستانی تاریک به طرف در صحن دویدم و حواسم به یغمایی که بی حال روی زمین بود، نبود! چشمانم روی مردم دو دوزد و ترس فلجم کرده بود! قصد گرفتن جانم را داشت. چیزی به بر هم خوردن تعادل نمانده بود که فوراً دست روی دیوار گذاشتم. تمام تنم میلرزید و همان باعث شد تا قلبم بیشتر تیر بکشد.

دست و پاهایم یخ زده بودند. قدم با اضطرابی آمیخته به خوف جلو رفتم. ترس عرق بر تیره کمرم نشاند. با عجله تمام صحن را گشتم اما نبود که نبود! به سمت یغما دویدم که روی زمین نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود.

چشم‌هایش دودو میزد. به سمت امدادگران رفتم و او را به آنها نشان دادم. به سرعت به سمتش رفته و خواستند او را روی برانکارد بگذارند که آستین لباسم را گرفت.

- یسنا!

چشم‌هایش را با درد بست و نگاه من به خون جاری روی سرش افتاد.

- پیداش کنید. من مطمئنم که اون توی صحنه.
نگاهی به ورودی صحن انداختم و سری تکان دادم.
خیسی عرق از پیشانی‌ام راه افتاده و تیره کمرم را
می‌سوزاند. دست روی در گذاشتم و نگاهی به داخل
انداختم.

- یسنا، یسنا کجایی؟

داخل صحن پر از پیر و جوان بود که ناله هایشان به هوا
برخواسته بود. سرم را بالا گرفتم که با دیدن لوستر
چشمانم درشت شد. دست زن بود یا مرد، نمی‌دانم اما
روی لوستر افتاده بود و از مچ دستش خون شره می‌کرد.
با انزجار نگاه گرفتم به ضریح سیاه شده دوختم.
- خودت کمک کن پیداش کنم.

ناگاه بوی همان عطر همیشگی در بینی‌ام پیچید، سر
چرخاندم با دیدن کسی که شبیه یلدا بود و سعی در بیرون
آمدن داشت با عجله به سمتش رفتم.

- یسنا؟

با شنیدن نامش سریع به سمت برگشت و با چشمان اشکی و وحشت زده نگاهم کرد. دهانش مدام باز و بسته میشد اما صدایی خارج، نه!

با عجله مقابل پایش نشستم و مرد پیری که رویش افتاده بود را کنار زدم. خون آن مرد تمام لباس هایش را خیس کرده بود.

- بلند شو.

دستش را گرفتم و از جا بلندش کردم. خواستم بگیرمش که قدمی عقب برداشت و دور و برش را نگاه کرد.

- یسنا!

در حالی که چهره‌اش از درد در هم شده بود، به سمتم برگشت و قبل از اینکه حرف بزنم با چشمان اشکی گفت:

- خواهرم، خواهرم کو؟

سرم را بالا آورده و او شروع به راه رفتن کرد، مبهوت شدم. شاید دلخراش ترین، مبهوت ترین و عجیب ترین اتفاق آن لحظه همین بود. نگاهم به آن عروسکی بود که جیغ میزد و نام یغما را بر زبان می آورد. یک آن انگار برق شدیدی به من وصل کرده بودند و می توانستم قسم

بخورم که حتی خودش نمی دانست که روی پاهای
خودش ایستاده است و لنگان لنگان راه می رود.
قسمتی از قلبم سوخت. یک جای دور افتاده، ته ته
شاهرگم یا شاید در کوچه پس کوچه های آثورت یا
دهلیزم سوخت.

مثل بریدن انگشتم با کاغذ، همان قدر کوچیک و همان
قدر زجر آور و بدون درمان!
یک دختر چشم قهوه ای بدجور درونم آتش به پا کرده!
گذشته مثل باروت بود. برای من شاید از باروت مخرب
تر. ولی حال و روزم چیزی فراتر از ویرانه های به جا
مانده از یک جنگ بود.
احساس آدم های بی ارزشی را داشتم، آدم و بنده ای که
خدا می خواهد آزارش بدهد.

حالم از درون خوب نبود. کسی به وجودم آتیش
می کشید و یکی دیگر سطل آب به دست دنبال خاموش
کردن شعله هایش بود.

با خاموش شدن قبلی یکی دیگر روشن میشد و کل
وجودم در دود و خاکستر غلت می خورد!

یسنا روی پاهای خودش ایستاده بود و دنبال یغما می گشت.

- یسنا؟

سریع به طرف مخالف برگشت و اشک گونه اش را خیس کرد. با دیدنم به سمتم آمد و با عجله پرسید.

- وای خدا. آقا سهیل خواهرم رو ندیدید؟

- یسنا.

کلافه از چندین بار صدا کردنش اخم هایش را در هم کشید.

- ای درد و یسنا. من یسنا نیستم آقا، هی با خودم میگویم شرایط بده و داره اشتباه میگیره، اما یک بار، دوبار بسته دیگه. من یلدام. یل...

حوصله شنیدن مزخرفاتش را نداشتم برای همین به سرعت لب زدم:

- تو روی پاهات ایستادی!

حرف در دهانش ماسید و مبهوت نگاهم کرد. چشم هایش پاهایش را نشانه گرفت و آرام انگشتان پاهایش را تکان داد. قدم از قدم برداشت و ناگه ایستاد. متوجه

لرزش دستانش شدم، سرش را با کمی مکث پایین آورد و به پاهایش خیره شد.

- م... من... پ... پا... پاهام.

جملات مجهولش را به چشمانی اشکی بر زبان آورد. آرام خم شد و دست روی پاهایش کشید. زانوهایش میلرزید، نم نم اشک دوباره از چشمانش جاری شد و خیلی آهسته قدم برداشت.

تمام تنش میلرزید اما همچنان راه می رفت. هر چه بیشتر قدم از قدم بر می داشت، بر سرعت قدم هایش می افزود. لبخند روی لبش و چشمان اشکی اش تناقضی دلنشین به وجود آورده بود. بلند تر گریه کرد و خندان به طرفم برگشت و دست روی سینه اش گذاشت.

- م... ن... من میتو... نم راه برم؟

روی سینه اش کوبید، اشک صورتش را خیس کرد و من غمگین نگاهش کردم.

- من دارم راه میرم!

چادر خاکی اش را جلو کشید و دوباره به پاهایش خیره شد.

- من حتی میتونم بدوم.

شوکی که به او وارد شده، آنقدر عظیم بود که از خاطر برده باید از آنجا برویم.

فردی که تا چندی پیش فراموش کرده بود می تواند راه برود و تمام حواسش پی خواهرش بود حال شوکی سنگین تر به او تحمیل شده و تمام حواسش پی راه رفتنش بود و یغما را فراموش کرده است. دستی زیر چشم هایش کشید که گفتم:

- درسته. میتونی. برو، راه برو.

از دل یک اتفاق بد یک اتفاق خوب افتاده بود. با خنده خواست راه برود که در لحظه چهره اش در هم شد. به سمت برگشت و آرام به سمت آمد.

- یغما؟

لبخند از لبش پریده بود، صدایش میلرزید و بغض دوباره گریبان گیرش شده بود. دستی به گوشه لبم کشیدم.

- دیدمش. سرش ضرب دیده بود. بردنش بیمارستان. نگران نباش. حالش خوب بود.

با ترس نگاهم کرد، ناخداگاه و با صدایی که از بغض
میلرزید، زمزمه کرد:

- وای خدا.

یخ کردم، از تعبیر شدن خواب‌هایم، از اینکه انقدر دقیق
و مو به مو همه چیز تکرار می‌شد. دانه های عرق از
پیشانی‌ام می ریخت و حالم را خراب تر می‌کرد. آرام دستم
را پایین بردم و گفتم:

- بریم؟

مجال مخالفت به او ندادم و به سمت خروجی قدم
برداشتم.

سری تکان داد و کنارم آمد.

- بریم.

از حرم خارج شدیم، به سمت خیابان طبرسی به راه
افتادم که لب زد:

- کجا؟

کمی به سمتش برگشتم. چادر خاکی و خونی اش را با
انزجار کمی از خود فاصله داده بود و پشت سرم قدم
برمی‌داشت.

- مگه نمیبینی؟ شلوغه! ماشین پیدا نمیشه که. باید یک مقداری رو پیاده بریم.

کمی به نیمرخم خیره و حتما قانع شد که دیگر ادامه نداد. هوای گرم باعث عرق های روی گردن و پیشانی ام شده بود. لحظه ای دلم برای خودم سوخت. دلم لمس آغوش کسی را میخواست که شوهر داشت.

برای آغوشش، دست هایش، تمام کمبود هایی که در من به مرور هم حل نشده بود؛ احساس خوب محبوب بودن، مقبول بودن، کافی بودن.

بی هیچ حرف اضافه ای دستش را به چادرش سفت کرد. حتی با وجود اینکه غریبه ام اما از اینکه با او هم قدمم، خشنود بودم. لبخند هنوز روی لبم می درخشید. هر چه بیشتر از حرم دور می شدیم از ازدحام و التهاب مردم کمتر میشد.

- به کسی زنگ نمیزنی که برای کمک بیاد؟
بی درنگ پرسید:

- به کی زنگ بزنم؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و لب زدم:

- شوهرت، پدرت. من چمیدونم.

لب گزید و آرام سرش را پایین انداخت.

- آها.

جوابش نه معنی بله میداد و نه معنی خیر! کشش ندادم.

لحظه ای ایستادم و آرام لب زدم:

- حالا از کجا باید بریم؟

نگاهی به خیابان انداخت. لبخند زیبای زد و گفت:

- راسته ست، تا طبرسی مستقیم باید بریم. من این راه ها

رو حفظم.

پوزخندی زدم.

- برعکس من که خیلی زود از مغزت پاک شدم.

لبخندش ماسید. ناخواسته تلخ شده بودم. ناخواسته با

یک جمله، حرفی که شاید سالها نتوانسته بودم بگویم را

بیرون ریختم.

چند دقیقه بینمان سکوت شد که دم عمیقی گرفت.

- میگم اشتباه گرفتید. من اصلا ندیده بودم شما رو.

نچی کردم و ابروی بالا انداختم. رفتارش زد و نقیض بود!
 حرف خواهری را باور کنم که چون دستاویزی ندید
 حقیقتی را روی کرد که از شنیدنش ماتم برد یا یسنایی را
 باور کنم که حالش کمی به جا آمده و امکان دروغ گفتن
 دارد؟ یا اگر او یسنا است چرا تغییر کرده؟ چرا به قول
 خودش یلدا شده بود؟ چرا صدا و چشمانش فرقی با
 یسنا نداشت؟ گیج بودم و منگ! دروغ چرا! خودم هم
 مانده بودم که کدام راست گفت و کدام دروغ! اما چیزی
 که عیان است این بود که یغما، یسنا را نمیشناخت اگر
 خواهر یلدا بود! همین جرأت را بیشتر کرد.
 - دروغگو. یغما گفت تو یسنایی. بعدشم اگر یسنا نبودی
 چرا وقتی اسم شوهرت رو آوردم گیج شدی و درنگ
 کردی؟

پلک هایش لرزید و روی هم افتاد.

- دروغ نمیگم... خیلی دلم میخواد یک بخشایی از
 گذشته ام رو پاک کنم. چیزهایی که از سر گذروندم هم
 یکی از همون ها ست.

جوابی برای حرفش ندارم. سالها بود که یاد گرفته بودم
 آدم های عملگرا برای این زندگی قابل اتکا تر از آنهایی

هستند که بین کلمات میخواهند خود واقعی شان را قایم کنند. پوزخندم تجدید شد" ماه پشت ابر نیمونه یسنای یلدا مانند!"

چند دقیقه ی کشدار دیگر هم گذشت.

نفس نفس زنان بالاخره به خیابان نسبتا خلوت طبرسی رسیدیم. نگاهی به اطراف انداختم. دستم را برای تاکسی نارنجی رنگ دراز کردم و گفتم:

- در بست؟

وقتی ایستاد، در پیکان را برای یسنا باز کردم.

- بشین بریم یسنا.

لحظه ای نگاهم کرد. با چشمانی تنگ که سری تکان دادم.

- چیه؟ چرا این طوری نگاه میکنی؟

کش چادرش را جلو کشید و به چشمانم خیره شد.

- من یسنا نیستم.

- آقا یا بشین یا در رو ببند. علاف کردی ما رو پسر جان.

اشاره‌ای به او کردم و با چشم داخل ماشین را نشانه گرفتم.

- بشین.

به سمت در چرخید. روی روکش های زهوار در رفته نشست. با زبان لال شده نگاهم کرد.

- معذرت میخوام آقا. برید لطفا.

نگاه از او گرفتم و از پنجره کثیف ماشین به خیابان ها خیره شدم. ماشین که راه افتاد. آن قدر ناراحت بودم که دیگر به حرم نگاه نکردم. با یادآوری محمد صورتم را بین دست هایم پنهان کرده و کلافه به موهایم دست کشیدم. لحظات خیلی سختی بود. هر چه به بیمارستان نزدیک تر میشدیم، تپش قلبم کند تر میشد.

با رسیدن به بیمارستان هزینه را حساب کردم. در را باز کردم و منتظر ماندم تا یسنا هم پیاده شود. بدون اینکه به چشمانم نگاه کند، پایش را از ماشین بیرون گذاشت.

- ممنون.

در را بستم و به سمت ورودی بیمارستان قدم برداشتم.

بخش اورژانس غلغله بود و هر کسی به طرفی میدوید و صدای ناله از هر طرف به گوش می‌رسید.

- آقا؟

به سمت برگشت و دست های خونی اش را در هم تنید.

- بله، بفرمایید؟

مشخصات محمد را دادم و او با اخم نگاهم کرد.

- از من می‌پرسی آقا؟ میدونی چنتا مجروح رو تا حالا دیدم؟ از کجا قراره یادم باشه؟! برو از پذیرش پرس.

سپس سریع روی برگرداند و رفت! اعصابش داغون بود و حق میدادم!

- راست میگه بنده خدا!

به سمتش برگشته و نگاهش کردم که سریع چشم دزدید و لبش را به دندان گرفت. به سمت پذیرش رفتم.

- ببخشید؟

سرش را بالا آورد و با صدای آرامی گفت:

- بله، بفرمایید؟

نگاه از چشمان سبزش گرفتم. مشخصات محمد را دادم
و او مقنعه سفیدش را جلو کشید.

- آقای که گفتید الان اتاق عمل هستن. عمر دیگه ای
هم هست؟

یسنا جلو آمد و لب زد:

- بله، خواهرم.

- مشخصات لطفا؟

یسنا نگاهی به من انداخت و با درد چشم بست.

- یغما پارسا.

با شنیدن فامیلش طرحی از لبخند روی لبانم نشست.

- اطلاعاتی از خانمی که گفتید وجود نداره، برید بخش
اورژانس رو برگردید.

یسنا غمگین و ناراحت نگاهش را به میز دوخت.

چادرش را جمع کرد و به سمت بخش اورژانس رفت.

تخت ها را یکی یکی با حالی عجیب گشت و همپای او
گشتم.

- یغما!

نگاه از خانمی که داشتم با ریز بینی نگاهش میکردم، گرفتم و به یسنا دوختم. کمی بعد صدای نگرانش بلند شد.

- ببخشید خانم حالشون چطوره؟

پرستار آمپولی درون سرم تزریق کرد و با اخم گفت:

- چیزی نیست، یک ضربه کوچیک به سرشون وارد شده بود که بخیه خورده و الان هم آرام بخش زدم، خوابن.

- ممن...-

در جا سر یسنا گیج رفت و پلک هایش روی هم افتاد. دست به تخت گرفت که سریع به طرفش رفتم و قبل از اینکه نقش بر زمین شود دست پیش بردم.

- سرم رو برات می زنم، یکم استراحت کنی حالت خوب میشه. چیز خاصی نیست، فقط فشارت افتاده. سعی کن کمتر به خودت استرس وارد کنی، آرامش و استراحت بهترین کاره.

تمام تنش در یک آن یخ زد و من تمام حالت های او را از بر بودم. مبهوت و خجالت زده نگاهش را به منی دوخت

رو که با جدیت هرچه تمام به صحبت های پرستار گوش می کردم.

- شما هم تو این مدت یک خرده بیشتر مراعات حال همسرتون رو بکنید. باید مراقب باشید. بدن خانومتون خیلی ضعیفه.

حتی نمی توانستم نفس بکشم! دلم می خواست بلند شوم و رو به پرستار داد بزنم که ساکت شود! که تمامش کند! که مطلقا هر مردی که همراه یه زن است، شوهرش نیست.

ناگهان یسنا شروع به عق زدن کرد اما به سرعت خودش را کنترل کرد. پرستار نگران نگاهش کرد و گفت:

- حامله ای؟

من وحشت زده و پرستار هراسان نگاهش کرد. چطور یک لحظه از یاد بردم که یسنا ازدواج کرده است!

قلبم با شدت زیادی می تپید و یسنا رنگ از رخسارش پریده بود. نفسم بالا نمی آمد و یسنا کماکان عق میزد. قدم هایم با من هماهنگ نبود اما بالاجبار سمتش قدم زدم و تنها خواسته ام این بود که ببینم حالش خوب است.

معذب دست پشت کمرش گذاشتم. از خودم در لحظه متنفر شدم! او همسر داشت و شاید حامله بود. آنوقت من بی اراده سمتش کشیده میشدم. اخم هایم را در هم کشیدم و قسم خوردم به محض اینکه حالش جا آمد دیگر سمتش کشیده نشوم. با دست کمرش را ماساژ دادم که بالاخره دست از عق زدن برداشت.

- شنیدی چی گفتم عزیزم؟ آقا همسرتون حامله ست؟
 نمی توانستم حرف بزنم و ترجیح دادم فعلا سکوت کنم.
 یسنا دستش را بلند کرد و دست مرا که هنوز پشت کمرش بود، برداشت.

- نخیر، جراحی پلاستیک صورت داشتم. به خاطر اونه.
 نفسم ازاد شد و طرحی از لبخند روی لبم شکل گرفت اما تا اصل مطلب یادم آمد، دوباره اخم هایم در هم شد. به زحمت دستانم را مشت کردم تا چفت کمرش نشود و این شیرین دلبر را به اغوش نکشم.
 نفس بند شده ام را رها کردم.

- آها، پس مشکلی نیست. از عوارض جراحیه. من دیگه
 میرم. سرمش تموم شد صدام بزنید.

پرستار رفت و من آرام کنارش روی صندلی نشستم. نگاه از من دزدید و سرش را زیر پتو کرد. دلم برای صدایش، رنگ چشمانش و عطر تنش تنگ شده بود اما چون رغبتی به هم صحبتی نداشتم من هم چیزی نگفتم و تنها تماشایش کردم. به اندازه پنج سال دوری!

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که پشت به من چرخید. خیلی دلم میخواست که هیچی نگویم اما نتوانستم. - به من دروغ گفتی.

لرزید و پتو را بیشتر فشرد.

- چرا دروغ گفتی؟

جوابم را نداد. پاهایم را جفت کردم و همان طور که روی صندلی نشسته بودم دست هایم را به دسته هایش فشردم.

- یسن...

عصبی به سمتم برگشت و با چشمان اشکی نگاهم کرد.

- من رو به این اسم صدا نزن.

- یسنا.

تند سرش را تکان داد و عصبی پتو را فشرد.

- میگم صدا نزن سهیل. نزن.

با شنیدن نامم پس از سال ها از زبانش، زیانم به کام
چسبید و او دوباره نگاه از من گرفت و زیر پتو رفت.
تا پایان سرمش دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. پرستار
آمد و بی هیچ حرفی سرمش را جدا کرد و ما راهی محوطه
بیمارستان شدیم.

- چیزی میخوری؟

سروش را منفی تکان داد و سمت نیمکت ها قدم برداشت.
- این جووری همیشه که. من میرم یک چیزی برات بخرم.
قبل از اینکه مخالفت کند به سمت دکه رفتم.

- ببخشید دو تا کیک و آبمیوه پرتقال لطف میکنید؟

مرد سری تکان داد و نگاه من روی انواع کیک ها و پفک
ها چرخید. تنوع و پوست براقشان چشم را می زد.

- باورت همیشه بتول، توی همین زمان کم بیشتر ساکنین
مشهد از وقوع حادثه خبردار شدن.

گوش هایم ناخداگاه تیز شد و گوش سپردم به حرف های
آن دو پرستاری که به دکه تکیه داده بودند و چای
می خوردند.

- اره. هر کس که خبر فاجعه رو شنیده، اومده حرم. داشتم میومدم اینجا نمیدونی چه غوغایی بود. یک شور و التهایی شهر رو فرا گرفته که نگو.

مقنعه سیاهش را با دست کمی جا به جا کرد.

- همه مبهوت شدن دختر. توی همه خیابون ها از این حادثه‌ای حرف میزدن. کی باورش میشد؟ هیچ کس. خیلی‌ها اومدن برای کمک کر...

نگاهم را از آنها گرفتم و به یسنا دوختم. هنوز هم باورش برایم سخت بود. روی نیمکت نشسته و سرش را زیر انداخته بود.

- بفرمایید آقا.

به سمتش برگشتم و پلاستیک را گرفتم.

- ممنون.

هزینه را حساب کرده و به سمت یسنا قدم برداشتم. روی نیمکت فلزی نشستم و لب زدم:

- بفرما.

سرش را بالا آورد و به پلاستیک درون دستم دوخت.

- ممنون. گفتم که میل ندارم.

کیک را از پلاستیک در آوردم و به سمتش گرفتم.

- این طوری همیشه ضعف میکنی. بگیر.

به کیک خیره شد و بعد نگاهش را بالا آورد.

- چیزی شده؟

زبان روی لبش کشید و مغرورانه به طرفم برگشت.

- بله چیزی شده. چرا کمکم میکنی؟ چرا لطف میکنی و هزینه رو پرداخت کردی و من رو تا اینجا همراهی کردی؟ البته که من هزینه رو بهت برمیگردونم. چرا نگران غذا خوردنم هستی؟! چرا رفتارت این طوریه؟ انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده. انقدر چرا توی سرم ریخته که نمیتونم نتیجه گیری کنم. من واقعا دلیل کارهات رو متوجه نمیشم.

یسنا با چهره زخمی اش، با کنجکاوی به من نگاه کرد و من با آرامش به حرف هایش گوش دادم. بسته کیک را در آوردم و نی آبمیوه را درونش فرو کردم و روی پایش گذاشتم.

- بخور.

درمانده لب زد:

- سهیل.

راستش خودم هم نمی دانستم. مانند آهن ربا مدام سمتش کشیده میشدم و نتیجه این کشش به حدی بود که جدایی میان میدان مغناطیسی آن ها کار دشواری محسوب می شد. عصبی غریدم:

- گفتم بخور، بخور دیگه. فشارت افتاده.

از کنارش بلند شدم آرام تر ادامه دادم.

- من میرم به محمد سر بزنم.

سریع از جایش بلند شد.

- منم میام.

نگاهش کردم که مثل همیشه حرفم را خواند. کیک را به سرعت درون دهان گذاشت و با آبمیوه قورتش داد. لبخند روی لبانم داشت شکل می گرفت که سریع با اخم پوشش دادمش و روی برگرداندم.

پشت سرم آمد، صدای آمبولانس، مثل ناقوس مرگ به صدا در می آمد اما آنقدر لبریز از حال خوب بودم که اهمیتی نداده و به سمت ورودی حرکت کردم.

دستانم را داخل جیبم گذاشتم. لحظه ای مکث کردم.
چیزی در قلبم فشرده شد و من به آرامی چرخیدم.
چند دکتر و پرستار، هراسان، وحشت زده و سراسیمه به
سمت اتاق عمل می‌رفتند و من ناخودآگاه بیقرار بودم.
نگاهی داخل اتاق انداختم و درست لحظه ای که
خواستم برگردم، چشمان درد کشیده ام به انبوه موهای
مشکی و روشنی خورد و قلبم منفجر شد.

سست شده به جسم خونین نگاه کردم و تمام تنم چشم
شده بود و با خودم فکر می‌کردم "اون نیست... اون
نیست"

اما وقتی پرستار چرخید و کنار رفت، چشمم به صورتش
افتاد، نفس نکشیدم.
- محمد.

یسنا رد نگاهم را گرفت و نگاه من روی آن خط صافی بود
که هیچ ضربانی را نشان نمیداد. دنیا از کار افتاد و من
خیره شدم و به آن جسم خونین و توان از زانوهایم رفت
و من سقوط کردم و انواع صداها در صدای جیغ یسنا
گم شد.

زانوهایم را در اغوشم جمع کرده و در سالن سرد و سنگی بیمارستان نشسته بودم. نگاهِ مرده ام را به دیوار روبه رویم بخشیده بودم و مردم مقابل چشمانم عبور می کردند و کسی نمی فهمید حال مردی را که تمام قلبش تکه تکه شده بود.

آرام از جایم بلند شدم و به سمت تلفن ها رفتم. شماره خانه احمد را گرفتم و منتظر ماندم تا جواب دهد.

- الو؟ بفرمایید.

صدای احمد باعث شد مثل گذشته که در آغوشش از دوری یسنا بغض میکردم، بغض کنم.

- بفرمائید... حرف نمیزنی قط...

- احمد.

سکوت مطلق. ناگهان فریاد کشید و با صدای دادش در خانه شان همه بر پا شد.

- کجایی تو پسر؟ خوبی؟ محمد کجاست؟ خوبه؟ چرا از خودتون خبری به ما ندادید؟ نمیدونی وقتی تلویزیون رو دیدیم که حالی شدیم.

ادامه حرف هایش را نمیشنیدم، حالم خوش نبود. دست به میز گرفتم تا از افتادتم جلوگیری کنم.

- سهیل... خوبی؟

نگاهم که به یسنا خورد ناخواسته تلفن را سمتش گرفتم و با آخرین توانم لب زدم:

- آدرس بده. بگو به خانواده محمد بگه.

منظورم را فهمید و تلفن را گرفت. خسته و درمانده تر از آن بودم که به حرف هایشان گوش کنم. دست و پایم سر شده بود و حتی توان گریه کردن هم از من سلب شده بود. بیچاره ترین فرد این دنیا بودم و محکوم به سکوت. خودم را سرکوب کردم. خودم را کشتم. قلبم را در دست گرفته بودم و محکم فشارش می دادم و خط و نشان کشیدم که نبار. حق باریدن نداری.

خلا زیادی تمام دنیایم را در برگرفته بود و حس می کردم در اعماق یک دریای سیاه غرق شده ام. من له شده بودم.

چرا کسی نمی فهمید حال منی را که قلبم، در اتاق عمل مشغول جراحی بود؟

روی زمین سرد نشستم و زانوهایم را در آغوش گرفتم.
آن مرد، آن جسم خونین، همانی که به خاطر من در اتاق
عمل خوابیده بود، قلب من بود.
خدایا بس بود.

تا به امروز، هیچ وقت اندازه الان احساس درد نکرده
بودم. هیچ کلمه ای گویای حال خرابم نبود که نبود.
- خوبی؟

نگاه یخ زده ام را بالا آوردم و به اوپی که با یک لیوان آب
بالای سرم ایستاده بود، خیره شدم. خوب؟ پوزخند زدم.
حال من خیلی وقت بود که خوب نبود. آب را با سمتم
گرفت و نزدیک لبانم نگه داشت که سرم را کج کردم.
- بخور. چهار ساعته پشت در نشستی.

دوباره آب را به لبم نزدیک کرد و من باز سرم را کج کردم.
- لطفا سهیل.

قلبم از پرتگاهی سقوط کرد. چرا هر بار نامم را صدا میزد
انگار آسمان و زمین جایشان عوض شده است؟ چرا
جوری نامم را صدا میزد که حس میکردم هیچ فردی تا
کنون این گونه صدایم نکرده است؟ نگاهم به یغمایی

خورد که به دیوار تکیه داده بود و تماشای می کرد این
صحنه غم انگیز را. وقتی دید توجهی به یسنا ندارم، اخم
هایش را در هم کشید و جلو آمد.

- پاشو بریم یسنا.

بی توجه به او آب را به لبان خشک شده ام چسباند که
به بدبختی دست بالا آوردم و لبه لیوان را به عقب فشار
دادم و گفتم:

- برو.

- یسنا.

در جواب یسنای کوبنده ای که یغما گفت، یسنا غرید:

- برو یغما. من نمیام.

یغما محکم پایش را به زمین کوبید و از کنارمان گذر کرد.

- برو، شوهرت منتظرته.

لیوان را دوباره فشردم که لب زد:

- تورو جون من.

دستم در جا خشک شد. زمانی اگر این جمله از دهانش بیرون می آمد همان می شد که او میخواست ولی عصبانی تشر میزدم حق ندارد او را به مرگ خودش قسم دهد. بی حرکت دستم روی لبه لیوان خشک شده و نگاهمان معطوف هم شده بود.

حقیقتاً ما به اندازه پنج سال با این جمله غریبه بودیم. عجیب دلم میخواست فریاد بزنم که به خاطر من جانت را قسم نده. هیچ صدایی به جز نفس هایش به گوشم نمی رسید، انگار که فقط من هستم و او! اما دوباره ذهنم فریاد می کشد "عقب بکش مرد. اون الان متاهله"

اخمی روی صورتم نشاندم.

- چرا این حرف رو زدی؟

مات لب هایمان مانده و نفس های داغش روی لب هایمان بازی ناجوانمردانه ای را آغاز کرده بود. وقتی حرفی نزد پوزخندی زدم و لب زدم:

- اون موقع که این قسم نقطه ضعفِ سهیل برفرازی بود
تو عشقش بودی... جونش بودی... قلبش بودی...
نفسش بودی.

آرام تر غریدم:

- اشتباه کردی که فکر می کنی هنوزم نقطه ضعف من
هستی!

چشمانش را بست. قلب خودم هم خونریزی کرد و
ضربانش دیگر تلاشی برای نبض زدن نداشت.

کمی لیوان را عقب کشیدم که چشم باز کرد. نگاهم را به
چشمان غمگینش دوختم. امان از غروری که گریبانم
شده بود و حرف های محمد و خودم را از یاد برده بود.
پوزخندم تجدید شد و با تمام قوا دستش را پس زدم که
لیوان روی زمین افتاد و آب روی سردی زمین خودنمایی
کرد.

غمگین نگاهم کرد اما هیچی نگفت و کنارم نشست. چرا
نمی رفت؟ مگر تا چندی پیش نمی گفت رهایش کنم؟
نمی گفت نگرانش نباشم؟ حال چرا خودش نگران بود؟
چرا کنارم نشسته و به خاطر پس زدن دستش غمگین
نگاهم می کرد؟ مگر شوهرش انتظارش را نمی کشید؟

انتظار که به سر رسید، در آن اتاق لعنتی باز شد. آرام برخاستم و مقابل دکتری که با کنکاش نگاهم می کرد، قرار گرفتم و قبل از اینکه چیزی بگویم، لب های بی حسم را تکانی دادم و توجهی نکردم که صدایم در افتضاح ترین حالت ممکن قرار دارد.

- حالش خوبه؟

چیزی نگفت و به یسنا خیره شد که آستین او را گرفتم و با درد فریاد زدم:

- فقط بگو خوب میشه؟ تورو خدا بگو سالمه... بگو حالش خوب میشه، بگو قراره دوباره بخنده، بگو قراره دوباره نصیحتم کنه.

یسنا آستین لباسم را گرفت که محکم خودم را از دستش بیرون کشیدم و با التماس به دکتر نگاه کردم.

- خانوادهش کجان؟

ترحم و ناراحتی درون چشم های دکتر سایه انداخت و من سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم و یقه او را جر ندهم. آرام لب زدم.

- تهران، تماس گرفتیم که بیان... حالش چطوره؟

بالاخرہ قفل لب ہائش را شکاند.

- الان حالش خوبہ. نگران نباشید.

ہمین کافی بود. دیگر چیزی نشنیدم و ندیدم چون
چشمانم سیاہی رفت و در اغوش آشنایی از ہوش رفتم.

- چی شد؟ کی میان؟

تلفن را درون جایش گذاشتم. نگاہی بہ یسنا انداختم و
دستی بہ موہایم کشیدم.

- احمد گفت پرواز گیرشون نیومده فردا میرسن.

- آہا، خدا رو شکر. تو حالت خوبہ؟

سرم را منفی تکان دادم و بی جان لب زدم:

- خوبم.

سپس اخمی کردہ و بدون توجہ بہ او راہ محوطہ را پیش

گرفتم. پشت سرم آمد و مدام صدایم زد اما توجہی

نکردم. صدای دویونش بہ گوشم رسید اما قدم ہایم را

محکم تر و تند تر برداشتم.

- آخ.

همین کافی بود که در جایم بایستم. نگران به طرفش برگشتم و به اوپی که روی زمین افتاده بود خیره شدم. چادرش خاکی شده بود و چشمانش از درد ریز. ناخواسته سمتش دویدم و جلویش زانو زدم.

- چی شد؟ خوبی؟ کجات درد میکنه؟

بدون دست زدن به دست و پایش تمام تنش را کاویدم.

- اصلا پاشو بریم داخل. نگات کنن که چیزیت نشده باشه. ها؟ نظرت چ...؟

سر بلند کردم که با چشمان ستاره باران و لب های خاندانش رو به رو شدم. گویا باز هم رو دست خورده بودم مانند پنج سال پیش.

اخمی کرده و خواستم بلند شوم و آستین لباسم را گرفت. - سهیل... صبر کن.

با ضرب دستم را از دستش بیرون کشیدم.

- من دیگه خسته شدم از این رفتارت یسنا.

بی درنگ لب زد:

- من خسته نشدم.

- اما من خسته شدم از این که همش سعی میکنم ازت فرار کنم. متوجه نیستی؟

صاف توی چشمان خیشش خیره شدم.

- متوجه نیستی که هر بار قلبم رو میگیری، فشارش میدی و میذاری میری؟ متوجه نیستی چه تلاشی میکنم که یک زن متاهل رو بغلم نگیرم؟

سرش را منفی تکان داد و از جایش آرام بلند شد.

- تا زمانی که دوباره بیای و من جلوی اتوبوس ببینمت، حتی یادم رفته بود قلب دارم.

خواست نزدیکم شود که دستم را جلو بردم. ایست کرد و غمگین خیره ام شد.

- چرا این کار را رو میکنی؟ چرا؟ چرا آتیشی که خاموش شده رو دوباره شعله ور میکنی؟.... نکنه فکر کردی

میتونی هم من رو داشته باشی هم شوهرت رو؟

پوزخندی زدم که تند تند سرش را تکان داد و اشک به چشمانش نیشتر زد.

- اون آتیش فقط حبس شده، باید بذاری بیاد بیرون.

نگاه از چشمان جادویی اش گرفتم و مغزم تند تند پیغام میفرستاد به قلبم که حواست را جمع کن. این زن، همسر دارد.

- دیگه این طوری بهم نگاه نکن. دیگه بهمم نریز. دیگه سعی نکن خودتو تو قلبم جا بدی.

دست روی قلبم گذاشتم و محکم ضربه زدم.

- چون که منم آدمم. آدمی که سال ها عاشقت بود.

رو برگردانده و داشتم میرفتم که با حرفش میخ کوبم کرد.

- فکر کردی فقط تویی که مفهوم نگاهم رو میفهمه؟ خودم نمی فهمم؟ نامرد به خاطر همین این طوری نگاهت میکنم. چون منم عاش...

عصبی سمتش برگشتم. سرم به شدت درد گرفته و تمامی رگ های گردنم برجسته شده بود.

- ساکت شو. التماس میکنم ساکت شو.

از نگاهم ترسید و دیدم که قومی عقب برداشت. دوباره روی برگرداندم اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که این بار با سخن هایش مرا فرو پاشید.

- من طلاق گرفتم سهیل، انقدر عذابم نده.

ضربان قلبم سر به فلک کشیده بود. به طرفم دوید و رو به رویم ایستاد. خیره به چشمان بهت زده ام با عجز نالید:

- برگرد... بدون تو خیلی سخت میگذره... بیا از اول شروع کنیم، جفتمون مقصر این جدایی هستیم... جفتمون کم اشتباه نکردیم.

نگاهش کردم. نگاهم کرد. به اندازه تمام این پنج سال. به اندازه تمام حسرت هایی که داشتم. در آخر لبخندی زد که ناخودآگاه با لبخندی کوچک جوابش را دادم.

*** exchange group

چندی پیش محمد را دوباره دیدم و افکارم بهم ریخت. نمی توانستم، نمیتوانستم بودنش را روی تخت بیمارستان با آن لباس های کذایی تحمل کنم.

- سهیل... خوبی؟

- همه این اتفاقات تقصیر منه!

صدایم لرزید و او هم شنید. کنارم با فاصله نشست و پاهایش را تکان داد.

- چرا فکر میکنی تقصیر توئه؟

دست از روی سرم برداشتم و نگاهش کردم.

- قضیه‌اش مفصله.

لبخندی زد و کفش هایش را از پا در آورد. برعکس گرفت و آن را به زمین کوبید تا سنگ های داخلش بیرون بیاید.

- می شنوم. میدونی که چهار روزه منتظرم تا به حرف بیای.

مچ پایش را با دست کمی ماساژ داد و بعد کفش هایش را پوشید و نگاهم کرد.

به چهره منتظرش نگاه کردم و برایش تعریف کردم از لحظه ورود محمد تا همین حالا. ریز به ریز. راجب محمد

گفتم. راجب یسنا گفتم. راجب محمود و شرط

مسخره‌اش گفتم و در آخر راجب یلدا گفتم!

با شرم سر به زیر انداخت. شب شده بود و کمی از التهاب بیمارستان کم شده بود.

- میرم یک چیزی بخرم و میام.

سری تکان داد و به سمت بوفه رفت.

بعد از چند دقیقه با کیک و چای ها برگشت.

پاهایم را تکان میدادم و سخت در فکر فرو رفته بودم.

- بگیر.

سرم را بالا آورد و از دستش گرفتم.

- مچکرم.

با مکث لیوانِ یک بار مصرف چایی را فشردم. به نیمکت تکیه داده و لیوان را بین انگشت هایم گرفتم. دلخوری نگاهش را از من پنهان کرد و نفس عمیقی از بخار قهوه اش کشید.

- چرا سگرمه هات تو همه؟

قبل جواب دادن به سوالم، یک برش از کیک را درون دهانش گذاشت.

- عاشق یلدا شدی؟

قلپی از چای اش را مزه مزه کرد. لب هایش را بهم فشرد. متعجب لحظه ای نگاهش کردم. درحالی که نگاهش به محتوای لیوان بود. حال فهمیدم برای چه اخم هایش در هم است. او به خود قلابی اش حسودی می کرد. لبخند روی لبانم نشست اما آن را خوردم.

- آدم یک وقتایی از یک چیزی خوشش میاد ولی وقتی واردش میشه، میبینه اونی که میخواست نیست. منم

فقط یک روی یلدا رو دیدم، تا حدی شبیه سلیقم بود چون شبیه تو بود ولی هیچ وقت وارد جزئیات و بخش اصلی سلیقه‌ام نشدم که بدونم چیزیه که دوست دارم یا فقط از دور خوبه تا اینکه یلدا خانم دروغگو از آب در اومد.

دهنم کمی باز مونده بود چون اکسیژنی که از بینی‌ام وارد ریه میشد کافی نیست. نفس کشیدن کمی برام سخت میشد.

- یلدا مثل سلیقت نبود؟ یعنی من مثل سلیقت نبودم؟
قدرت کنترل قلب و مغزم و افکارم را نداشتم ولی جلوی زبانم را به سختی گرفتم و به کیکم خیره شدم.
مزه وانیلش حرف نداشت!

بوی باران که در بینی‌ام پیچید چند ثانیه مسخ شدم. ابروهایش بالا پرید. حرکاتش آرام بود، زیرکانه و با حساب کتاب! شمردده شمردده و جدی بدون لرزش حرف میزد، بدون مکث، قاطعیت و جدیتش کمی ترسناک بود. آدم را ناخواسته مجبور به اطاعت می‌کرد اما من در این بازی قصد کم آوردن نداشتم.

- درسته، سلیقم نبود.

لبخندی زدم و کمی از چای نوشیدم اما او لحظه ای غمگین نگاهم کرد و محکم چشم بست و من تمام این ها را زیر چشمی دیدم. میخواستم نگاهش را گیر بیاندازم، برای همین سر بلند کردم اما زیرکانه لبخند زد. برای عوض کردن بحث خندید و چایش را روی نیمکت گذاشت.

- اما یک چیزی رو در نظر نگرفتی.

کنجکاوانه نگاهم کرد که سر نزدیک بردم و لب زدم:
 - من دو بار عاشق یک نفر شدم. فرقی نمی کرد ظاهرت چی باشه... قلب من، بدون توجه به خواسته من و عقلم هر دو بار عاشق تو شد. سال هاست تو رو در حد جنون دوست دارم. پنج ساله که تو تموم نا آرومی من هستی. پنج ساله که من بیابان گرد تو ام و حالا بعد از سال ها توی یک کالبدی دیگه حلول کردی و من بدون اینکه بخوام سمت کشیده شدم.

با دلتنگی نگاهم کرد. در چشمانش دیدم که چطور از گفته هایم خوشش آمد و گل از گلش شکفت.
 - دلم برای این زیون چرب و نرمت تنگ شده بود سهیل.

ابرویی بالا انداختم که نفس عمیقی کشید و بحث را عوض کرد.

- انقدر حرف زدیم که یادم رفت بگم تقصیر تو نیست! با یادآوری اولین جمله‌ای که بر زبان آوردم، دوباره غم درون دلم غوغا کرد. به طرفم برگشت و ادامه داد:

- مادرم همیشه میگفت هیچوقت خودت رو سرزنش نکن، حتی قویترین افراد هم ممکنه وقتی از سمت کسی طرد میشن غمگین بشن و سوگواری کنن، حتی بااراده ترین افراد هم ممکنه دچار لغزش و خطا بشن و از خودشون ناراضی بشن، حتی با اعتماد به نفس ترین آدمها هم ممکنه توی یک جمع غریبه خجالت بکشن و کم حرف بززن.

نفس عمیقی کشید و با زبان لبش را تر کرد.

- میگفت حتی پخته‌ترین افراد هم ممکنه یک وقت هابی سر مسائل کوچیکی خیلی عصبانی بشن، حتی آروم ترین افراد هم ممکنه در انجام کارهاشون دچار استرس و اضطراب بشن.

تا اتمام جمله‌اش سرش پایین بود، همین که مکث کرد، سرش را بالا آورد و به چشمانم خیره شد.

- پس هیچ اشکال نداره گاهی خجالت بکشی، مضطرب بشی یا غم و عصبانیت رو تجربه کنی! یادت باشه هیچوقت به خاطر هیجانات طبیعی خودت رو سرزنش نکنی و روی خودت برچسب نزنی!

چه طور می دانست چه آزارم میدهد؟ چه طور انقدر فهم و شعورش بالا بود؟ حس و حال یک پسرى مانند من را درک می کرد و می دانست چه جمله ای با چه لحنی و در چه موقعیتی به کار ببرد که طرف مقابل کیش و مات شود.

حالی اش بود! مثل گذشته هنوز هم درکم می کرد. چشم از او گرفتم و به زمین دوختم.

- از کی طرد شدی؟ چرا غمگین شدی؟ چرا دچار لغزش شدی؟ و هزار تا چرا دیگه که از توی جملاتت در میومد. او و مادرت الکی و برای گذراندن وقت این طوری با هم صحبت نمی کنید.

لبخند روی لبش ماسید. سر پایین انداخت و لب زد:

- بلند شو بریم.

خواست بلند شود که چادرش را گرفتم.

- من همه چیز رو برات تعریف کردم یسنا. فکر می کنم نوبت تو باشه.

دست هایش مشت شد و با صدای ضعیفی لب زد:

- باشه برای یک وقت دیگه.

- یسنا.

درمانده به طرفم برگشت اما زیر لب لطفا کوچکی زمزمه کردم. کنارم با فاصله نشست.

- فکر نمی کردم یک روزی کنارت بشینم از اتفاقات پنج سال پیش بگم.

بی صدا نگاهش کردم که نگاهش را به آسمان دوخت.

- شب عروسی مدام توی ذهنم رژه میرفت که تو گفتی پشیمون میشم که آهت دامنم رو میگیره. وقتی بله رو

دادم یک لحظه آرام و قرار نداشتم. حس می کردم

بیرون از خونه. میدونستم یک جایی همون دور و برا هستی.

لبخندی زد و نگاهم کرد. بی هیچ حسی نگاهش کردم و انتظار کشیدم تا حرفش را تمام کند.

- بعد عروسی تصمیم به این بود که بریم ماه عسل. شب بود و هر دو خسته بودیم. من خوابم برد و وقتی بیدار شدم...

بغض کرد و چشمانش نم گرفت. با چادر نم چشمانش را گرفت.

- وقتی بیدار شدم چی شد؟

بغضش شکست و با دست سرش را گرفت.

- دیدم که از دره دارم پرت میشم پایین و محسن کنارم نیست. صدایش بود که مدام جیغ میزد پیر پایین اما خودش نبود.

صدای گریه اش شدت گرفت و روسری اش را جلو کشید.

- میدونی اون لحظه اولین چیزی که به ذهنم اومد چی بود؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

- این که اون عاشقم نیست. بارها تا وقتی که ماشین آتیش بگیره صحنه آتیش سوزی خودمون جلوی چشمم رژه رفت. رفتارت، گفتارت، حرکات... اون لحظه با

خودم گفتم که اگه الان سهیل بود قبل اینکه از ماشین پیره و تنهام بذاره بیدارم می کرد. نجاتم میداد. هم راهیم می کرد و سعی می کرد از ترس دورم کنه.

پوزخندی زد و نگاهش را لحظه ای از چشمانم گرفت.

- تا به خودم اومدم ته دره بودم. سرم درد میکرد.

میخواستم پیاده بشم اما در ماشین باز نمیشد. با هزار بدبختی بازش کردم و از ماشین فاصله گرفتم اما هنوز زیاد دور نشده بودم که ماشین منفجر شد.

نفس عمیقی کشید. اشک هایش را پاک کرد و لبش را تر.

- تمام تنم سوخت. فلج شدم و صورتم زیباییش رو از

دست داد. مدام توی دلم میگفتم نفرین تو دامنم رو گرفت. محسن یک سال صبر کرد اما صورت من دیگه به حالت قبل برنگشت. گفت من رو نمیخواد. گفت رغبتی به دیدن یک زن افلیج و سوخته نداره. طلاقم داد و رفت. گفت نمیتونه یک لحظه تحمل کنه.

قلبم سوخت و با ناراحتی نگاهش کردم. لبخندی به چهره ام زد و خودش را با خرده های کیک روی نیمکت سرگرم کرد.

- بعد اون مدت ها افسرده شدم حتی فکر خودکشی هم به سرم زده بود. یک روز بابا اومد و گفت میریم ایتالیا. درست کردن صورت من به طور قرینه و هزار دنگ و فنگ دیگه دو سال زمان برد که بالاخره برگشتیم ایران. امیدی هم برای دوباره راه رفتنم نبود. الکی الکی فلج شده بودم. بالاخره یغما برگشت و مدام من رو به اسم یلدا صدا میزد. می گفت قیافت تغییر کرده انگار یک خواهر دیگه دارم. میخواست من رو از اون حال و هوا در بیاره. خندید و دست هایش را در هم فشرد.

- اومدیم مشهد. با دیدمت دوباره داغ دلم تازه شد. تو هیچ تغییری نکرده بودی توی این پنج سال. فقط اقاتر و جذاب تر شده بودی اما هنوز همون عقاید از سر و روت می بارید و حتی بد تر شده بودی. یقه باز، زنجیر توی گردن، موهایی که به طرف بالا فرستادی بودی. مشهد اومدنت برام عجیب بود و من بعد از دیدنت تا خود مشهد با یغما گریه کردم اما روز تاسوعا که توی حرم دیدمت دوباره دلم لرزید. لباست، خودت، حتی اخلاقت انگار تغییر کرده بود. به قول خودمون معنوی شده بودی. اون روز تو من رو ندیدی اما من تا وقتی دلم آرام

شد نگاهت کردم. دوباره عاشقت شده بودم. دوباره دلتنگ آغوشت بودم و دوباره دلم میخواست روی موهام بوسه بزنی. دلم همون جا بر...
پس آن سنگینی نگاهی که آن روز حس کردم مال یسنا بود! انگار تازه به خودش آمده بود که روی سر خودش زد و خجالت زده لب گزید. آرام زمزمه کرد:

- من چیکار دارم میکنم؟

از جایش بلند شد و خواست برود که چادرش را کشیدم.

- این همه ابراز احساسات کردی، صبر نمیکنی منم بکنم؟

بدون نگاه کردن به من سعی کرد چادرش را از دستم بیرون بکشد.

- ولم کن سهیل. از خجالت دارم آب میشم.

از جایم بلند شدم و مقابلش ایستادم. باز هم نگاهم نکرد.

- اگه ولت نکنم چی میشه؟

خواست حرفی بزند که محکم تر ادامه دادم:

- اگه هیچ وقت ولت نکنم چی میشه؟

چشمانش نم گرفت و دوباره شروع به باریدن کرد و من با احساسی که در حال خفه کردنم بود ادامه دادم:

- مگه توی زندگی چند بار پیش میاد که آدم، برای دیدن کسی که دیوانه‌وار دوستش داره دست و پاهاش بلرزه؟ نگاهی را دزدید و اشک چشمانش روی گونه هایش روان شد.

- مگه چند بار توی زندگی، چراغ‌های خونه دلت به دست‌های پر مهر کسی روشن میشه که لمس دست‌های آرزویی دیرینه شده؟

لبش را گزید و تند تند پایش را تکان داد. صدایم لرزید اما اگر نمیگفتم تلف میشدم.

- مگه عشق چیه؟ جز خواستنِ تمام و کمال تویی که توی رویا هام هم از خیالت نگذشته.

چادرش در آغوشش جمع کرد به رسم همیشگی که خجالت می‌کشید.

- من تغییر کردم. این تغییر قیافه برات مهم نیست؟

دستم به سمت اشکش حرکت کرد اما نیمه راه ایست کرد و مغزم هشدار داد که دیگر ما محرم نیستیم.

- من با عشق تو، تموم این روزها رو از سر گذروندم.
من عاشق قیافهات نشدم که حالا به خاطر تغییر کردنش
شعله عشقم بخوابه.

آرام تر زمزمه کردم:

- باور کنی یا نکنی تو واقعی ترین احساس من بودی.

بالاخره نگاه از زمین گرفت و با پوزخندی نگاهم کرد. گویا
حرفم به مذاقش خوش نیامده بود که ابرو بالا انداخت.

- من واقعی ترین احساست بودم؟ برای همون هیچ وقت
نخواستی بفهمی که جداییمون به خاطر تو بود؟ بخاطر
همین تا آخرین لحظه من رو، پدر و مادرم رو مقصر
میدونستی؟ حرف های روز آخرت یادته؟ من از حال
خودم گفتم و تو فقط گفتی حال من بماند. یادته؟ پس
من واقعی نبودم.

سرم را پایین انداختم، اشک هایش اذیتم می کرد. حرف
حق تلخ است و جوابی ندارد جز شرمندگی. آرام روی
زمین نشستم و جلوی پایش زانو زدم. چادر سیاهش را در
دست گرفتم و عمیق بو کشیدم. چقدر دلتنگش بودم.
دلتنگ بوی تنش. بوی عطر یاسش. چشم هایش، لحن
گفتارش.

- من معذرت میخوام. واقعا متاسفم یسنا. درست میگی من نفهمیدم. نه اون روز و نه تا همین چند وقت پیش. جاهل و احمق بودم اما به خداوندی خدا که جنونم برای تو راست بود. علاقم حقیقت محض بود. به در بیمارستانی که هیاهو و جیغ داد گاهی شنیده می شد، اشاره کردم.

- اون پسری که روی اون تخت خوابیده من رو بیدار کرد. من از خدا ممنونم که اون رو برام فرستاد. بغض دوباره به گلویم چنگ زد و قطره اشکم را در چادر او پنهان کردم.

- اون من رو پیدا کرد و با من همراه شد. حالا که من اینجایم با تو فقط به خاطر حضور محمده.

سرم را بلند کردم و به چشمان اشکی براقش نگاه کردم. دست هایش میلرزید و چادر را سفت می فشرد. دیوار دل های ما به اندازه یک چادر بود.

- حالا میخوام بدونی که تو قلبم رو گشودی همیشه بعد از جدا شدنمون فکر میکردم که عاشق بودن خطاست اما همه چیز الان تغییر کرده. محمد تلنگر روزد و من فهمیدم. به قرآن قسم که فهمیدم.

با بغض خندید و دستی زیر چشمان پف کرده اش کشید.
مظلومانه سر خم کردم.

- میمونی؟! -

اولش باور نکرده بودم که او هم عاشقم است. هر چه از
دلش به من گفت، حرفای دل خودم بود. وقتی چادرش را
محکم فشردم چشمانش را دوخت به نگاهم و خودش را
در نگاهم دید. شوکه شده بود که انقدر سریع سراغ اصل
مطلب رفته‌ام. باور نکرده بود که من در عشق زیاده
خواهم. حال که پیدایش کرده بودم و کنارم بود فرق بود
و نبودش فرق مرگ و زندگی بود. از پدرش می‌ترسیدم و
گاهی حس می‌کردم که شاید کل شهر با من رقیب است.
همان طور خیره نگاهم کرد و آخر سرش را مثبت تکان
داد. آرام جلوی پایم نشست. هم قد شدیم که نگاه
براقش نگاه تار شده ام را نشانه گرفت.

- برای باقی عمرم می‌خوام با تو باشم. می‌خوام کنار تو
بمونم. صادقانه و درست تا انتهای زندگیم عاشق تو
باشم... عاشقم میمونی؟ دور همه کارهای خلافت رو
خط میکشی؟

لبخندم عمق گرفت و نگاه تارم، شفاف شد. " اینکه آگه
گفت به خاطر من نکش بگی من بخاطر تو از خودمم
می گذرم رو میخواد تا اون دلش گرم بشه به بودنت."
حرف محمد در ذهنم جرقه زد و دیدگانم را روشن کرد.
عجیب دلم میخواست در آغوشش بگیرم اما مانعی از
نوع اعتقادات جلویم قد علم کرده بود.

- میکشم. قول میدم برای باقی مونده عمرم توی تموم
روزها و شبها ممنون خدا باشم که تو رو بهم برگردوند
و لطفش رو جبران میکنم.

نگاهش را به آسمان دوخت و چشم بست که قطره
اشک لجوجی روی گونه هایش روان شد. برای گشودن
چشمانم از جانب محمد و خدایم و خورشیدم ممنون
بودم.

از اعماق قلبم آنرا میدانم و به آن پایه بندم. همه چیز را
فهمیدم، خودم را پیدا کردم و احساس قدرت میکنم. بله!
همه چیز تغییر کرده از وقتی محمد در کنارم آمد و می
دانم بدون شک تا ابد مدیون او خواهم بود.

- بریم.

به سمت بیمارستان و از پله ها به سمت طبقه بالا رفتم. در اتاق 328 را باز کردم. با دیدن محمد که لباسش را با لباس بیمارستان عوض کرده بودند، لب هایم را به هم فشردم.

- تنهات میذارم.

با دوباره دیدنش انقدر حالم به یک باره خراب شد که نه تنها سری تکان دادم و بلکه در را هم بستم. به سمت محمد قدم برداشتم. به تختش که رسیدم، بالای سرش ایستادم.

دستی به صورتش کشیده و موهای مشکی اش را نوازش کردم. تمیزش کرده بودند و حالا رد کوچکی از زخم ها روی صورت و دست هایش خودنمایی می کرد. آرام نفس می کشید و خواب بود. خوابی که به لطف آرام بخش ها نصیبش شده بود.

دست محمد را گرفته و فشردم، دلم نمی خواست دستم را از دستش جدا کنم. احساس می کردم مقدس ترین چیز در دنیا را لمس میکنم. چون او بود که مرا مشرف به حرم کرد.

او بود که باعث شد قرآن بخوانم و نماز او بود که باعث شد گریه کنم و همین الان هم بخاطرش گریه کنم!

عرق سردی روی بدنم نشسته بود. پا به داخل اورژانس بیمارستان که گذاشتم احساس کردم، هوا آنقدر برام سنگین شده که نمیتوانم نفس بکشم! با قدمهایی نامطمئن و در حالی که تلو تلو میخوردم به طرف ایستگاه پرستاری رفتم و در همان حالت دو دکمه اول پیراهنم را باز کردم.

پدر و مادر محمد آنجا بودند. دلم برای ننه و احمد پر زده بود. جلوتر از من خودشان را به ایستگاه پرستاری رسانده بودند. زانوهایم خم شدند که شخصی بازویم را گرفت. برگشتم و نگاه گیجم روی چهره آشفته احمد ثابت موند، با ناراحتی گفت:

- سلام. چطوری رفیق؟

بغض کرده نگاهش کردم. دست هایش را از هم باز کرد و منتظر ماند. در آغوش مردانه اش حل شدم و دست روی کتفش گذاشتم و ضربه زدم. قدرت تکلمم را از دست داده و بغض آلود فشارش دادم که لب زد:

- تو که نصف جونمون کردی تا خبری از خودت بهمون دادی پسر.

بغضم ترکید و بریده بریده گفتم:

- دیدی چی شد!؟ محمد غرق در خون بود. صداها هنوز تو سرمه. تا پی... پیدا... کردن محمد صد بار رفتم اون دنیا و برگشتم.

مرا به خود فشرد، آرام جدا شدیم.

- منم. بیا بریم پیش مامانت. بیچاره آب شد تا تلویزیون رو دید.

از جلویم کنار رفت که چهره زیبای ننه نمایان شد! راست می گفت! چند تار از موهای مادرم سپید تر شده و گویی خسته تر از همیشه بود. با دیدن من چشمانش پر شد و با کمری خمیده خودش را جلو کشید.

با صدایی لرزیده لب زدم:

@Vip Roman

- ننه.

لبخند زیبا و خسته ای زد و من به سمت آغوشش پرواز کردم.

- جان ننه. قریون قد و بالات بشم عزیزم.

بوسه ای روی دستش زدم که سرم را بوسید و موهایم را
بوکشید. سرم را روی سینه‌اش فشردم و هر بار عمیق تر
نفس کشیدم.

- دلم خیلی برات تنگ شده ننه.

بیش از پیش در اغوشش فرو رفتم. مدام سرم را بوسید و
بین هر بوسه اش لب زد:

- منم مادر. دلم هزار راه رفت. هزار تا فکر و خیال اومد
تو سرم. الهی قربونت بشم.

خدا نکنه ای زیر لب گفتم و دوباره بوسیدمش. زیر آن
روسی سفید نخنی چهره اش روشن تر از همیشه بود.
چین و چروک های صورتش را بوسیدم و دست روی
شانه اش گذاشتم. نگران نگاهم را به چشمانش دوختم.
- یسنا کو؟

ننه لحظه ای از قدم ایستاد. بزاز دهانش را قورت داد و
در چشمانم خودش را نگاه کرد.
- چ... چی؟

لبخندی زدم و با دست به یسنایی اشاره کردم که ایستاده
بود و با لبخند شیرینی نگاهمان می کرد.

- یسنا پارسا ننه.

ننه با تعلق و تعجب سمتش برگشت و از دیدن قیافه اش چشمانش درشت شد.

- یعنی چی؟

یسنا جلو آمد و با آن صدای دلنشینش لب زد:

- سلام مادر جون.

ننه چشمانش پر شد و در چشمانش هیچی خوانده نمیشد. نه خوشحالی و نه ناراحتی! گویا بیش از حد تصورم تعجب کرده بود.

به خودش که آمد، مردد نگاهم کرد که با لبخند سری تکان دادم. دهان ننه از آن باز تر نمیشد. در آن گیر و دار از دیدن قیافه اش خنده ام گرفته بود.

- یسنا خودمونه؟ پس چرا قیافش این طوریه؟ من از اون موقع فکر کردم خواهر محمده.

یسنا لبخندی زد و دستانش را گرفت.

- این قصه سر دراز داره مادر جون.

ننه هر لحظه عمیق تر نگاهش میکرد، جوری به او خیره شده بود که هر لحظه امکان میدادم در نگاهش حل شود.

در یک لحظه عصبانی شد و رو به من کرد.

- این دختره اینجا چیکار میکنه؟

دست هایش را از دست یسنا بیرون کشید و او محکم چشم بست.

- بهش بگو بره.

به سمت ننه رفتم و شانهِ هایش را که میلرزید گرفتم.
- آروم باش ننه. آروم.

عصبی نگاهش را به یسنا دوخت.

- آروم باشم؟ این اینجا چیکار میکنه؟ شوهرش کو؟ چرا اومده دوباره هوایت کنه و بره؟ دو تا دو تا مرد تور میک...
@Vip Roman

- ننه!

با صدای عصبی هشدار می‌ام، با ناراحتی روی برگرداند و یسنا با سری پایین افتاده از ما دور شد.

به سمت ننه رفته و آرام از شانۀ اش تا روی انگشت
هایش دست کشیدم.

- ننه. من باهاش صحبت کردم. از شوهرش جدا شده.
اگه خوشحالیم رو میخوای از من نرونش. نذار دوباره
بره. نذار دوباره در به در بشم. من بدون اون میمیرم.
ننه با چشمان اشکی خیره ام شد و سرش را فشرد.
- آخ خدا. کرمت رو شکر.

دست از روی سرش برداشت و به طرف یسنا برگشت.
مضطرب نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:
- بیا اینجا کبوترم.

یسنا با صدای ننه و همان تشبیه همیشگی اش به سرعت
سر بلند کرد. جوری که حس کردم گردنش رگ به رگ
شد. آرام از روی صندلی بلند شد و به سمت ننه آمد.

- هنوزم کبوتر جلادت هستم مادر جون؟
بغض ننه شکست و او را در آغوش کشید.
- هستی عزیزم، هستی.

یسنا لب گزید تا اشک هایش نریزد. پشت ننه را نوازش کرد و به من خیره شد. چشمکی زدم که با خجالت سرش را در چادر رنگی و گلدار ننه مخفی کرد.

صدای جیغ مادر محمد باعث شد تا یسنا در آغوش ننه بلرزد و ننه با تعجب نگاهشان کند.

دکتر با سری پایین افتاده با آنها صحبت می کرد و مادرش با گریه به دیوار تکیه داده بود.

پاهایم شل شد و هر چه فکر بد بود به ذهنم آمد. دست به دیوار زدم و روی زمین افتادم.

احمد سریع به سمتم آمد و جلویم نشست.

- آروم باش، چیزی نشده که! نیاز خودت رو پسر. فقط سخته کرده.

دلم میخواست سرش فریاد بکشم اگه چیزی نشده پس ما اینجا چه غلطی میکنم! دیگر از فضای بیمارستان بیزار بودم.

با صدای شیون مادر محمد چشمانم گشاد شدند و وحشت زده به سمتش برگشتم. جلوی ایستگاه پرستاری نشسته بود روی زمین و ضجه میزد.

- یا امام رضا خودت بچم رو بهم برگردون.

نه و یسنا سعی داشتند آرامش کنند ولی حال خودشان هم تعریفی نداشت!

_ یا فاطمه زهرا... پسر رو بهم برگردون.

هراسان احمد را کنار زدم و به قدمهای سستم سرعت بخشیدم.

کنار نه ایستادم و تا لب باز کردم صدای دکتر از پشت سرم بلند شد.

- ببخشید.

با عجله به سمتش برگشتیم، همه به سرعت دوره‌اش کردیم. دکتر با لحن آرامی پرسید:

- ایشون متاهل هستند؟

مادرش با گریه جواب داد:

- نخیر خانم دکتر.

دکتر سری تکان داد و پرسید:

- باید با پدرشون صحبت کنم الان کجا هستند؟

قبل از جواب دادن بقیه، پدرش صدایش را کمی بالا برد و گفت:

- همین جا.

نگاه دکتر روی صورت چروکیده اش زوم شد و کمی دقیق شد.

- بفرمایید. باید باهاتون صحبت کنم، تشریف بیارید اتاق من.

با صدای دکتر به خودم آمدم و با گیجی

نگاهش کردم. مادر محمد گریه اش شدت گرفت و گفت:

- چی شده خانم دکتر؟ منم باید بدونم چه بلایی سر پسرم اومده.

دکتر لبخند آرامش بخشی زد و زیر لب گفت:

- نگران نباشید.

ننه به طرف مادر محمد رفت و سعی کرد آرامش کند.

دکتر به سمتی اشاره کرد و رو به پدرش گفت:

- بفرمایید.

با عجله سمتش رفته و پشت سرش راه افتادم. آخر راهرو دکتر در اتاقی را باز و به داخل اشاره کرد:

- بفرمائید.

در سکوت داخل شدیم که دکتر رو به من پرسید:

- شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

- دوستشون هستم... منم باید هر حرفی درباره ی وضعیت رفیقم هست رو بشنوم. بیرون هم نمیرم چون هر اتفاقی که برای محمد افتاده یک سرش تقصیر منه. اون فقط به خاطر من احمق تا مشهد اومد و این بلا سرش اومد... شما بفرمائید.

دکتر متعجب و در سکوت نگاهم کرد. خنده اش را پنهان کرد و روی صندلی اش نشست.

- بسیار خب. مشکلی نیست. شکری هستم. صبا شکری. متخصص مغز و اعصاب.

عصبی دسته مبل را درون دستم فشردم و منتظر ماندم تا خودش از وضعیت محمد صحبت کند. من بیشتر از پنج روز منتظر این صحبت ها بودم!

انتظارم زیاد طولانی نشد و به حرف آمد. دستانش را روی میز قفل کرد.

- متاسفم ولی خبرهای خوبی برای شما ندارم.

تنم یخ بست و با ترس به دهنش خیره شدم. با خونسردی و آرامش به چهره های مضطرب من و آقای رضایی نیم نگاهی انداخت و ادامه داد:

- بیمار وضعیت خوبی نداره. بر اثر انفجار از ناحیه ستون فقرات و گردن آسیب دیده که احتمالاً موقع انفجار ایشون پرتاب شدن به خاطر همین توی قفسه سینه و شکم خونریزی داخلی داشت که خوشبختانه ما اقدامات لازم رو انجام دادیم و از این بابت دیگه جای نگرانی نیست. در اثر ضربه ای هم که به سرش وارد شده توی جمجمه اش خون لخته شده که ما این رو در طی عمل قبلی رفع مشکل کردیم.

تمام تنم از عرق خیس شده بود؛ با بی قراری شقیقه هایم را بین دستانم فشردم و ترس به دلم چنگ انداخت

آقای رضایی دست روی قلبش گذاشت، محکم آن را فشرد و اخی از عمق جاننش بر آمد و از سرش گذشت.

نگاهی به میز تمیز جلوی پایم انداختم و دستانم را مشت کردم. صدای دکتر توی سرم پیچید:

- آروم باشید آقای رضایی. من و همکارانم تمام تلاش خودمون رو انجام میدیم.

با غضب سرم را بالا آوردم و نگاهم را به چشمان آبی آسمانی اش دوختم. بی اختیار داد زدم:

- آره که بعدش هم به یک جمله متاسفم غم آخرتون باشه ختم بشه!

انتظار این رفتار را حداقل از جانب من نداشت و جا خورد، روی صندلی چرمش جا به جا شد و سعی کرد آرامش

خودش را حفظ کند. به صورتم نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

- اینطور نیست. ما همه وسیله هستیم و هرچی اون بالا سری بخواد همون میشه.

بدنم روی مبل شل شد و ضربان قلبم بالاتر رفت. تابلو های سفید رنگ اتاق دور سرم میچرخید. دانه های عرق

روی پیشانی و صورتم راه گرفته بودند. سرم را به پشتی
مبل چسباندم و دکمه ی سوم پیراهنم را باز کردم.

صدای دکتر لرزه به تنم انداخت.

- باید سریعاً عمل بشه و در حال حاضر همه چیز آماده
است و ایشون توی اتاق عمله،

ولی بخاطر ریسک بالایی که از عمل قبلیشون داشتیم
قبلش حتماً باید با خانواده مصدوم صحبت میکردم.
ایشون طی عمل قبلی یک بار قلبشون ایستاد و بعد از
عمل هم دو بار سخته کردن. با وحشتی که درون دلم
افتاده بود به او خیره شدم.

آقای رضایی زودتر از من به خودش آمد و با ترسی که به
خوبی درون صدایش موج می زد، پرسید:

- ریسکش اونقدر بالا هست که زنده از اتاق عمل بیرون
نیاد؟!

حس می کردم قلبم ضربان نداره! مات ماندم به چهره ی
دکتر که صدایش مثل پتک روی سرم فرود آمد.

- من نمیتونم چیزی رو از شما پنهان کنم و وظیفه دارم
آگاهی لازم رو بهتون بدم. خب عملی که من ازش حرف

میزنم ریسکش اونقدر بالا هست که بیمار برای همیشه
فلج بشه. بخاطر ضعیف بودن بدنش و اینکه خون
زیادی تا رسیدن به بیمارستان از دست داده...

مکثی کرد و ادامه حرفش دنیا را روی سرم خراب کرد.
- متاسفم که این حرف رو میزنم ولی امکانش زیاده که
نتونه زیر تیغ جراحی دووم بیاره.

گلویم خشک شده بود و حرکت دانه های عرق را روی
پوست سرد و مرطوب بدنم حس میکردم.

سرمای عجیبی درون تنم رخنه کرده و سریع و سطحی
نفس میکشیدم. فقط یک چیز در ذهنم جولان میداد"
نه! این امکان نداره" دلم میخواست به تمام دنیا بگویم
من میخوابم، هروقت یک روز خوب آمد بیدارم کنید.
صورتش مقابل چشمانم نقش بست. لبخند زد و با
شیطنت گفت "یک هدیه از دوستیمون"

چنگ انداختم به یقه پیراهنم و برای وارد و خارج کردن
هوا به ریه هایم تلاش کردم. "قشنگیش به اینه که اگه
طرف توی اشتباه بود ولش نکنی بری... کنارش بمونی؛
کمکش کنی تا با خودش و خدای خودش آشتی کنه. لازم
بود بزنی تو دهنش ولی درستش کنی! دوست داشتن و

موندن با کسی که هیچ عیب و ایرادی نداره که هنر نیست! حتی رفاقت هم نیست!" صدایش به حدی رسا درون گوشم پژواک میشد که انگار همین حالا او در حال حرف زدن است.

صدای خانم دکتر را شنیدم که با نگرانی پرسید:

- چی شد؟

سر بالا آوردم و نگاهم را به چهره رنگ پریده پدرش دوختم. به سرعت کنارش رفتم و شانتهایش را محکم در دست گرفته و تکانش دادم. دست راستش را مشت کرد و کوبید روی سینه‌اش و پاهایش روی زمین کشیده شدند. نفسش بالا نمی‌آمد و لبانش روی هم قفل شده بودند؛ تند و بی وقفه نفس می‌کشید ولی گویا هوایی وارد ریه هایش نمی‌شد!

- شوک بهش وارد شده زود باش روی زمین بخوابونش.

دستپاچه شده و خودم را کاملا باخته بودم. به گلویش چنگ انداخت و سعی کرد، نفس بکشد. از روی مبل بلندش کردیم و لحظاتی بعد روی زمین به حالت طاق باز درازش کردیم.

وحشت زده داد زدم:

- خانم دکتر بدنش سرده! رنگشم پریده.

سرش را بالا کشیدم و او همانطور که پاهایش روی زمین می سایید صدا های خفه ای از گلویش بیرون آمد.

به خس خس افتاده بود که خانم دکتر کنار بدنش زانو زد و تندتند دکمه های پیراهنش را باز کرد. از سرمای گوشی پزشکی اش که روی سینه اش نشست به خود لرزید.

سرش را به عقب خم کرد و با دست دیگه اش چانه اش را بالا آورد، دهانش کمی باز شد. دو انگشت نشانه و میانی خانم دکتر روی گردنش نشست. کف دستش را روی

پیشونی اش فشرد و سرش را دوباره به طرف بالا کشیده شد. به سرعت از جایش بلند شد و به سمت گوشه اتاق رفت. در کمد را باز کرد و از داخل آن ماسک و کیسه

هوایی را بیرون کشید. به سمت آقای رضایی آمد و چانه اش را با انگشت شصتش به طرف جلو کشید و لب زیرینش را پایین داد؛ دهانش را کمی باز کرد و ماسک

اکسیژن

را روی دهان و بینی اش قرار داد. وحشت زده نگاهش کردم که با دست محکم ماسک و روی دهان و بینی اش

نگه داشت و کیسه هوایی که درون دست دیگه اش بود را فشرد.

اکسیژن با سرعت زیادی وارد ریه های آقای رضایی شد، قفسه سینه اش بالا آمد و پلک‌هایش را با درد بست. بدنش روی زمین شل شد و دست دکتر روی گردنش نشست و برای چندمین بار نبضش را گرفت. خانم شگری آرام بازویش را تکان داد.

- آقای رضایی؟ صدام رو میشنوید؟ آقای رضایی؟
چشمانش را تا نیمه باز کرد و گیج و منگ نگاهش کرد.
لبخندی روی لبش نشست و ادامه داد:

- شما که حسابی ما رو ترسوندی آقا! الان خوبید؟
خواست چند دایره گیره مانند را روی سینه‌اش بچسباند که با بی حالی دستش را بالا آورد و سعی کرد ماسک اکسیژن را از روی صورتش بردارد که دکتر شگری با تعجب لب زد:

- چیکار میکنید؟!

ابروهایش در هم گره خوردند. دوباره برای برداشتن آن ماسک تلاش کرد که دکتر مانع شد و آن را محکم روی صورتش نگه داشت. با اخم ادامه داد:

- تازه راه تنفستون باز شده لطفا آروم باشید.

با ضرب و ناراحتی ماسک را از روی صورتش برداشت و با ناراحتی و صدای ضعیفی نالید:

- باید... ببینمش... همین... الان... میخوام... ببینم... ش...
پسرم رو.

دکتر لبخندی زد و دوباره ماسک را روی دهانش گذاشت.

- الان که همیشه! خود شما هم تا چند لحظه ی پیش ممکن بود ایست قلبی کنید و هنوز حالتون خوب نشده که بتونید سرپا شید... نهایت تا بیست و چهار ساعت آینده باید تحت نظر باشید.

تمام جانی که درون تنش مانده بود را درون دستانش ریخت و روی زمین فشرد.

خانم دکتر عقب کشید که با سرگیجه ای که داشت روی زمین نشست. چنگ انداخت به پیراهنش و مشغول

بستن دکمه هایش شد. نفس هایش کشدار شده بودند و دانه های عرق از کنار شقیقه اش راه گرفته بودند روی صورتش.

همانطور که دکمه های پیراهنش را میبست، نفس نفس زنان لب زد:

- کجا رو باید امضا کنم؟

خواست بلند شود که چشمانش سیاهی رفتند و دوباره سرجایش نشست.

سریع بلند شدم و کمک کردم تا او هم بلند شود. تکیه اش را به من داد و خسته چشم بست. دکتر به سمت تلفن رفت و چند تا از دکمه هایش را فشرد. به محض جواب دادن شخص پشت تلفن خانم شکری گفت:

- فرم رضایت نامه عمل رو بیارید آقای رضایی امضا کنند.

تلفن را قطع کرد و روی صندلی اش نشست. گلویم خشک شده بود، نفس های آقای رضایی هنوز هم نامنظم بودند و قلبش انقدر محکم به دیواره سینه می کوبید که هر لحظه امکان میدادم از حرکت بایستد. آقای رضایی را روی مبل نشاندم و خودم به پشتی مبل

تکیه دادم و در حالی که بریده بریده نفس میکشیدم با دست چپ سرم را ماساژ دادم.

با بی حالی به صورت دکتر نگاه کردم. حالم بد بود. خیلی بد. داغان بودم. انقدر داغان بودم که نفسم بالا نمی آمد. لب خشک شده ام را با زبان تر کردم. پرستاری داخل شد و پرونده ای را روی نیز گذاشت و دوباره خارج شد. دکتر سرش را به طرف پرونده گرفت و کاغذی را از داخلش برداشت. به کاغذ روی میزش اشاره کرد.
- لطفا امضاش کنید.

آقای رضایی دستی به صورتش کشید و با یک دم و بازدم عمیق از روی مبل بلند شد. با بی حالی جلورفت.

جلوی میز ایستاد و بدون خواندن متن رضایت نامه ای که باید امضا می کرد خودکار را برداشت و محکم درون دست فشرد و پای برگه را امضا کرد.

خودکار را روی میز گذاشت و به سمت دکتر خم شد.

- نذارید پسرم بمیره... من و مادرش طاقتش رو نداریم. تو رو به امام رضا نجاتش بدید.

نگاه دکتر غمگین شد! چرا دیگه لبخند نمی زد!؟ چرا این اطمینان را به او نمیداد که محمد زنده می ماند؟

آقای رضایی عقب نشینی کرد و به سمت در رفت.

- قرار نیست ما مردا همیشه مثل یک کوه باشیم. پسر بره من کمرم میشکنه!

منتظر حرفی از جانبش نماند و به سرعت از اتاق بیرون زد.

- فعلا خدا حافظ.

پشت سرش بیرون رفتم و پشت در اتاق ایستادم. کلافه به اطرافم نگاه کردم که مادر محمد زود تر از همه به خودش آمد و جلویم را گرفت.

- چی شد سهیل جان؟ حال پسرم خوبه؟

زانوهایم خم شدند ولی با سماجت مانع از زمین خوردنم شدم.

- باید دوباره عمل بشه.

نگاهی گذرا به پرستاری که به سرعت از کنارم رد شد انداختم.

- یا فاطمه زهرا.

دست روی سرش کوبید و جلوی پاهایم روی زمین سرد نشست.

نفس سنگین شده روی سینه ام را به سختی بیرون فرستادم. برانکاردی را با عجله به طرف اتاق عمل بردند. نگاهی به چهره شخصی که روی تخت انداخته بود انداختم و به سرعت چشم بستم. تمام صورتش سوخته و ابدا مشخص نمیشد که چه جنسیتی دارد! به طرف خانم رضایی برگشتم. صدای گریه‌اش، بغض مرا هم تجدید می‌کرد. صدای ضعیفی از گلویم خارج شد:

- من مطمئنم خوب میشه خانم رضایی.

رمق از تنم رفته بود. عقب کشیدم و در سکوت به طرف در خروجی رفتم؛ صدای داد و فریاد از هر طرف به گوش می‌رسید! یکی از غم دوری و دیگری از غم دردی که تحمل می‌کرد. مضطرب به راه افتاده و چشم بستم. چند قدم بیشتر با اون در شیشه ای فاصله نداشتم که یسنا در حالی که دنبالم می‌دوید صدایم زد.

- سهیل، سهیل... صبر کن.

خودم را به سمت دیوار کشیدم و به آن تکیه دادم. سر خوردم روی زمین. دلم میخواست گریه کنم. دلم

میخواست بیخیال غرور مردانه ام شوم و از ته دل گریه کنم. سرم را به دیوار چسباندم و چشمانم بسته شدند. یسنا کنارم قرار گرفت و لب زد:

- چی شد؟ چی گفت؟ چرا انقدر بهم ریختی؟

با پلک های بسته کف دستم را روی قلبم گذاشتم و دروم دستم مشتش کردم. مردم با عجله از کنارمان می گذشتند و هر کسی داغی در دل داشت.

- خوب نیست یسنا.

مشت گره شده ام را از روی قلبم برداشتم و با بی حالی چشمانم را باز کردم.

- آروم و قرار ندارم یسنا.

روی زمین نشستم و دست روی زانویم گذاشتم. بغضم ترکید و او با غم نگاهم کرد. چقدر دلم برای محرمیتان تنگ شده!

عرق سردی روی تیره کمرم راه گرفت و یخ بستم! صداهای نگران یسنا و ننه که با هم در آمیخته شده بود را درست نمیشنیدم.

هنوز نیم ساعت نشده بود که محمد را به اتاق عمل برده و تمامی ما پشت اتاقش چنبره زده بودیم.

سر درد و سرگیجه امانم را بریده بود. گذر زمان از دستم در رفت. نمی دانم چند ساعت پیش در منتظر بودیم که بالاخره احمد به سمت یسنا رفت و چیزی به او گفت. یسنا سری تکان داد و نگاهی گذرا به چهره من انداخت. لبخندی زد اما درمانده تر از آن بودم که جوابی دهم. پشت سر احمد از بیمارستان خارج شد. سرم را به دیوار کاشی شده تکیه دادم و غرق در فکری بودم که نمی دانستم چیست.

- سهیل!

پلک هایم لرزید و غمگین نگاهش کردم. روی زمین چهار زانو نشست و پلاستیکی را سمتم گرفت و لب زد:
- بخور، چند ساعته هیچی نخوردی.

بدون نگاه کردن به محتواب پلاستیک آن را پس زدم و روی شلوارش گذاشتم.

- اشتها ندارم.

پلاستیک را بیشتر سمتم فشرد و گفت:

- بگیر دیگه.

- نمیخوام احمد. پيله نکن

دلشوره امانم را بریده بود و از من میخواست چیزی
بخورم؟ کوفت میخوردم بهتر بود!

درمانده پوفی کشید و از جایش بلند شد و به یسنایی که
نگران نگاهش می کرد تنها سرش را منفی تکان داد.

یسنا لب فشرد و روی صندلی دوباره نشست.

پرستارها و دکترها مدام در رفت و آمد بودند و شلوغی
و سر و صدای آنجا روانم را به هم ریخته بود.

دلهره ای که مادر محمد داشت به قدری زیاد بود که
حس میکردم کمرش خم و پیرتر شده است.

ساعت بزرگ روی دیوار گویای گذر زمان بود و هر چه
بیشتر می گذشت، نگرانی ها تشدید تر میشد.

با نگرانی و ناراحتی دستانم را در هم فشردم و با استیصال
اطراف را نگریستم.

مادر محمد کماکان گریه میکرد. نگاهی به پدرش که سرش
را به دیوار چسبانده بود و ذکر میگفت، انداختم. روی
زمین نشستم و ساعدم را روی پیشانی گذاشتم.

چند ساعتی به همان منوال گذشت که دکتر شگری از اتاق عمل بیرون آمد. سریع از جا بلند شدیم به سمتش قدم برداشتیم.

نگاهی به ما انداخت و پرونده را در دست گرفت.

- خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود. حالا فقط باید دعا کنید.

دستی به موهای پریشانم کشیدم و نفسی عمیق از عمق جانم برآمد و از سرم گذشت. خیالم راحت گشته بود، لااقل امشب را با خیالی راحت سر به بالین می گذاشتم. مادر محمد مدام قرآن به دست داشت و بی وقفه سوره ها را می خواند! گویی برای سلامتی فرزندش ختم قرآن برداشته بود.

یسنا نگاهی گذرا به من انداخت و به سمت ننه رفت. چیزی درون گوشش گفت و ننه آرام به سمتم قدم برداشت.

- پاشو مادر، پاشو بریم هتل یک امشب رو.

بغض بدی در گلویم نشست و نمی خواستم حتی با کسی هم کلام بشم. می ترسیدم چیزی بگم و قلبم اشک شوقم نابودم کند.

دستی که روی بازویم نشست، باعث شد یکه ای خورده و چشم از ننه گرفتم و به احمدی که با دقت نگاهم میکرد، دوختم.

وقتی چشم در چشم شدیم، چند لحظه ای به چهره خسته ام خیره شد و به آرامی زمزمه کرد:

- بیا بریم، یکم نگاهت رو به اونی بده که داره دل دل می زنه نگاهش کنی، منتظرتم.

چیزی نگفتم، فقط سری تکان دادم و به یسنایی خیره شدم که نگران نگاهم می کرد. چه باید می گفتم؟

خواستم مخالفت کنم و بگویم تا وقتی حال محمد خوب نشود نمی آیم اما یسنا کنار احمد قرار گرفت و با ناراحتی نگاهم کرد. آرام از جا بلند شدم و باشه ای زیر لب گفتم. یادم نمی آمد چگونه با پدر و مادر محمد خداحافظی کردیم. چگونه یسنا را به هتل خودشان رساندیم، فقط صدای "سلام برسون مادر" ننه را که شنیدم لحظه ای چشم از پنجره گرفتم و رو به یسنا لبخند زدم که با لبخند نگرانی جوابم را داد. یادم نمی آید چگونه راه بیمارستان جواد الائمه را تا هتل طی کردیم، فقط آرام شدنم در تخت را احساس کردم و لحظه ای بعد به خواب رفتم.

از آسانسور که بیرون آمدم صدای ضجه مادر محمد
نفسم را بند آورد. با عجله دویدم و رو به پدرش که
عصبی جلوی در آی سی یو رژه می رفت پرسیدم:

- چی شده؟!

ایستاد و قبل از اینکه جوابم را بدهد دو تا پرستار با
عجله به داخل آی سی یو دویدند.

- میگو حالت دوباره بد شده! صبح بهوش اومد و
دو ساعت بعدش دوباره حالت بد شد. خانم دکتر شگری
همین الان با عجله رفت داخل.

چشمانم گشاد شدند. او که حالتش خوب شده بود!
وحشت زده پدرش را از سر راهم کنار زدم و دویدم داخل
راهروی بخش مراقبت های ویژه. با ترس پشت شیشه
مستطیلی شکل اتاق محمد ایستادم و پاهایم به زمین
چسبیدند.

نتوانستم قدم از قدم بردارم. دستم را روی شیشه سرد
مقابلم گذاشتم و با ناباوری به داخل اتاق نگاه کردم.
مردمک چشمانم روی دست های ضربداری شده دکتر که

روی سینه محمد با فشار بالا و پایین میشد لغزید و فشار دستم به شیشه بیشتر شد. پرستار تندتند کیسه هوایی که به لوله داخل دهان محمد وصل شده بود را فشار میداد و نگاهشان به یکی از مانیتور ها زوم شده بود.

نگاه مبهوت مانده‌ام رد نگاهشان را دنبال کرد و زل زد به خط ممتد و صاف روی مانیتور. نفسم درون سینه گیر کرد. وحشت زده چشم چرخاندم و به دکتر که حالا داشت به تن بی جان محمد شوک میداد نگاه کردم. هیچ شکستگی روی صفحه ایجاد نشد! همان خط مبتد بود.

دوباره، سه باره و چهار باره!

خط صاف مانیتور روی مغزم رژه میرفت و قلب محمد باز هم ضربان نداشت. دکتر دوباره شروع کرد به ماساژ قلبی. دستم روی شیشه جلویم کشیده شد و کنار بدنم افتاد، رد انگشتانم روی شیشه ماند.

پیشانی ام را چسباندم به شیشه و چشمانم را روی هم فشردم. لحظه ای با ترس سرم را بلند کردم و به محض اینکه نگاهم زوم محمد شد با شوکی که به تن بی جانم وارد شد خط صاف شده روی مانیتور شکست و نفس

حبس شده درون سینه اش بیرون آمد و قفسه ی سینه
اش به سختی بالا رفت و با مکث
نسبتا کمی پایین آمد.

نفسم را به ضرب رها کردم. سرم را به شیشه چسباندم.
دست راستم را روی سینه ام گذاشتم و نفس
کشیدم. نمیدانم چقدر در همان حالت ماندم که دکتر
شکری از اتاق بیرون

آمد. نگاهش روی من میخ شد و مقابلم ایستاد.

- شما اینجا چیکار می کنید؟! بفرمایید بیرون.
بی توجه با صدای مرتعش و ضعیفی نالیدم:

- حالش خوبه؟

اخمش غلیظ تر شد و به آرامی گفت:

- بریم اتاق من حرف بزنیم.

با دلهره پرسیدم:

- چی شده مگه؟

گوشی پزشکی اش را دور گردنش انداخت.

- عرض میکنم خدمتون... تشریف بیارید اتاقم.

دنبالش راه افتادم. با پاهایی که انگار مال خودم نبودند!
کنترلی روی قدم هایم نداشتم! از در بخش بیرون که
زدیم، همه سد راهمون شدند. من اما با نگرانی و ترسی
که درون وجودم رخنه کرده بود راه اتاق خانم دکتر را
پیش گرفتم. پشت در اتاقش منتظر ایستاده بودم و
عصبی قدم روی رفتم که خانم دکتر سر رسید و پشت
سرش پدرش هم آمد.

به محض اینکه وارد اتاق شدیم روی مبل کنار میزش
نشستم و مضطرب گفتم:

- چی شده خانم دکتر؟

میز را دور زد و روی صندلی چرخ دارش قرار گرفت و
کاملاً از حالت چهره اش پیدا بود که خبر خوبی برای
گفتن ندارد.

خانم دکتر دستانش را روی میز به هم قالب کرد و گفت:

- میدونید که مرگ و زندگی با خداست پس شما نباید
خودتون رو ببازید... هر اتفاقی که بیوفته شما باید به
خانواده هاتون دلداری بدید.

دست هایم را مشت کردم که پدر محمد لب زد:

- حاشیه نرید خانم. اصل مطلب رو بگید.
- نفس عمیقی کشید و روی صندلی اش جا به جا شد.
- عمل هایی که روی آقای رضایی انجام شدند خیلی موفقیت آمیز بودند... تا چند ساعت پیش هم ضریب هوشیاریشون بالا اومده بود؛ ولی متاسفانه به دلیل نرسیدن اکسیژن به مغز در اثر ایست قلبی ناگهانی که داشتند ضریب هوشیاریشون پایین اومده.
- مکثی کرد که دسته مبل درون دست من فشرده شد.
- متاسفم ولی ضریب هوشیاری سه اغمای کامل یا همون کماست. یعنی اینکه در همه حالت چشم فرد بسته است و تحت هیچ شرایطی قادر به صحبت کردن نیست و به هیچ نوع تحریک دردآور هم پاسخ نشون نمیده.
- تن صدایش پایین آمد و زمزمه وار گفت:
- ضریب هوشیاری سه کمترین میزان هوشیاری هست و شرایط بیمار به مرگ نزدیک تره.
- بدنم روی مبل شل شد و با چشمانی از حدقه بیرون زده به دکتر خیره ماندم.

با خودکار آبی اش روی میز ضرب گرفت و با ناراحتی
ادامه داد:

- ممکنه این حالت بین چند روز تا چند سال طول بکشه
و با توجه به اینکه چه مدت طول بکشه هرچقدر که به
کما رفتن فرد بیشتر طول بکشه احتمال برگشت از کما
کتر میشه.

بهت زده نگاهش کردم! نفس کشیدن از یادم رفت.
چشمانم را به لب های او دوختم و منتظر ماندم ادامه
جمله اش را بگوید.

- افرادی که دچار اغما میشند چند حالت پیش رو دارند
یا ممکنه از دنیا برن یا ممکنه کاملا خوب بشن.
خودکارش را در دست چرخاند. روی تیره کمرم عرق سرد
نشست. سکوتش طولانی نشد.

- اما بین این دو حالت هم حالتی وجود داره که اغما
یادگارهایی برای فرد باقی میذاره مانند اختلال حافظه و
اختلال حرکتی و حالت دیگری هم وجود داره و اونم
اینکه بیمار هیچ گاه از حالت کما بیرون نیاد و یک حالت
نباتی پیدا می کنه که ممکنه سالها طول بکشه؛ به این
حالت شبه اغما میگن.

سرم را به تکیه گاه مبل چسباندم.

- برایش دعا میکنم. اگر پسر منه که مطمئنم به خاطر دل من و مادرش سالم میاد بیرون.

با بی حالی از روی مبل بلند شدم. موقع راه رفتن اصلا تعادل نداشتم.

سرم را پایین انداختم و از کنارشان گذشتم. وارد راهروی باریک و مسکوت بیمارستان شدم. او برمیگشت و من به این امر اطمینان داشتم!

وارد بیمارستان شدم. دست جلو بردم و در اتاق محمد را باز کردم. ساک خاک آلودم را روی زمین انداختم و بدون توجه به گردی که رویش نشسته بود، بی حس و بی جان روی صندلی کنار محمد افتادم. انگار هر چه توان داشتم را در این چند وقت جا گذاشتم و برگشتم. تا وقتی چشم باز نمی کرد نه قلبم آرام می شد و نه حتی جسم بی قرارم سامان می گرفت.

- خوبی؟ چقدر میخوابی؟ سه سال گذشته پسر خوب. دست خرس قطبی رو از پشت بست. دل بکن از این تخت کوفتی. دلم برای چشم های هفت رنگت برای

صدات و لبخندت تنگ شده. میدونی که اگه ده سال هم بگذره من منتظر میمونم.

زیر ماسک اکسین هیچ واکنشی نشان نداد و من ادامه دادم:

- اومدم بهت بگم بالاخره تونستم پدر یسنا رو راضی کنم. اومدم تا بگم دوباره محرمم شده. اومدم بهت بگم که همه رو مدیون توام. پس بیدار شو و بین که دارم خوشبختیم رو می سازم.

لبخندی زدم و یاد چند روز پیش دلم را لرزاند. همان وقتی که محرمم شد و تنها ماندیم.

- نکن سهیل.

لبهایم را به قاصدک پشت گوشش رساندم و قبل از بوسیدنش گفتم:

- بهم بگو چرا قاصدک؟ چرا پشت گوشت؟ بیا از این جا حرف زدن هات رو شروع کن که دلم برای حرف زدن توی آغوشم تنگ شده.

لبخندی زد و خواست کمی فاصله بگیرد که غریدم:

- توی قلمروئت صحبت کن. ازش فاصله نگیر.

پشت چشمی نازک کرد و دوباره درون آغوشم خزید -
 یه جورایی نماد آرزوهامه... از دست رفته‌ها و
 نرفته‌ها... کلا قاصدک رو دوست دارم. از قصد گذاشتم
 اون جا تا همیشه یادم بمونه پشت گوش نندازمشون.
 بذار یکی از آرزوهام رو بهت نشون بدم.

پنجه‌هایش را داخل موهای من که چانه روی شانهاش
 گذاشته بودم و با تمام وجود به حرف‌هایش گوش
 میدادم، فرو کرد و همراه با بیرون دادن نفسش آن هم با
 صدای بلند ادامه داد:

- یکی از آرزوهام این بود که دستم برسه به موهات.
 بهش رسیدم. تمام تلاشم رو کردم. وای خیلی خوبه!
 از حرکت نرم و آرامش بخش انگشتانش که میان موهایم
 میچرخید چشمانم را بست و لب‌هایم را به قاصدک که
 انگار جادوهایش شامل حال من هم شده است، رساندم
 و آن را بوسیدم.

ساعت از هفت شب گذشته بود و من کماکان با محمد
 صحبت می‌کردم.

دستم را روی صورتش کشیدم. سال‌ها در تاریکی به سر
 بردم. نه خدا را را باور داشتم و نه ایمان و عشق را، اما

محمد گام به گام و با محبتش، حمایتش مرا به جادهای کشاند که گرچه پایانش مشخص نبود، اما سفر را لذت بخش می کرد.

انتهای این راه هر چه که بود مهم نبود.

دست از صورتش جدا و دستش را گرفتم و فشردم. دلم نمی خواست دستم را از دستش جدا کنم. احساس می کردم مقدس ترین چیز در دنیا را لمس میکنم. چون او بود که مرا مشرف به حرم کرد.

او بود که باعث شد قرآن بخوانم و نماز او بود که باعث شد گریه کنم و همین الان هم بخاطرش گریه کنم!

آن قدر خسته بودم که به محض اینکه سرم را روی دستش گذاشتم، خوابم برد.

با صدای گریه بیدار شدم. سراسیمه روی تخت نشستم و گوش تیز کردم.

- چقدر میخوابی پسرم بلند شو دیگه. میدونی که تا بیدار نشی و شفا پیدا نکنی دلم آرام و قرار نمیگیره.

دستش را فشرد و بغض آلود ادامه داد:

- دل بکن از این تختی که سه ساله اسیرشی. از همون روزی که گفتن تو کما می مونی به بابات گفتم تا از امام رضا شفات رو نگیرم نمیرم، می دونم که امام رضا من رو نا امید از خونهش نمی رونه.

مادر محمد هم در فراق او میسوخت.

دست هایم را مشت کردم و خودم را کشیدم. یا علی گفته و نشستم.

- سلام.

نگاهش را از محمد جدا کرد و چادرش با لبخند جلو کشید. با دست راستش دست محمد را می فشرد و با دست چپش دستی زیر چشمان اشکی اش کشید.

- سلام پسر. خسته نباشی. ببخشید تو هم اذیت میشی.

از جایم بلند شدم و نگاهم را به اوپی دوختم که از زخم های صورتش دیگر چیزی پدیدار نبود.

- این چه حرفیه؟ محمد خیلی به گردن من حق داره.

چشمان قهوه ای و اشکی اش را به محمد دوخت. ماندن را جایز ندانستم پس در جیب کردم و به سمت در اتاق رفتم.

- با اجازه.

ساک همیشه خدا لک شده ام را روی زمین رها کرده بودم و بی اعتنا به آن از اتاق خارج شدم تا مادرش کمی با او خلوت کند. به سمت پایین بیمارستان، سمت پذیرش رفتم.

سکه ای از جیبم بیرون آوردم و به سمت کیوسک تلفن رفتم. داخل آلونک زرد رنگش شدم و شماره اش را گرفتم. - بله؟

صدایش که درون تلفن پیچید، لبخندم عمق گرفت. تلفن را به گوشم چسباندم.

- سلام. حال قشنگت چگونه؟

با خجالت خندید و جوابم را داد.

- سلام. خوبم. تو خوبی؟

نگاهی به هیاهو بیمارستان انداختم و جواب دادم.

- بد نیستم. اوضاع محمد هیچ تغییری نکرده یسنا.

آهی کشید و احساس کردم تلفن را جا به جا کرده است.

- چقدر ناراحتم براش. انشالله هر چی سریع تر خوب بشه.

انشالله را زیر لب زمزمه کردم. سکوتی بینمان شکل گرفت. هیچ کدام علاقه ای به شکستن آن نداشتیم. چندی نفس هایش را شمردم که آخر سر طاقت نیاورد و لب زد.

- کی میای؟

نفس عمیقی کشیدم، دستم روی صورت و چشم هایم به گردش در آمد.

- میام. خیلی زود میام. آخر این هفته اونجام و میام خونتون.

احساس کردم چشم هایش تا آخرین حد ممکن باز شد. - یعنی چی؟

بعد از مدت ها خندیدم. از ته دل!

- یعنی جونم برات بگه که کل ایل و طایفه دارن میان اونجا برای اینکه تاریخ عروسی رو مشخص کنن.

آشفته و گیج شد. تلفن را جا به جا کرد و با صدایی که میلرزید، لب زد:

- من... من چیکارکنم؟

دست در جیب فشردم و چشم ریز کردم.

- هیچی، مثل یک خانم متشخص منتظر بمون تا پیام
بیرمت!

باورش نمی شد بی خبر و این طور ناگهانی و زود دست به
کار شوم.

- سهیل!... با بابا صحبت کردی؟ چی گفت؟ از بعد
محرمیت مون باهام حرف نزده و قهر کرده. سه روزه که
دیگه خودمم نگاهش نمیکنم از نگاه ناراحتش خجالت
میکشم.

با لذت و شادی لبخند زدم و سرم را تکان دادم. انگار او
میدید!

- خجالت نکش بانو، نگاهش کن و ببین که چی توی
نگاهش میگذره.

بهت زده گفت:

- یعنی... یعنی با بابام حرف زدی؟

- اره چند روز پیش، قبل اینکه پیام مشهد رضایتش رو
گرفتم.

اخم چشمانش با لبخند چشمانم در تضاد بود. سکوت کرده بود و با نگاه نافذی به من خیره شده بود.

با دست کمی یقه شیخی اش را کشید و از پشت میزش بلند شد. رو به رویم نشست.

سنگینی نگاهش، کمرشکن بود و می دانستم برای چه تعلل کرده است.

- تو که دیگه دخترم رو گرفتی، پس چرا اینجایی؟

تسبیح کربلای دور مچ دستش بیش از هر چیزی خودنمایی می کرد.

درسته. گرفتمش اما اگه الان اینجام به خاطر دل یسنا ست که بی تاب یک نگاه از جانب شما ست. بی قرار یک محبت پدرانہ ست. اومدم که رضایت دلی تون رو بگیرم نه زبونی.

دیگر مثل دفعه گذشته نبود، حداقل زیر تیغ نگاهش، دست و پایم را گم نکردم، دیگر پاهایم را به زمین نکوبیدم و مردمک چشم هایم را با بی قراری جابه جا نمی کردم.

من بزرگ شده بودم! با لبخند و احترام نگاهش می کردم.
 پا روی پا انداختم و دستی روی پاهایم کشیدم. برای قمار
 اینجا نبودم، آمده بودم رضایت پدر کسی را بگیرم که
 دوستش دارم.

- گفته بودم قید دخترم رو بزنی.

صاف تر نشستم و سعی کردم حالت احترامم را کاهش
 ندم. لبخند آرامی زدم و با صداقت گفتم:

-گاهی دل انسان سرکش میشه همیشه سرکوبش کرد
 حاجی.

جبروت و شکوه این مرد، بی اندازه بود. هر حرکتش
 حساب شده بود و حتی نفس کشیدنش هم ادم را به
 چالش می کشید.

موهای سپیدش، ابهتش را هزار برابر بیشتر کرده بود.
 دست هایش را مشت کرد و خیلی بی پرده گفت:

- تو مناسب دختر من نیستی. این رو قبل ها ثابت کردی.
 نمیدونم با چه عقبی رضایت دادم محرمش بشی که حالا
 غصه روز عروسیتون رو بخورم.

بی تعلل دست هایم را در هم مشت کرده و جواب دادم:

- شک ندارم توی این موضوع اما منم دیگه اون سهیل چند سال پیش نیستم.

لبخند از روی صورتم پاک نشد اما خودم را روی صندلی جلوتر کشیدم و صادقانه گفتم:

- به این حرفتون مطمئنم. من ادم کاملی نیستم، نمیگم کامل میشم اما برای یسنا هرکاری می کنم. اینجا پای دلم وسطه و دخترتون خواست دلمه و پای دلم که وسط باشه، من هرکاری می کنم.

نگاه خیره اش عمیق تر شد و حس کردم قصد دارد به عمق مغزم نفوذ کند. قاطع گفتم:

- حالا که تا اینجا اومدی راستش رو میگم. حقیقتش من مخالفم، این ازدواج اصلا از نظرم درست نیست. میتونی قید دخترم رو بزنی!؟

تبسمی کردم و لحظه ای نگاهم روی موزائیک های محل کارش گردش کرد. دستایم را در هم قفل کردم و به جای من، قلبم سخنران شد:

- من فرهاد کوه کن نیستم، من مجنون نیستم که جلوی در خونتون چنبره بزنم. بالاتر از جون ادم چیزی توی دنیا نیست، من اینجا جون و شرفم رو گرو می ذارم که بخاطر

عزیز کرده شما، هرکاری بکنم. خواستن دختر شما برای من، خواسته بزرگیه اما درستیه تموم زندگیمه. هرچی بگید گوش میدم، اما نمیتونم قید دلم رو بزنم و برای خوشبختی اون هر کاری میکنم.

ذره ای از جدیت نگاهش کم نشد اما از روی مبل بلند شد و سمت پنجره رفت. خیره به خیابان شلوغ بود و آفتابی که رویش نور افشانی می کرد، جبروت او را بیشتر کرده بود. از برگشتن او استفاده کردم و نگاهم را به مکانی دوختم که هیچ تغییری در آن ایجاد نشده بود. همان تابلو وان یکاد و آیت الکرسی. همان تسبیح بزرگی که از مکه با خود آورده بود، هنوز خودنمایی می کردند. با تحکم گفت:

- دختر من به خاطر تو سختی زیاد کشیده.

لبخندم پاک نشد، من تلاشم را میکردم. خواستم از روی صندلی محل کارش بلند شوم که جمله آخرش آچمزم کرد.

- اما من بی قراری های دخترم رو دیدم. اتفاقاتی که در نبودت افتاد رو هم دیدم. دخترم رو می شناسم، تو خواسته اونی. ما با خانواده منتظریم. بیاید. شاید دلم

باهات زیاد صاف نباشه اما دخترم رو با جون و دل بهت می سپارم. راضی ام. با جون و دل. امیدوارم از رضایتم سو استفاده نشه و راضیم نگه داری.

متعجب پرسید:

- کجا دیدیش؟ چرا چیزی به من نگفتن! عجب!

خندیدم و دستی روی لبم کشیدم.

- بماند... یسنا؟

فکرش را نمی کردم روزی اشتیاقی برای دیدن دوباره خانه آنها داشته باشم. اما در آن لحظه هر چه غصه و غم بود، شسته شده و به باد سپرده شده بود.

- جانم؟

لبخند نبود، لذت آرامش عمیق بود که به لب هایم جان می داد. نگاهی به اطراف انداختم و آرام لب زدم:

- من آسمون بشم، ماهش میشی؟ روز بشم، خورشیدش میشی؟ پاییز بشم، بارونش میشی؟ برف بشم، چترش میشی؟

صدای سکوت آن طرف خط بیش از حد طولانی شد.
دم های عمیقی که گرفت را از این طرف خط حس کردم.
- آقا گرگه چرب زبون.

زمزمه آرامش را به سختی شنیدم و تبسمی روی لب
نشاندم. اگر او مرا گرگ می دانست پس این را هم حتما
می دانست که این گرگ علاقه شدیدی به دریدن بره اش
دارد!

چندی بعد با صدای آرامش، همان صدای دخترانه و
ملوسی که من عاشقش بودم، گفت:

- توی یک شب مهتابی تا خود طلوع خورشید کنارت
میمونم. بارون که بیاد چترت میشم. تو هر چی باشی،
عاشقت میشم. چون تو مجنون هم باشی من لیلیت
میشم.

یک روز هیچ وقت فکر نمی کردم از دیدن چشم های یک
نفر قلبم به تلاطم بیافتد اما چشم های این دختر دهن
قلب و منطقم را یکی کرده بود. من تمنای بوسیدن و به
اغوش کشیدن یک زن را هیچ وقت نداشتم اما حالا
حاضر بودم بمیرم تا بتوانم در اغوشم بگیرمش.

- دختر حاجی من دلتنگ بشم، چاره‌اش تویی، درد بشم،
درمونش تویی. تو دوستم داشته باش کسی که خرابت
میشه منم.

من قبل از او اصلا زندگی نمی کردم، چون زندگی برای من
از لحظه ای شروع شد که او چشمانش را به من دوخت و
من فهمیدم این چشم ها دار و ندار من شده است.

- تو کنارم باش من دلبرت میشم تویی، تویی که اگه
نباشی، بن بست منم... سهیل؟

سبک شدم. قلبم مالا مال از عشق شد و لبخندی زدم.
- جانم؟

بی تعلل پاسخ داد:

- باور نمیشه تو این همه جلوی چشمم بودی و من
نمیدیدمت!

خنده ام گرفت، دستی گوشه لبم کشیدم و آرام زمزمه
کردم:

- شاید شما درست نمیدیدی خانم.

خندید و گوشی را جا به جا کرد. انگار یک جا نشست که
صدای پایین رفتن آن شی تا این جا آمد.

- ولی قول میدم از این به بعد همیشه به چشمت پیام یسنا بانو.
- این بار او خندید. دستی به پیراهنم کشیدم و کمی جا به جا شدم.
- تو فقط باش آقای برفرازی.
- گوشی را به لبم چسباندم و آرام لب زدم:
- هستم در خدمتتون.
- سکوت بینمان زیاد طولانی نشد چون کسی که آن را شکست یسنا بود.
- یک چیزی! گذشته.
- گذشته ها که دیگه گذشته. من و تو داریم راجب آینده حرف می زنیم.
- در کسری از ثانیه بغض کرد و آرام و با صدای خشداری لب زد:
- نمیخوام ماجرای او...
صدای اعتراضم باعث شد تا سکوت کند. گویا در حال پاک کردن اشک هایش بود.

- قول میدم همه چیز همون طور بشه که تو میخوای
یسنا.

صدای همهمه بیمارستان و گریه و زاری ها به هیچ
تراژدی و عاشقانه ای شبیه نبود! ملت زیر باران با یک
چتر ابراز علاقه می کردند و ما... حرف زدنش هم خنده
دار بود.

- منم قول میدم. نمیدونم میتونم زن خوب و ایده آلی
برات باشم اما قول مید...

آخ خدا! این دختر قصد کرده بود مرا با حرف هایش
نابود کند. قلبم تند میزد. آرام دست رویش گذاشتم و
محکم گفتم:

- قول بده همیشه باشی.

صدای بلند مادرش به گوشم رسید که صدایش می کرد.

- هستم عزیزم. هستم تا همیشه. من برم سهیلم. مامان
کارم داره.

باشه ای زیر لب زمزمه کردم.

- خداحافظ، منتظرم باش خانم برفرازی.

از پشت تلفن لبخند و لب های گل انداخته اش را حس کردم. با شرم خداحافظی کرد و تلفن را گذاشت.

به سمت نیمکت ها رفتم و روی آنها نشستم.

یسنا آمده بود، سلانه سلانه آمده و بدون اجازه وارد قلبم شده بود و هیچ گاه خارج نشد مانند نسیمی ملایم بر روحم وزید و مرا در دستان خود، همانند عروسک خیمه شب بازی هدایت کرد.

با نگاه خیسش دلبری کرد و با صدای لرزانش، قلبم را لرزاند. تنها او بود و چشمان رنگینش، چشمانم برای بقیه کور شده بود و تنها او را میدید.

عقل از سرم پریده بود و قلبم حکمرانی می کرد. عاشق شده بودم؛ عاشقی که کور و کر شده بود و ندیدم، نخواستم که ببینم. سرد شده بود، تلخ شده بود، نامهربان شده بود، سونامی شد و تا به خود آمدم دیدم که ای وای!

آن عطر خوش در مسجد آن عطر خوش در تپه و سلام کار خودش را کرده و ای دل غافل. من دوبار، عاشق یک نفر شدم و خود را میان خرابه های احساساتم دیدم.

آهی کشیدم و دوباره وارد بیمارستان شدم. به سمت
اتاقش رفتم. پشت در اتاق نفس عمیقی کشیدم و وارد
شدم.

مادرش نبود!

«الله اکبر الله اکبر»

با شنیدن صدای اذان دلیل نبودش را فهمیدم.

مهر را از پاتختی کنار میزش برداشتم و بدون انداختن
چیزی روی زمین نمازم را خواندم. قرآنم را از ساک بیرون
کشیدم و سوره حشر را پیدا کردم.
- بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ.

سَبَّحَ لِلّٰهِ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْاَرْضِ وَهُوَ الْعَزِیْزُ
الْحَكِیْمُ ﴿۱﴾

هُوَ الَّذِیْ اَخْرَجَ الَّذِیْنَ كَفَرُوْا مِنْ اَهْلِ الْكِتٰبِ مِنْ دِیَارِهِمْ
لِاَوَّلِ الْحَشْرِ مَا ظَنَنْتُمْ اَنْ یَّخْرُجُوْا وَظَنُّوْا اَنْهُمْ مَّانِعَتُهُمْ
حُصُوْنُهُمْ مِنْ اللّٰهِ فَاَتَاهُمُ اللّٰهُ مِنْ حَیْثُ لَمْ یَحْتَسِبُوْا
وَكَذَفَ فِی قُلُوْبِهِمُ الرُّعْبَ یُخْرِبُوْنَ بُیُوْتَهُمْ بِاَیْدِهِمْ وَاَیْدِی
الْمُؤْمِنِیْنَ فَاَعْتَبِرُوْا یٰۤاُولِی الْاَبْصٰرِ ﴿۲﴾

بی قرار و پر نیاز قرآن را زمزمه کردم و با هر ایه اش از خدا شفاعت او را درخواست کردم. به آیه آخر که رسیدم از جایم بلند شدم و بدون اینکه توجهی به صندلی که بخاطر ما کنار تختش گذاشته بودند بکنم بالای سرش ایستادم و دست روی سرش گذاشتم.

- هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ هُوَ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ ﴿٢٢﴾

هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَيَّمِنُ الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ ﴿٢٣﴾

هُوَ اللَّهُ الْخَالِقُ الْبَارِي الْمُصَوِّرُ لَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى يُسَبِّحُ لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ﴿٢٤﴾
صدق الله عليه و العظیم.

قرآن را بوسیدم و روی پاتختی سفید گذاشتم. با پشت دست گونه اش را لمس کردم.

- میدونی محمد یک روایتی از پیامبر خوندم که گفته بودند هنگام قرائت سه ایه آخر سوره حشر دست روی سر بیمار بذارید و آیه ها رو قرائت کنید که این دستور

جبرئیل از جانب خدا و این عمل شفای همه بیماری
هاست به جز مرگ.

بغضم ترکید. همانطور که گونه اش را نوازش می کردم با
صدای دورگه ای لب زدم:

- تو که نمیخواهی بمیری مگه نه؟ میخوای برگردی!
بخاطر من. مادر و پدرت.

دستی به چشمان اشکی ام کشیدم و آن ها را پاک کردم
سپس دست روی دست سرم زده اش گذاشتم و گفتم:

- میخوای برات یک قصه بگم؟ هوم؟ میخوای؟
انگشتر فیروزه اش در دستم برق میزد. دستش را آرام
فشردم و لب زدم:

- یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود دو تا پسر با هم آشنا
شدن. محمد قصه ما پسری حامی و مذهبی و زیبایی بود.
سهیل قصه هم یک فرد لات که میخواست با خفه کردن
خودش توی کوفت و زهر مار یاد خدا رو از بین بیره.
سرم را خم کردم و دستم روی پوست دستش که کنار
بدنش افتاده

بود، کشیدم. کنار گوشش نجوا کردم:

- بالاخره این دو تا با هم آشنا شدن و قرار شد طی یک شرطی پاتوق خودشون رو نشون هم دیگه بدن و توی این شرط محمد برد.

چشمانم را بستم. دستم به انگشتانش فشار خفیفی وارد کرد و بغض صدایم شدت گرفت.

- شاید در ظاهر محمد برده بود اما ذاتاً این سهیل بود که همه چیز به دست آورد. همسرش رو، خداهش رو، اعتقاداتش رو اما با همه اینها محمد خوابید. یک خواب طولانی. اونقدر زیاد که دوستش داره ازدواج میکنه و اون هنوز خوابه. خوابید و دوستش تمام کارهایی که اون انجام می داد رو انجام داد. همون پول هایی که یک روز میرفت از بقیه می گرفت و به فقرا میداد رو گرفت و بینشون تقسیم کرد. محمد خوابه و نمیخواد ببینه که چیکار کرده. چی ساخته. کسی که رو به روش نشسته چقدر مدیونشه.

قد راست کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. قفسه ی سینه اش زیر سرم تندتند بالا و پایین شد! به سرعت عقب کشیدم و نگاهش کردم. انگشت دستش تکان خورد

و به کف دستم ضربه زد. هل شدم و با عجله به سمت در اتاق دویدم و رو به پرستار داد زدم:
- انگار میخواد چشماش رو باز کنه.

پرستار به سرعت از پشت پیشخوان بیرون دوید. دستی به روپوش سفیدش کشید و به طرفم آمد. از کنارم گذشت و داخل اتاق شد. کلافه و مضطرب همانجا در چارچوب درب ایستادم. پرستار همانطور که دستگاهها را چک می کرد به سمتم برگشت.

- چیز خاصی بهش گفتید؟

با صدای گرفته ای زمزمه کردم:

- داستان خودمون رو براش تعریف کردم.

پرستار در حالی که لبخند روی لبهایش نشسته بود چشمان او را باز کرد و آن ها را معاینه کرد.

- به صداتون واکنش نشون داده.

با عجله به طرف در اتاق دوید و ادامه داد:

- باید به دکترش اطلاع بدم.

از پشت پرده اشک به نگاه بی روح محمد خیره شدم و روی صورتش خم شده و با صدای ضعیفی نجوا کردم:

- بالاخره چشمات رو باز کردی برادر؟
- نگاهش روی چشمانم لغزید. بغضم را فرو فرستادم و همانطور که به چشمانش زل زده بودم نالیدم:
- میدونی چقدر دعا کردم یک بار دیگه چشم های خوشگلت رو باز کنی و نگاهم کنی؟
- قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید و تا نزدیک گوشش کشیده شد. لباس سفید و نخیش با آن خال های آبی بسیار به رنگ چشمانش می آمد.
- دلم برای نگاه هفت رنگت تنگ شده بود رفیق.
- قد راست کردم و قطره اشک دیگری مسیر قبلی را تا نزدیکی گوشش طی کرد.
- صدای پرستار را از پشت سرم شنیدم:
- خانم دکتر خیلی خوشحال شدند و همین حالا راه افتادند به طرف بیمارستان. بهتره شما هم فعلا تشریف برید بیرون. اینبار مطمئنم که دوستتون رو توی بخش ملاقات میکنید.
- لبخند تلخی روی لبم نشست و بدون اینکه برگردم عقب و به پرستار نگاهی بندازم، کنار گوشش زمزمه کردم:

- اومدنت یک زندگی دوباره به من و خانوادت بخشید
آقای بسیجی!

دیگر نماندم و از انجا بیرون زدم. لبخند لحظه ای از روی
لبانم پاک نمیشد. از در بخش بیرون رفتم که نگاهم به
مادر محمد خورد. چادر رنگی اش را در دست گرفته بود و
با سری پایین افتاده به سمت اتاق پسرش حرکت می کرد.
سنگینی نگاهم را که حس کرد، سر بالا آورد و به صورت
خندانم خیره شد.

هیجان زده گفتم:

- بهوش اومد!

بهتش بیشتر شد و با سرعت به سمتم آمد و با ناباوری
نگاهم کرد. عمق لبخندم

بیشتر شد. صداقت را که از نگاهم خواند، پشت دستش
را روی دهانش گذاشت و اشک هایش دانه دانه روی
گونه اش غلتیدند. سرش را بالا گرفت و لب زد:
- خدایا شکرت.

واقعا خدایا شکرت! حال خوب بود. خیلی خوب.
برخالف دقایقی پیش حالا در دلم عروسی بود! خدایا

شکرت. شکرت که یک فرصت دیگر برای با هم بودنمان، برای دوستی و رفاقت دوباره مان، برای خنده های زیبایش دادی.

خدایا هزار مرتبه شکرت.

لحظه ای چشم بستم که چهره یسنا در ذهنم پدیدار شد! یاد جمله هایم قبل از رفتنش افتادم. همان روزی که با دقت و ریز بینی تمام زوایای صورتش را از نظر گذراندم. آن روز می خواستم تعداد ابروهایش را، مژه هایش را، خط های کنار چشمش را، هر قسمت صورتش را حفظ کنم که لبخندی زد و با کنجکاوی گفت:

- چرا داری اینجوری نگام میکنی؟

دستانم را در هم قلاب کردم و فاصله صورتمان فقط چند نفس بود که با دلتنگی گفتم:

- یک وقتایی که نیستی شدیداً احتیاج به انرژی دارم، احتیاج دارم که وقتی چشمم روی بندم، تصویر صورتت بیاد جلوی چشمم بنابراین الانم دارم انرژی ذخیره می کنم برای سرپا شدن.

فکر کنم آن روز توقع این جمله را نداشت چون به سرعت لبخندش بسیط تر و چشمانش ستاره باران شد.

حالا دوری، فاصله و فضا بین ما است
 و او این را نشان داد، ثابت کرد که نزدیک، دور، هر جایی
 که هست، من باور می کنم، قلب می تواند برای او بتپد.
 خدایا یک بار دیگر درب دل مرا باز کن
 و دوباره در قلب من باش...

قول می دهم ما تا ابد با هم خواهیم ماند.
 تو در قلب من، در کنار من باش. قلب من برای تو
 خواهد تپید و خواهد تپید و خواهد تپید.

حرف آخر:

**واژه «دوست» را در فرهنگ لغت جستجو کنید! به
 شما میگوید ضد دشمن! یکی مانند محمود! حال
 واژه «رفیق» را جستجو کنید و این بار به شما
 میگوید همراه! یکی مانند محمد! میخواهم بگویم
 واژه ها خودشان عالمی دارند. هر کدام به اندازه
 کفایت، راه و چاه را به ما نشان میدهند! دوست، در
 لحظه پیدا میشود و در لحظه ای هم ناپدید. رفیق**

اما فرق دارد، زمانی که می آید به ماندنش بیشتر
دل میبندی تا اینکه منتظر رفتنش باشی! زندگی
هرکدام از ما آمیخته ای از دوست و دشمن ها
است، اما کم پیش می آید که رفیق ها همدیگر را
پیدا کنند! رفاقت های پایدار از وفاداری می آیند و
دوستی های فراوان از چرب زبانی! انتخاب کنید که
میخواهید کدام باشید، یک وفادار یا یک تملق گو؟!
دوست را رها کنید و خودتان را به دست رفیق
بسپارید مطمئناً اشتباه نخواهید کرد.

پایان

خورشید خونین شده

محدثه کمالی

4:08 دقیقه بامداد

۱۹ خرداد ۱۴۰۰

محدث کمالی

فور شیڈ فونین شدہ

آدرس اینستاگرام:

@mohadeseh_kamali_official

VIP exchange group
ROMAN

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP 446 of 446



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>